

الانفصال

گراتز یاد دلدادا

ترجمه بهمن فرزانه



راه خطا



ادبیات جهان - ۲۶

رمان - ۲۲

دلدا. گراتسیا. ۱۸۷۱-۱۹۳۶. **Deledda, Grazia**
راه خطا / گراتزیا دلدا؛ ترجمه بهمن فرزانه. تهران: ققنوس،
۱۳۸۴.
ISBN 964-311-287-x ۳۲۸ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیها.
La via del Male. عنوان اصلی:
۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. فرزانه، بهمن،
۱۳۱۸ - ، مترجم. ب. عنوان.
۸۵۳/۹۱۲ PZ۳/۵۷۳ر۲۶
ر ۶۳۸
کتابخانه ملی ایران ۷۹-۲۰۳۰۶ م

راه خطا



گراتزیا دلددا

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

La via dei Male

Grazia Deledda

Arnoldo Mondadori Editore, Milano



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

گراتزیا دلدا

راه خطا

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۲۸۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-287-5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۵۲۰۰ تومان



فصل یکم



پیترو بنو^۱ لحظه‌ای مقابل کلیسای کوچک روزاریو^۲ ایستاد. فکر کرد: «تازه ساعت یک است، هنوز زود است که پیش خانواده نوئینا^۳ بروم. شاید هنوز خواب باشند. آن‌ها ثروتمندند و ثروتمندان کارها را با تفنن انجام می‌دهند.»

بعد از این تردید به طرف سان اوسولا، در انتهای شهر نوئورو^۴، به راه افتاد.

اوایل ماه سپتامبر بود. آفتاب هنوز داغ بود و کوچه پس کوچه‌های خلوت را با حرارت خود می‌سوزاند. گاه می‌شد توله‌سگ گرسنه‌ای را دید که خود را در باریکه‌ای سایه، در مقابل خانه‌های سنگی، به زحمت جلو می‌کشد.

صدای چرخش آسیای بخاری، از دور، سکوت بعدازظهر را درهم می‌شکست. و صدایش، نفس‌نفس‌زنان و تپنده، گویی تنها تپش قلب آن شهر کوچک بود که داشت در آفتاب سوزان می‌سوخت.

1. Pietro Benu

2. Rosario

3. Noina

4. Nuoro

پیترو که سایه کوتاهی پشت سر خود انداخته بود، برای چند لحظه، با صدای کفش‌های سنگینش، سکوت جاده را درهم شکست؛ جاده‌ای که از کلیسای روزاریو به طرف قبرستان پیش می‌رفت. به طرف محله سان اوسولا پیچید، گاه می‌ایستاد تا به باغچه‌ها نگاهی بیندازد؛ باغچه‌هایی که با علف‌های هرزه پوشیده شده بودند. در حیاط‌های کوچک، درختان انجیر وحشی، درختان بادام و آلاچیق‌های محقر سایه‌ای اندک انداخته بودند. عاقبت مقابل میکده‌ای ایستاد که کنار درش جارویی تکیه داده شده بود. وارد شد.

صاحب میکده اهل توسکانا^۱ بود، پیش از این در معدن زغال سنگ کار می‌کرد، با یکی از زنان بدکاره این‌جا ازدواج کرده بود و حالا روی تنها نیمکت میکده دراز کشیده بود. مرد که مغازه بسیار کوچک خود را با خودپسندی هرچه تمام‌تر «اغذیه‌فروشی» می‌نامید، مجبور شد از جا بلند شود و جای خود را به مشتری بدهد.

نگاهش کرد، او را شناخت و با چشمان درشت میشی رنگ خود، با نگاه موزیانه‌اش، لبخند زد.

گفت: «سلام پیترو.» لهجه اهالی ساردنی روی لهجه خالص اهالی شهر سینا^۲ نشسته بود. درست مثل لکه‌ای بر روی طلا. «چطور شده این طرف‌ها پیدایت شده؟» پیترو با لحنی بدخلق جواب داد: «لابد کاری دارم! شراب بده.» مرد شراب آورد، با آن چشمان بچگانه‌اش همچنان لبخند زنان نگاهش می‌کرد.

- حاضرم شرط ببندم که می‌دانم داری به کجا می‌روی! می‌روی پیش

۱. Toscana: استانی در مرکز ایتالیا

۲. Siena: شهری در نزدیک فلورانس.

نیکولا نوئینا. می‌خواهی بروی آن‌جا مستخدمی کنی. خوب، خیلی خوشحالم که مشتری دایمی من خواهی شد!

پیترو پرسید: «ای ناقل! تو از کجا می‌دانی؟»

- زنم گفت. زن‌ها همیشه همه چیز را می‌دانند. او هم بدون شک از طریق ساینای^۱ تو خبردار شده است....

پیترو از تصور آشنایی ساینای با همسر آن مرد اخم کرد. بعد بنا به عادتی که داشت، سر خود را از راست به چپ، از روی تحقیر، تکان داد و بار دیگر خیالش راحت شد، یک نوع آرامش پوچ که کنایه‌ای در خود داشت.

اول از همه این که ساینای «مال او» نبود. در طی آخرین خرمن‌چینی گندم با او آشنا شده بود و در یک شب مهتابی، همان‌طور که رج مورچه‌های ساکت، ته مانده گندم‌ها را همراه می‌برد، او که دمر روی زمین خوابش برده بود، خواب دیده بود که دارد با آن دختر عروسی می‌کند. ساینای دختر طنازی بود. سفید بود و یک دسته از گیسوان طلایی‌اش روی پیشانی صافش ریخته بود. ظاهراً او هم از پیترو بدش نمی‌آمد و می‌توانست عاشقش بشود. و پیترو، بعد از آن که از خواب بیدار شد. مدتی طول کشید تا به خود بیاید و مردد بود که آیا باید علاقه خود را نسبت به آن دختر ابراز کند یا نه....

به لیوان خالی که از شراب قرمز، سرخ رنگ شده بود نگاه کرد و گفت:
«این ساینای کی است؟»

مرد جواب داد: «خودت را به حماقت نزن! خواهرزادهٔ عمو نیکولا نوئیناست.»

مرد برخلاف اهالی نوئورو که فقط به افراد سالخورده «عمو» و «خاله»

می‌گویند، بچه‌ها، دختران جوان و ارباب‌ها، همه را، این گونه خطاب می‌کرد.

پیترو به دروغ گفت: «این را نمی‌دانستم. آیا سایننا گفته است که من خیال دارم در منزل دایی‌اش خدمتکار شوم؟»

- نمی‌دانم. خودم چنین تصور کرده بودم!

پیترو همچنان به حرکت تحقیرآمیز خود ادامه می‌داد: «تو، ای غریبه ناچیز، معلوم می‌شود خیلی بی‌کاری! بنابر سلیقه و عقیده خودت فکر می‌کنی! اگر واقعاً من خیال داشته باشم در خانه نیکولا نوئینا مستخدم شوم، برای تو چه اهمیتی دارد؟»

- تکرار می‌کنم، از این بابت خیلی خوشحال خواهم شد.

- خوب، در این صورت بگو بینم این خانواده نوئینا چه جور مردمی هستند؟

صاحب می‌کده با طعنه گفت: «تو که خودت اهل نوئوروپی باید این را بهتر از یک غریبه بدانی!»

مرد بادبزی از ورق‌های کاغذ درست کرده بود و با آن مگس‌ها را از روی سبد میوه‌ای که کنار در گذاشته بود، کنار می‌زد.

- یک غریبه نزدیک، خیلی بیش‌تر از یک بومی دور از وقایع محل باخبر است.

مرد همان‌طور که مگس‌ها را با بادبزن می‌راند، مثل خاله‌زنک‌ها، وراجی را آغاز کرد: «خانواده نوئینا، سلاطین این حوالی هستند. خودت این را خوب می‌دانی. گرچه آن‌ها نیز به اندازه من اهل نوئورو هستند...!»

- چرا داری مزخرف می‌گویی؟ همه می‌دانند که همسر او فردی است

از خاندان متشخص نوئورو.

- همسرش بعله! ولی خود او؟ خدا می داند اهل کجاست؟ حتی خودش نیز به خاطر نمی آورد. او همراه پدرش به نوئورو آمده است. پدرش یکی از آن فروشنده های دوره گرد بود که روغن چراغ می خرید و بعد به جای روغن خوراکی می فروخت.

- این طوری است که ثروتمندان ثروتمندتر می شوند. مگر نه این که خود تو نیز این همه به خاطر شراب هایت فخر می فروشی؟
پیترو با گفتن جمله آخر، آخرین قطرات شراب لیوان را روی زمین ریخت. از همان ابتدا، احساس می کرد که به خاطر خودش هم که شده باید از ارباب احتمالی دفاع کند.

مرد ادامه داد: «در تمام شهر نوئورو شرابی مثل شراب ناب من پیدا نمی شود. اگر باور نمی کنی از همان عمو نیکولا پرس که این چیزها خیلی سرش می شود...»

پیترو پرسید: «آه، راست می گویی، او مشروب خوار قهاری است. نه؟ می گویند ماه گذشته وقتی از اولینا^۱ برمی گشته مست بوده، از اسب زمین افتاده و پایش شکسته.»

- نمی دانم. شاید از بس شراب های مختلف چشیده بوده. چون برای خرید شراب به آن جا رفته بوده. ولی به هر حال، پایش شکسته و حالا دارد دنبال یک مستخدم حسابی می گردد؛ مستخدمی که قابل اعتماد باشد، چون دیگر نمی تواند به کارهای خودش رسیدگی کند.
- و همسرش چه نوع زنی است؟

- زنی که همچون ابلیس، هرگز نمی خندد. خیلی از خود راضی است. کاملاً نمونه یک زن متکبر، از خانواده های متشخص شهر شما. از آن هایی که تصور می کنند تمام جهان را در اختیار دارند، فقط به این خاطر که یک

تاکستان، یک قطعه زمین قابل کشت و یک آغل پر از اسب و گاو میش دارند.

- به نظرت کم می‌رسد؟ و دخترش چطور است؟ او هم متکبر است؟
- خاله ماریا؟ چه دختر خوشگلی است. نمی‌دانی چقدر زیباست.
به لپ‌های خود باد انداخت و ادامه داد: «نه، او بسیار فروتن است. دختر بسیار خوب و خانه‌داری است. این‌طور می‌گویند! اما به نظر من از مادرش هم متکبرتر است. تازه، آن دو زن بسیار خسیس هم هستند، درست برعکس عمو نیکولا که آن‌طور اهل دل و ولخرج است. ولی آن زن‌ها خوب هوایش را دارند، این‌طوری او را در مشتش خود می‌چلانند! بیچاره عمو نیکولا.»

پیترو به مشتش بسته صاحب می‌کده نگاه کرد و گفت: «کافی است که با من خساست به خرج ندهند، بقیه‌اش به من مربوط نمی‌شود!»
دیگری دست از مگس‌پرانی برداشت و پرسید: «پس حقیقت دارد که داری پیش آن‌ها می‌روی؟»

- اگر پول خوبی بدهند، می‌مانم. آیا مستخدمه‌ای دارند؟
- نه. هرگز نه مستخدم داشته‌اند و نه مستخدمه. خودشان شخصاً به تمام امور می‌رسند. ماریا مثل خر کار می‌کند. به سر چشمه می‌رود تا رخت‌شویی کند، حیاط را جارو می‌کند، خیابان جلوی حیاط را جارو می‌کند. باعث سرافکندگی است. خانواده‌ای چنان ثروتمند!
- کار کردن که شرمندگی ندارد. و تازه خود تو، داشتی می‌گفتی که چندان هم ثروتمند نیستند!

- آره، ولی خیال می‌کنند که پولدارند. آن هم چون در این محله زندگی می‌کنند؛ با محله‌ای که در آن تمام در و همسایه فقیرند. با یک مشتی افراد فقیر احاطه شده‌اند در نتیجه آن زن‌ها حق دارند خیال کنند که ملکه‌اند.

لااقل تکبر خاله ماریا، اندازه‌ای دارد. کمی جلوی خود را می‌گیرد، ولی خاله لوئیزا^۱، هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آید نشانه ثروت است، نشانه این که آن‌ها به هیچ کس محتاج نیستند، خانه‌شان مملو از آذوقه است و صندوقچه‌ها مملو از سکه. زنی بسیار خودخواه و از خود راضی است. عمو نیکولا «شهبانو» خطابش می‌کند. و او حتی حاضر نمی‌شود همراه زن‌های همسایه به میدانگاهی جلوی خانه برود تا کمی هوا بخورد. کاری که خاله ماریا با کمال میل انجام می‌دهد. نه، خاله لوئیزا، همان‌جا، در حیاط، کنار در خروجی باز می‌ماند و اگر خدای نکرده یکی از زن‌های همسایه نزدیک شود، باید بینی چه قیافه‌ای به خود می‌گیرد....

پیترو به فکر فرو رفته بود و از جایی که نشسته بود بیرون را نگاه می‌کرد، انتهای سوزان کوچه را. حرف مرد را قطع کرد و پرسید: «آه، پس این‌طور! خودش چطور آدمی است؟ آیا او نیز این‌طور متکبر است؟»
- نه، او خیلی اهل دل و شوخ است. همه را مسخره می‌کند، می‌خواهد وانمود کند که فقیر است و به پول احتیاج دارد. آری، دوست من، مرد بسیار ناقلایی است!

- در خانواده، بین خودشان، اختلاف ندارند؟

- نه، مثل پرندگان یک لانه، حرف همدیگر را به خوبی درک می‌کنند. ظاهراً باهم اختلاف ندارند. از این گذشته آن‌ها هرگز اجازه نمی‌دهند که کسی از احوالشان سردر بیاورد.

- ولی به نظرم تو خوب سردر می‌آوری! درست به اندازه یک خاله‌زنک!

- باید بدانی که این‌جا مرکز و راجی و غیبت کردن است. همه این‌جا جمع می‌شوند.

مرد اهل توسکانا ادامه داد و با مقایسه‌ای مناسب گفت: «درست مثل زنبور در کندوی عسل... من هم گوش می‌دهم و مثل طوطی آن را تکرار می‌کنم...»

- پس در این صورت هر وقت احتیاج داشتم که از خبری مطلع شوم، باید به این جا بیایم....

- عجالتاً که آمده‌ای!

پیترو دکمه کیسه‌ای را که به کمر بند چرمی بسته بود، باز کرد و یک سکه نقره بیرون آورد.

- بیا، این پول شراب. راستی همسرت کجاست؟

دیگری همان‌طور که سکه را روی پیشخوان می‌زد تا مبادا قلبی باشد

جواب داد: «رفته است تا مقداری انجیر هندی بچیند.»

پیترو داشت به همسر او فکر می‌کرد. زنی بسیار زیبا، با چشمان

درشت مشکی. پیترو، یک بار چند ساعتی را در محضر او سر کرده بود.

بعد پرسید: «در باره ماریا نوئینا چه می‌گویند؟ آیا زن درستکاری است؟»

دیگری فریاد زد: «زبانم لال! حتی به خودت اجازه نده که چنین

سؤالی از مغزت خطور کند. دخترِ عمو نیکولا یک آینه صداقت است.»

- خوب، این آینه عشقبازی نمی‌کند؟

- به هیچ وجه. منتظر یک خواستگار درست و حسابی است. او... .

پیترو با تمسخر به مرد اهل توسکانا نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب،

می‌رویم از شهرهای ایتالیا^۱ برایش یک خواستگار می‌آوریم!»

دلش می‌خواست بیش از آن سؤال کنایه‌ای می‌ترسید مبادا مردک

برود و سؤال‌اتش را به گوش خانواده نوئینا برساند. بلند شد.

۱. گرچه جزیره ساردنی متعلق به ایتالیاست ولی اهالی ساردنی آن را از «قاره»، یعنی ایتالیا، جدا می‌دانند.

- پیترو، امیدوارم که بازهم همدیگر را ببینیم. برو با عمو نیکولا قرار و مدار را بگذار. هرچه باشد او مرد شریفی است. تو باید اصرار کنی. موفق می‌شوی، خواهی دید.

پیترو بار دیگر به دروغ گفت: «خیلی از نصایح تو ممنونم. ولی من خیال ندارم به آن‌جا بروم.» و بلافاصله بعد از خارج شدن، به سمت راست پیچید و به طرف خانه خانواده نوئینا پیش رفت.

به نظر می‌رسید که آن خانه، سفید و آرام از آن بالا، از پشت دیوار بلند حیاط با حقارت هرچه تمام‌تر به خانه‌های نیمه خراب و حقیری نگاه می‌کند که این‌جا و آن‌جا، دور میدانگاهی و در طول جاده پرگرد و غبار، به چشم می‌خوردند. پیترو، بدون لحظه‌ای تردید در خروجی سرخ‌رنگ را که نیمه‌باز بود فشار داد و داخل شد.

حیاط وسیع بود. سنگفرش آن که در آفتاب داغ شده بود، تمیز و مرتب بود. در سمت راست حیاط، پیترو، یک انباری را دید که به عنوان اصطبل از آن استفاده می‌شد. در سمت چپ خانه که با رنگ سفید خود می‌درخشید، راه‌پله‌ای سنگی قرار داشت. پیچک‌هایی که به نرده‌های فلزی راه‌پله پیچیده بودند با گل‌های خود، حالت شادابی به آن داده بودند.

این‌جا و آن‌جا، چندین ابزار کشاورزی، به طرز مرتبی با نقش هندسی منظمی چیده شده بود. یک ارابه خاص جزیره ساردنی، چند چرخ ارابه قدیمی، چند گاوآهن، چند بیل، چند چوب بلند برای سیخ زدن و جلو راندن گاو میش‌ها و چند چوب کوتاه مثل عصا.

زیر راه‌پله دری باز می‌شد و کمی آن طرف‌تر در چوبی دودزده‌ای دیده می‌شد که از بالای آن دریچه‌ای باز می‌شد و ورودیه آشپزخانه را نشان می‌داد.

پیترو به آن سمت رفت، سر خود را از دریچه باز تو برد و به عنوان سلام پرسید: «مشغول چه کاری هستید؟»

زن قد کوتاه و چاقالویی بلافاصله جواب داد: «بیا تو.» زن چهره‌ای سفید و دراز داشت و روسری‌اش با زعفران رنگ شده بود.

پیترو بنو در را فشار داد و داخل شد.

- می‌خواستم با عمو نیکولا صحبت کنم.

- بنشین تا خبرش کنم.

مرد جوان کنار اجاق خاموش نشست. خاله لوئیزا به حیاط رفت، داشت با قدم‌های آهسته و سنگین از پلکان بالا می‌رفت.

مطبخ شبیه تمام مطبخ‌های جزیره ساردنی بود. وسیع و آجرفرش. طاق آن از دسته‌های نی‌ای پوشیده شده بود که با دود، سیاه شده بودند. دیگ‌های بزرگ مسی درخشانده، وسایل پختن نان، سیخ‌های بزرگ کباب و دیس‌های چوبی از دیوارهای قهوه‌ای رنگ آویزان بود. روی یکی از اجاق‌های روشن یک قهوه‌جوش کوچک مسی بخار می‌کرد.

پیترو، کنار در آشپزخانه، روی یک چهارپایه، چشمش به یک سبد افتاد. داخل سبد لوازم خیاطی و پیراهن زنانه‌ای دیده می‌شد که گلدوزی‌اش تازه شروع شده بود. باید گلدوزی کار ماریا باشد. در آن ساعت، دخترک کجا بود؟ شاید برای شستن رخت‌ها به نهر انتهای دره رفته بود، چون در تمام مدتی که پیترو آن‌جا ماند از او خبری نشد.

چند لحظه بعد خاله لوئیزا وارد شد. سفیدرو، بی‌اعتنا. لب‌های خود را روی هم می‌فشرد. با وجود گرمای طاقت‌فرسا دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را انداخته بود. صدای پای مردی در حیاط طنین افکند که لنگان پیش می‌آمد.

خدمتکار جوان تا چهره‌ی باز و چشمان درخشان عمو نیکولا را دید،

سراپا وجد و شعف شد. ارباب، به زحمت روی یک صندلی بزرگ حصیری نشست و پرسید: «حالتان چطور است؟»

پیترو جواب داد: «خوبم.»

عمو نیکولا پای سالم خود را دراز کرد. از درد ابروهایش را درهم کشید و بلافاصله به خود آمد. خاله لوئیزا قهوه جوش را از روی اجاق برداشت و به نخریسی مشغول شد. دوک چوبی‌اش با نخ‌های پشمی سفید آماس کرده بود. لوئیزا، قد کوتاه، چاقالو و با وقار بود. در لباس محلی خاص شهر نوئورو، با دامن مشکی که بر حاشیه‌اش نوار سبز رنگ دوخته شده بود، با روسری زردرنگی که به دور سر پیچیده بود و چهره معمایی‌اش از میانش بیرون زده بود، با لب‌هایی که روی هم فشرده شده بود و با چشمان روشن و سرد، به بتی شباهت داشت که بی‌اراده نوعی رعب مذهبی را در بیننده به وجود می‌آورد. درست به همان اندازه که شوهرش، برعکس، مورد اعتماد بیننده قرار می‌گرفت.

پیترو، همان‌طور که کلاه دراز سیاه‌رنگ خود را تا می‌کرد و باز می‌کرد گفت: «شنیده‌ام دنبال یک مستخدم می‌گردید. من حاضرم. در ماه سپتامبر به خدمت خود در خانه آنتونی گیزو^۱ خاتمه می‌دهم و اگر شما مایل باشید...»

عمو نیکولا با چشمان درخشان خود به او خیره شد و جواب داد: «جوانک! امیدوارم از آنچه به تو می‌گویم ناراحت نشوی، ولی تو چندان خوشنام نیستی...»

پیترو نیز چشمان خاکستری‌رنگ درخشانی داشت و نگاه ثابت عمو نیکولا را به بهترین نحوی تحمل می‌کرد. و گرچه از آن توهین چهره‌اش تا بناگوش برافروخته شده بود، سعی کرد به آرامی جواب بدهد.

- در آن صورت بروید در باره من تحقیق کنید....

خاله لوئیزا همان‌طور که دندان‌های خود را روی هم می‌فشرد، تقریباً با دهان بسته گفت: «ناراحت نشو. مردم خیلی چرند می‌گویند و نیکولا هم می‌دانی که چقدر شوخ است.»

- خاله لوئیزای نازنین من، در باره من چه می‌توانند بگویند؟ من هرگز با مقامات قضایی سروکار نداشته‌ام. روز کار می‌کنم و شب می‌خوابم. به ارباب خود احترام می‌گذارم. برای زن‌ها و بچه‌ها احترام قائلم. خانه‌ای را که در آن یک لقمه نان می‌خورم و یک جرعه شراب می‌نوشم خانه خودم می‌دانم. هرگز حتی یک تکه نخ هم دزدی نکرده‌ام.

پیترو که چهره‌اش سخت افروخته شده بود، در ادامه پرسید: «در باره من چه دارند بگویند؟»

عمو نیکولا همچنان به او چشم دوخته بود و لب‌های صاف و دندان‌های جوان‌نمایش از میان ریش‌های حنایی و سیل مشکی‌اش بیرون زده بود. گفت: «می‌گویند که اهل نزاع هستی. خشن هستی. به نظرم همین الان هم متغیر شده‌ای؟ می‌خواهی یک عصا به تو بدهم؟»

عصا را به سمت او دراز کرد و علامت داد تا کسی را با آن کتک بزند. پیترو خندید و گفت: «باید تصدیق کنم که پسر شیطان و شروری بوده‌ام. از در و دیوار بالا می‌رفتم، از تمام درختان بالا می‌رفتم، همبازی‌هایم را با چوب کتک می‌زدم و بدون زین، سوار اسب‌های وحشی می‌شدم. ولی تمام پسرهای نوجوان همین‌طورند. غیر از این است؟ بعضی اوقات مادر بی‌چاره‌ام دست و پایم را می‌بست و در خانه حبسم می‌کرد، ولی من طناب دستم را می‌جویدم و فرار می‌کردم. چندی نگذشت که با غم آشنایی پیدا کردم. مادرم از جهان رفت. سقف خانه محقرمان فرو ریخت.

با سرما، با گرسنگی، با تنهایی، با بیماری آشنا شدم. خاله‌های پیر من کمکم می‌کردند ولی خود آن‌ها هم آن‌طور فقیرند! آن وقت بود که مزه واقعی زندگی را چشیدم. آری، گرسنگی استاد بسیار حاذقی است. به خدمتکاری مشغول شدم. کار کردن، اطاعت کردن را آموختم و حالا دارم کار می‌کنم. و همین که بتوانم سقف خانه‌ام را تعمیر کنم و یک ارابه و دو گاومیش و یک سگ بخرم، خیال دارم زن بگیرم...»

عمو نیکولا با اشاره به یک ضرب‌المثل خاص جزیره ساردنی گفت:
«نه، نه، برای زن گرفتن، اول از همه غذا لازم است.»

خاله لوئیزا همان‌طور که نخ‌ریسی می‌کرد گوش می‌داد و گونه چپ، نزدیک دهانش، چروک می‌خورد. داشت فکر می‌کرد: «این گداهای بی‌نوا دارند از گشنگی تلف می‌شوند و خیال زن گرفتن دارند!»

عمو نیکولا عصای خود را روی سنگ جلوی اجاق کوبید و گفت:
«بس است. بیا در باره کار خودمان صحبت کنیم و ببینیم چطور می‌توانیم باهم کنار بیاایم.»

و با هم کنار آمدند.



فصل دوم



پیترو، پانزدهم سپتامبر، در خانه خانواده نوئینا، خدمتکاری را آغاز کرد. طرف‌های غروب بود؛ غروبی ابری و خفه. خاطره آن غروب مثل رؤیایی غم‌انگیز در یاد او باقی ماند.

زن‌ها بی‌اعتنا و حتی با کمی سوءظن تحویلش گرفتند و او هنگامی که پا به مطبخ گذاشت سخت غمگین شد. آشپزخانه هنوز تاریک بود. قبای خود را کنار در، به دیوار آویزان کرد. ماریا چراغ روغن سوز را روشن کرد و برای تازه‌وارد لیوانی شراب ریخت. به او خیره شد و گفت: «بنوش.» پیترو جواب داد: «به سلامتی همگی.» و همان‌طور که شراب صورتی‌رنگ را که شراب خوبی نبود و فقط برای خدمه در نظر گرفته شده بود، می‌نوشید به نوبه خود خیره خانم خود شد.

این گونه نزدیک به هم، هر دو بی‌نهایت زیبا، با لباس‌های محلی خود، خدمتکار و خانم ارباب، نمودار یک نژاد یگانه بودند. با این حال فاصله‌ای بس دوردست از یکدیگر جدایشان کرده بود.

پیترو جوان بلندقامتی بود. پیراهن ارغوانی رنگی به تن داشت که کهنه و بی‌رنگ و رو شده بود. پیراهنش با پارچهٔ مخمل سرمه‌ای رنگ آستر شده بود و روی آن، جلیقه‌ای بی‌آستین پوشیده بود، جلیقه، پوستینی خوش برش از پوست بره بود و رویش با نخ قرمز رنگ گلدوزی شده بود. قامتش، با وجود نامنظم بودن لباس، خوشایند بود. چهره‌اش آفتاب سوخته بود و نیم‌رخ‌ی زیبا داشت. موهای سرش مشکی و ریش کوسه‌ای سیاه‌رنگی داشت. چشمان درشت خاکستری‌رنگ و بسیار زیبایش با ابروان پیوسته و پرپشت او و لب‌های باریکش مغایرت داشت.

دختر جوان ارباب نیز بلندقامت و سبزه بود. گیسوان مشکی پرپشت خود را بافته بود و پشت گردن انداخته بود. پوست تنش طلایی‌رنگ بود. زیر پیشانی کوتاهش چشمانی مشکی و بادامی می‌درخشید و به گوش‌هایش گوشواره‌هایی طلایی بود با آویزهای مرجان که گویی همراه آن گوش‌های ظریف بلورین به دنیا آمده‌اند. به زن‌های عرب شباهت داشت؛ زن‌هایی که از آفتاب زاییده شده‌اند، از خاک‌های شهوت‌انگیزی که زیبا و گس است، درست مثل میوه‌های وحشی. خط بینی‌اش بسیار زیبا بود، همان‌طور که لب بالا و چانه‌اش بسیار زیبا بود. وقتی می‌خندید، گونه‌هایش چال می‌افتاد و دو چال کوچک نیز در گوشهٔ چشمانش پیدا می‌شد. و او، به همین خاطر زیاد می‌خندید.

با تمام این احوال پیترو از ماریا خوشش نیامد، درست همان‌طور که ماریا از پیترو خوشش نیامد.

خاله لوئیزا در آن نیم‌تنهٔ بسته و آن روسری زردرنگ دور سرش، با جدیت شام را آماده می‌کرد و عمو نیکولا هنوز برنگشته بود.

پیترو، پشت در، در گوشه‌ای نشست و با نوعی کنجکاوی آمیخته به سوءظن به تماشای آن دوزن پرداخت.

ماریا گفت: «فردا، باید به مزرعه ما، به دره بروی. بلدی کجاست؟»
پیترو سر خود را با حرکت تحقیرآمیز همیشگی تکان داد و گفت:
«البته که بلدم.»

خاله لوئیزا بدون آن که سر برگرداند گفت: «مزرعه چسبیده به تاکستان
است. بدون شک این را هم می دانی.»

- می دانم. می دانم. چه کسی ممکن است تاکستان شما را شناسد؟
خانم بزرگ گفت: «آری، زیباترین تاکستان آن درّه است. برای ما خیلی
خرج برمی دارد و نیکولا نوئینا نه تنها یک عالم پول بالای آن داده بلکه
تمام وقت خود را هم صرف کشت و زرع آن کرده است. ولی لااقل
می دانم که صاحب یک تاکستان درست و حسابی هستیم!»
خدمتکار با صدایی که گویی انعکاس صدای خانم بزرگ باشد گفت:
«می دانیم.»

ماریا که خم شده بود تا یک بطری کنار پیترو بگذارد، گفت: «گاه به
دیدن تو خواهم آمد.» بعد مقابل او، روی چهارپایه، سبد نان جو، پنیر و
یک بشقاب گوشت و سیب زمینی گذاشت و اضافه کرد: «بخور، آها، بابام
آمد.»

صدای پای عمو نیکولا، لنگان در حیاط ساکت طنین افکند و پیترو با
فکر به ارباب خود، مسرور شد.

عمو نیکولا همان طور که وارد مطبخ می شد گفت: «سلام بر همگی.
چه شب بدی است. پایم خیلی درد می کند، مثل زنی که در حال زایمان
باشد. خوب، بیاید ما هم چیزی بخوریم. پیترو بنو، آن طور غم زده آن جا
نشین. تو بین دوستان هستی. بین افرادی شریف و دلشاد. آری، ما
فقیریم ولی دلشادی خود را از دست نمی دهیم.»

عمو نیکولا پشت میز کوچکی که رومیزی نداشت، نشست. زن‌ها بعد از انداختن سفره‌ای حصیری، روی زمین نشستند و شام خوردند. مکالمه با بی‌میلی پیش می‌رفت. بعد از شام، پیترو اجازه گرفت و از خانه بیرون رفت تا جوان‌های همشهری خود را که با آن‌ها قرار قبلی گذاشته بود ملاقات کند. همگی دسته‌جمعی رفتند تا در زیر پنجره‌های معشوقه‌های خود تصنیف‌های عاشقانه شهر نوئورو را بخوانند. پیترو هم آن‌ها را دنبال خود کشاند تا زیر پنجره‌خانه‌ای که سایینا در آن خدمتکاری می‌کرد، آواز بخواند:

«تو، ای موطلایی، قلب مرا ربوده‌ای...»

چند روز بعد، پیترو را به مزرعه و زمین‌های تاکستان فرستادند تا در آن‌جا کار کند و به انگورها و سایر میوه‌ها که داشتند می‌رسیدند، رسیدگی کند. ماریا، همان‌طور که وعده داده بود، تقریباً هر روز به درّه می‌رفت. پیاده یا سوار بر اسب. به نظر می‌رسید که اصلاً توجهی به خدمتکار جوان ندارد. گاه، بدون آن که کلمه‌ای با او رد و بدل کند دره را ترک می‌کرد.

پیترو که در کنار نهر، در انتهای مزرعه، دیواره‌ای می‌ساخت، ماریا را می‌دید که دارد بین ردیف درختان مو می‌گردد، در آن بالا، در تاکستان که هنوز زیر آفتاب سوزان، نورانی مانده بود. در بالای تاکستان صخره‌های روشن رنگ کوه اورتوبنه دیده می‌شد که زیر آفتاب گداخته شده بودند و بالای صخره‌ها، در زمینه آسمان آبی‌رنگ که چشم را می‌زد، به نظر می‌رسید که تمامی درختان بلند بلوط، فکورانه افق مقابل را نگاه می‌کنند. دامنه دره پوشیده از گیاهان وحشی بود. برگ‌های زمردی درختان مو، بین رنگ سبز گرد و خاک گرفته بوته‌های انجیر هندی و رنگ سبز درختان زیتون می‌درخشید و بوته‌های پیچک با گل‌های سفید خود از درختان

کوتاه پر تیغ بالا رفته بود. چند صخره که شاید روزگاری از کوه جدا شده بودند، این جا و آن جا، در میان کوره راه‌ها، در کنار نهر آبی که باغ‌های انتهای دره را آبیاری می‌کرد، سر بلند کرده بودند. پیچک‌ها، روی صخره‌ها را پوشانده بودند. راه‌های مالرو به سختی از میان بوته‌ها و خارها دیده می‌شد. بوته‌های عظیم انجیر هندی با برگ‌های سنگین خود که یکی روی دیگری زاییده شده بود، با میوه‌ها و گل‌های طلایی‌رنگ خود مثل تاج، این جا و آن جا، به چشم می‌خورد و تا دامنه دره بالا می‌رفت.

ماریا دامن ساده خاکستری‌رنگ و پیراهنی از مخمل سبز پوشیده بود؛ پیراهنش بین رنگ سبز تاکستان و رنگ سبز باغ زیتون، همانند لکه‌ای براق می‌درخشید. با قدم‌هایی چابک این طرف و آن طرف می‌رفت؛ خم می‌شد تا خوشه‌های انگور را معاینه کند، روی پنجه پا می‌ایستاد تا میوه‌ای نسبتاً رسیده را در دست بگیرد. با عصایی از نی میوه‌های طلایی انجیر هندی را تکان می‌داد. مثل بعضی از حشرات سبزرنگ که رنگ بوته، جایی که به دنیا آمده‌اند، را به خود می‌گیرند، به رنگ دره بارور درآمده بود. وجودش همانند درختان مو قابل انعطاف بود، مانند بوته‌های انجیر هندی، گوشتالو و رسیده بود. و درست مثل انجیر هندی نمی‌توانست تیغ‌های خود را پنهان کند و پیترو با چشمان تهدیدآمیزش نگاهش می‌کرد و متوجه می‌شد که او چگونه دارد تحقیرش می‌کند، و نه تنها تحقیر، بلکه به او اعتمادی ندارد. پیترو فکر می‌کرد: «او به این جا می‌آید تا مراقب من باشد. می‌ترسد اموال او را از دستش بگیرم، بدزدم. اگر سر به سرم بگذارد خودم ادبش خواهم کرد. یک سیلی به او خواهم زد.»

ولی ماریا سر به سر او نمی‌گذاشت. فقط گاه کلمه‌ای با او رد و بدل

می‌کرد و دستوراتی می‌داد. خونسرد بود، خودپسند بود. و پیتر و داشت نسبت به او احساس نفرت می‌کرد. دلش می‌خواست از آن‌جا برود تا چهره متظاهر و نگاه او را نبیند که آن‌طور در سکوت به او توهین می‌کرد. فکر می‌کرد: «معلوم است که این‌ها هرگز خدمتکاری نداشته‌اند» و از روی لجبازی، کار خود را به بهترین نحو انجام می‌داد و حتی به یک میوه هم دست نمی‌زد.

یک روز در ماه اکتبر، وقتی داشت برگ‌های درختان مو را می‌زد تا آفتاب بهتر به خوشه‌های انگور برسد. ماریا از کنارش رد شد و گفت: «پیتر و هرگز ندیده‌ام انگوری در دهان بگذاری؟»

همان‌طور که خم مانده بود به بالا نگاه کرد، سر خود را با حرکت تحقیرکننده همیشگی تکانی داد و جواب داد: «پس معلوم می‌شود که تو خوشه‌ها را می‌شماری؟»

چهره ماریا برافروخته شد. متوجه شد که خود را لو داده است ولی بلافاصله با تبحر هرچه تمام‌تر موضوع صحبت را عوض کرد. دست‌ها را سایه‌بان چشم کرد تا بتواند بهتر تمامی تاکستان را ببیند. در انتهای تاکستان درختان گلابی ردیف شده بودند، برگ‌های زردرنگ داشتند و با میوه‌های رسیده خود چنان می‌نمود که از موم ساخته شده و دارند در آفتاب آب می‌شوند. گفت: «پیتر و، پس فردا گلابی‌ها را خواهیم چید.»

پیتر و به طرف درختان گلابی نگاه کرد.

- هر طور که دستور بفرمایید.

- تو، پس فردا صبح، باید گلابی‌ها را بچینی و آماده کنی. من،

بعد از ظهر، با اسب می‌آیم و آن‌ها را بار می‌کنم. به عقیده تو چهار سبد

کافی خواهد بود؟ اگر هم نبود عیب ندارد، می‌روم و دوباره می‌آیم.

ماریا پیتر و را که داشت با بغلی از برگ مو از میان درختان دور می‌شد

دنبال کرد و گفت: «امسال، درختان گلابی، چه میوه‌های خوبی داده‌اند. پارسال، تمام گلابی‌ها را از ما دزدیدند. امسال، با فروش گلابی‌ها، حداقل بیست لیر درخواهیم آورد. پیترو، عقیده‌ات چیست؟»

- من؟ چه می‌دانم؟ من هرگز گلابی نفروخته‌ام.

- آری، پارسال، تمام گلابی‌ها را دزدیدند. امسال تو خوب مراقب بودی. بارک‌الله. شش سیگار برگ به تو هدیه خواهم کرد.

با تمسخر جواب داد: «ولی من سیگار نمی‌کشم.»

خانم ارباب، آن روز چنان خود را مهربان نشان می‌داد که او به شک افتاد مبادا در باره‌اش قضاوت کرده باشد.

ماریا به او که بغل دیگری از برگ مو را به آن طرف تاکستان می‌برد گفت: «گوش کن. پیترو، پس فردا، زودتر می‌آیم، طرف‌های دو بعد از ظهر. گلابی‌ها را باهم از درخت می‌کنیم و یکباره همه را به اتفاق هم، حمل خواهیم کرد.»

«آها، او می‌ترسد که اگر من به تنهایی این کار را بکنم، مقداری از گلابی‌ها را برای خودم کنار بگذارم. آه، چه زن خسیس و بدجنسی است...»

ولی ناگهان ماریا با بر زبان آوردن جمله‌ای جادویی او را سرحال آورد. - سایننا را خبر می‌کنم تا او هم بیاید... .

حتی بعد از رفتن ماریا از آن‌جا، پیترو در دلش تکرار می‌کرد: «سایننا خواهد آمد. سایننا خواهد آمد.»

مگس‌ها، حشراتی که مابین برگ‌های مو پنهان شده بودند، دارکوب که داشت با منقار خود درخت سپیدار کنار نهر را سوراخ می‌کرد، بلبل که روی درخت گردو نغمه‌سرایی می‌کرد، زمزمه برگ درختان، هر ریگی که از دامنه به پایین می‌افتاد، همه آن خبر نویدبخش را تکرار می‌کردند. کارگر

جوان، تنها، در آن آرامش غروب، احساس می‌کرد که قلبش آکنده از وجد و سرور شده است. آنچه از تیرگی در قلب سرور و سوزان او وجود داشت آب می‌شد و از بین می‌رفت، درست مثل مه که با طلوع خورشید، محو می‌شود.

-ساینا خواهد آمد.

از بین درختان کوتاه زردرنگ که با آخرین اشعه‌های غروب، طلایی‌رنگ شده بودند، یک مشت موی طلایی پیدا و محو می‌شد... اشعار عاشقانه آهنگ‌های قدیمی در رنگ‌های آبی دوردست، طنین می‌افکند، مابین صخره‌ها، جایی که در آن همچنان اشباح شاعران وحشی آواره‌اند.

هنگامی که درخشش مومی غروب با نخستین درخشش هلال ماه که از پشت درختان زیتون پیدا شده بود، ترکیب شد و بین درخت سپیدار و درخت گردو، روی آب نهر، جرقه‌ای زد، پیترو به طرف کلبه رفت و روی دیوار دراز کشید و به انتهای کوهستان خیره شد.

نسیم، چنان سبک‌بال بود که برگ‌ها دیگر زمزمه نمی‌کردند. فقط لرزشی بی‌صدا، رنگ برگ‌های مو و درختان زیتون را تغییر می‌داد. مهتاب، مانند دانه‌های مروارید روی برگ‌ها پاشیده شده بود. یک گروه جیرجیرک دسته‌جمعی از داخل بوته‌ها، جیرجیر می‌کردند، صدای یکنواخت آب نهر به گوش می‌رسید. ارابه‌ای از دوردست، در جاده بین دره و کوه، که زیر نور مهتاب سفید شده بود، گذر می‌کرد. و آن صداها، مبهم، غم‌انگیز و یکنواخت، سکوت و انزوای پیرامون مرد جوان را دوچندان می‌ساخت. او، بی‌اختیار از آن همه زیبایی لذت می‌برد. چرت زدن کوتاه در آن هوای خنک، بعد از یک روز کار در گرما، مثل روپوشی از مخمل، روی او را می‌پوشاند. چیز بخارآلودی که مثل نور

هلال ماه، قلب بدوی او را در خود می‌گرفت، رؤیاهای ساده دهقانی بود. امیال مردی جوان بود. تصاویری بود از شاعری دهاتی.

«ساینا خواهد آمد.» و جهان رؤیاها، امیال و تصاویر وسعت می‌یافت، به صورت حلقه‌هایی بزرگ در غروب، گسترش می‌یافت. زمان حال با آینده مخلوط می‌شد. آن هوس سوزان بوسه‌ها، به امید روزی که زندگی خود را با آن دخترک موطلایی تقسیم کنی.

مرد جوان با لرزشی از هوس فکر می‌کرد: «او خواهد آمد. اگر آن ابلیس لحظه‌ای ما را تنها بگذارد در آغوشش می‌گیرم و دیوانه‌وار می‌بوسمش. دهان او، مثل گیلان نرم و خوشمزه است...»
و هوس پیترو در رؤیایی مثبت فرو می‌نشست.

«یک خانه کوچک خواهیم داشت. یک ارابه، دو تا گاو میش، او در تنور نان می‌پزد و من می‌روم کار می‌کنم تا پول بیش‌تری درآورم...»
ماه داشت به رؤیای پیترو می‌خندید، همان‌طور که داشت به رؤیاها، به اعمال نیک و اعمال بد سایر در رؤیا فرو رفتگان که در مزارع پخش شده بودند لبخند می‌زد. درست همانند ملکه‌ای که به همه لبخند می‌زند، ولی هیچ کس را نمی‌بیند.

روز بعد، ماریا در مزرعه پیدایش نشد. پیترو به هر حال کمی نگران شد. گرچه در ته دل امیدوار بود که بلایی بر سر او آمده باشد. به طرف جاده بالا رفت و به دوردست خیره شد. زن‌ها و پسر بچه‌ها از آن‌جا عبور می‌کردند. با سبدهایی پر از انجیر هندی و ارابه‌هایی پر از انگور دهاتی‌های اولینا، سوار بر اسب‌هایی رام. از ماریا خبری نشد.

پیترو به تاکستان برگشت. فکر می‌کرد: «یک بار هم که منتظرش هستم. پیدایش نمی‌شود. به جهنم!»

روز بعد هم کسی آرامش مزرعه را برهم نزد. با گذشت ساعات، پیتر، رفته رفته احساس می کرد که دارد با نگرانی ای غیرعادی، مشوش می شود. خواهند آمد؟ نخواهند آمد؟ خورشید به وسط آسمان رسید و گذشت، سایه درختان زیتون درازتر شد. سگ که زیر درختان طلایی گلابی به درختی بسته شده بود، شروع کرد به پارس کردن. روی پاهای عقب خود بلند شده بود، چشمان ریز و سرخ رنگش به سمت جاده بود. پیتر، قبل از آن که به آن سمت نگاهی بیندازد، حدسش به یقین تبدیل شد.

ماریا و ساین، هر دو سوار بر اسب به تاخت پایین می آمدند. چهره سرخ هر دو که با آفتاب بعد از ظهر نور گرفته بود از میان گرد و غبار پیدا شد. اسب های خیس از عرق، می درخشیدند و دم خود را با خشم روی کیل می زدند.

با رسیدن به در چوبی از اسب پایین پریدند. به سمت تاکستان می آمدند و اسب ها را دنبال خود می کشیدند. اسب ها گردن دراز می کردند تا برگی از درختان بچینند. پیتر با وجود اشتیاق فراوانی که داشت از جا تکان نخورد و به طرف دخترها نرفت، گرچه قلبش می تپید. همین که ماریا پا به تاکستان گذاشت بلند شد و سلام کرد.

ساین که محکم افسار اسب را در دست می فشرد فریاد زد: «خوب، پیتر، چه خبرها؟ خیلی وقت است که همدیگر را ندیده ایم!»
پیتر به او خیره شد و لبخند زد.

«بده به من.» کمک کرد تا اسب را ببندد و خورجین را خالی کند. دو سبد بزرگ حصیری از خورجین بیرون آورد. ماریا، به نوبه خود داشت اسبش را می بست. اسب که به بوته ای پوزه فرو کرده بود، تکان می خورد و آرام نمی گرفت.

ساینا لباس زیبایی بر تن داشت. نیم تنه‌ای از مخمل سرخ و پیراهنی سفید. روسری‌ای که به سر داشت کمی کنار رفته بود و گردن بلند و سفیدش پیدا بود. زیبایی ظریف و پاک او بدون شک به پای زیبایی هوس‌انگیز ماریا نمی‌رسید. ساینا بیش از آن که زیبا باشد، طناز بود، طره‌ای که از زیر روسری بیرون می‌زد و روی پیشانی و گاه چشمانش می‌ریخت، به او حالتی به‌جگانه می‌بخشید.

آه که پیترو چقدر از او خوشش می‌آمد. چقدر آن چشمان روشن رنگ، نیمه باز و خمار او را دوست داشت.

دختر بعد از آن که اسب را بست، روی زمین نشست و کفش‌هایش را درآورد. جوان کارگر با سماجت نگاهش می‌کرد و دخترک ملتفت شده بود و لذت می‌برد. ناگهان ماریا با چهره‌ای برافروخته و عرق کرده برگشت و با خشونت فریاد زد: «پیترو، چرا ماتت برده؟ بیا این‌جا این اسب را که مثل خودت چموش است ببند.»

پیترو جوابی نداد. نزدیک شد و اسب را محکم بست. چهره‌اش کمی درهم رفته بود.

ماریا هم کفش‌هایش را درآورد سر خدمتکار فریاد زد تا عجله کند.
- یالا پیترو بنو، زود باش، زود باش، تو وقت زیادی داری. ولی ما خیلی عجله داریم.

آن وقت سبدهای را به بازو انداخت، از درختی بالا رفت و مشغول چیدن گلابی‌ها شد. دو دختر از شاخه‌های پایین‌تر میوه‌ها را می‌چیدند. به هم چشمک می‌زدند و بین خود می‌خندیدند. گاه، پیش‌بند خود را پیش می‌بردند و پیترو از آن بالا، یک گلابی کال، در پیش‌بندهایشان که تا نیمه پر از گلابی رسیده بود می‌انداخت. و گلابی همانند سنگی به میان گلابی‌های دیگر می‌افتاد.

- حالا نوبت من است.

- نه، نوبت من است.

ماریا پیش‌بند خود را جلو برد و گفت: «نه نمی‌شود که همه‌اش نوبت تو باشد. پیترو، حالا نوبت من است. بینداز، آها.»

سایینا دختر دایی‌اش را کنار زد و فریاد کشید: «نه، نوبت من است. یالا، می‌بینی، آن گلابی، آن بالایی را می‌خواهم، همان که تماماً طلایی است.»

پیترو به چهره دختر که سر بلند کرده بود نگاه کرد و با لبخند گفت: «آره، مال توست. مواظب باش روی سینه‌ات نیفتد!»

در واقع گلابی رسیده از روی سینه دختر گذشت، روی پیش‌بند افتاد و محتویات پیش‌بند را سرنگون کرد.

سایینا مانند بچه‌ای وحشتزده گفت: «آه» و ماریا خم شد تا گلابی‌ها را از روی زمین جمع کند.

«ماریا، مرا دعوا نکن.»

پیترو که در میان آن شاخ و برگ‌های طلایی مثل بچه‌ای غش‌غش می‌خندید، لحظه‌ای به تماشای مشاجره آن دو دختر ایستاد.

- تو مرا کنار زدی... .

- نخیر، تقصیر خودت بود که گوشه‌های پیش‌بند را ول کردی.

هر دو سر بلند کردند و پرسیدند: «پیترو، تقصیر کی بود؟»

- تقصیر من بود!

دخترها خندیدند و پیترو برای اولین بار متوجه چال‌گونه ماریا شد. درضمن دید که در مقابل چهره زیبا و بالاتنه چابک و جاافتاده او، سایینا، دختری لاغراندام و پریده‌رنگ به نظر می‌رسد.

پیترو از روی درخت خود را به پایین لیز داد و گفت: «خوب، یک

درخت تمام شد.» وقتی پایش به زمین رسید با دست از درخت برهنه خداحافظی کرد: «اگر خدا بخواهد، خداحافظ تا سال آینده!»

ماریا، سبد را از دوش او گرفت و رفت تا در خورجین خالی کند. ساینه که نگاهش با نگاه پیتر و تلاقی کرده بود پرسید: «چرا این طور نگاه می کنی؟»

پیتر، تنه یک درخت گلابی دیگر را بغل کرد و گفت: «با تو دو کلمه حرف داشتم.»

دختر منظور او را درک کرد. او می دانست که آن «دو کلمه» بزرگ و اسرارآمیز چیست. مدت ها بود که انتظار آن را می کشید و حال بی طاقت منتظر شنیدن آن بود. ولی دختر عمه اش داشت برمی گشت. چهره دختر برای لحظه ای برافروخته شد، چشمان خمارش برقی زد و صدایش، از روی هوس، لرزید.

- پیتر، زود باش، بگو... .

پیتر با نگاه خود اشاره ای به ماریا کرد و آهسته گفت: «نه، یک روز دیگر. تو به خوشه چینی خواهی آمد نه؟»

دختر جوابی نداد ولی پیتر همان طور که از درخت گلابی بالا می رفت به نظرش می رسید که دارد به آسمان صعود می کند. آری، پس دخترک از او خوشش می آمد، او را دوست داشت. چون چهره اش سرخ شده بود، چون صدایش لرزیده بود. چشمانشان با یکدیگر حرف زده بود.

از آن لحظه، آن دو جوان نخندیدند، شوخی نکردند، با هم حرف نزدند. پیتر و گلابی های شاخه های بالا را می چید و دخترها گلابی های شاخه های پایین را. بعضی از گلابی های رسیده، خودبخود پایین می افتادند. نور آفتاب از میان شاخ و برگ شاداب درخت عبور می کرد. میوه های زیبا، نیم گرم و نرم، هوا را به عطر خود آغشته بودند.

ماریا بیهوده سعی کرد تا دوباره سر حرف را باز کند. آن دو، سکوت اختیار کرده بودند. ساینه که چهره‌اش بار دیگر رنگ‌پریدگی خود را بازیافته بود دیگر جرئت نداشت سرش را بالا بیاورد و دستان لرزانش مابین برگ‌های درخت گلابی پنهان شده بود. پیتر و که ران‌های خود را از هم گشوده و پاهایش را روی دو شاخه از درخت تکیه داده بود، تمام حرارت آفتاب بعد از ظهر را روی صورتش حس می‌کرد و چشمانش انگار جرقه نورانی موج درختان زیتون دامنه کوه را منعکس می‌کردند.

پیتر و بعد از خاتمه چیدن گلابی‌ها، خورجین‌های پر را روی اسب گذاشت و دو دختر بار دیگر کفش‌هایشان را به پا کردند. ماریا لحظه‌ای از آن‌جا دور نشد. انگار رفتارش عمدی بود. یک لحظه قبل از حرکت گفت: «دختر عمه‌جان، می‌خواهی دور مزرعه چرخی بزنیم؟»

ساینه جواب داد: «البته که دلم می‌خواهد.»

ماریا با لحنی تمسخرآمیز به طرف خدمتکار جوان گفت: «پیتر و بنو، تو هم می‌خواهی بیایی؟»

پیتر و که داشت دور و بر اسب‌هایی که به زمین پا می‌کوبیدند، نفس نفس می‌زد. از روی غیظ جواب داد: «امیدوارم شیطان شما را چرخ بدهد!»

دخترها خندیدند و دوان دوان دور شدند، به پشت یکدیگر می‌زدند، همدیگر را پیش می‌رانند و از راه باریکه‌ای در آفتاب جلو می‌رفتند.

پیتر و، بی‌آن‌که خودش متوجه شود، غمگین شده بود. دخترها را با نگاه دنبال کرد. آن‌ها را می‌دید که پایین می‌دوند و می‌خندند. بعد، مابین درختان ناپدید شدند و بعد از کنار نهر سردرآوردند، با نیم تنه‌های رنگارنگ خود، مثل یک دسته گلِ شگفته بودند. صدای خنده ماریا با زمزمه جریان آب جویبار مخلوط می‌شد. ساینه که روی آبشار کوچک

زیر درخت گردو خم شده بود، بعد از شستن صورت و خشک کردنش با لبه زیرپیراهنی اش ناگهان سر خود را بالا آورد، به طرف پیتر و نگاه کرد و دست تکان داد. بعد چیزی به ماریا گفت و هر دو غش غش خنده را سر دادند. پیتر و با خود فکر کرد: «آری، دارند در باره من حرف می زنند!» شاید ساینه داشت با دختر دایی خود درددل می کرد. به او می گفت که چگونه آن جوانک خدمتکار علامتی به او داده بود که گویی اظهار عشق اوست. هر دو داشتند به او می خندیدند. نه، ساینه او را دوست نداشت. او بیهوده خود را گول زده بود. او هم مثل دیگری، دختری بود جاه طلب و پیتر و جوانی بود فقیر. خانه ای نداشت، حتی یک ارا به و دو تا گاو میش هم نداشت.

و حالا که ماریا به راز قلب او پی برده بود، بدون شک از آن به بعد مدام مسخره اش می کرد.

از آن جایی که تقریباً مطمئن شده بود که دخترها دارند او را مسخره می کنند، از روی غیظ سر برگرداند و دور شد.

ساینه، همان طور که اسب پر از بار را پشت سر خود می کشید گفت: «خدانگهدار!»

پیتر و نگاهش کرد و جوابی نداد. دختر چند بار سر خود را به عقب برگرداند تا عاقبت به جاده اصلی رسیدند. بعد لکه های رنگین آن دو دختر با اسب های پر از بار در پیچ جاده ناپدید شد، در میان نور سرخ غروب که روی صخره های کوه را همانند آتش روشن کرده بود. پیتر و در سایه های ته درّه تنها ماند. سایه ای نیز قلب او را در خود پوشانده بود.

داشت فکر می کرد: «بی خود سر غیظ آمدم. نه، او مرا مسخره نمی کرد. دوستم دارد. من فقیرم، و کسی که فقیر است مثل یک بیمار است که کوچک ترین حرکتی او را آزرده خاطر می سازد. نه، بس است.

باید جبران کنم. او به خوشه‌چینی خواهد آمد. و من از او تقاضا خواهم کرد تا همراهم به ردیف درختانی بیاید که من باید خوشه‌هایش را بچینم. و دور خواهم شد، از نظر دیگران دور خواهم شد و همان‌طور که من با آن داس کوچک خوشه انگور را می‌چینم و به دست او می‌دهم با هم حرف خواهیم زد. شاید حتی بتوانم نوازشش کنم. بعد کمکش می‌کنم تا سبد را روی سرش بگذارد. به هم نگاه خواهیم کرد... آری، ماریا از او خوشگل‌تر است ولی سایننا بسیار خوش‌قلب‌تر از اوست.»

بعد از لحظه‌ای با مجسم کردن بدن دختر اریاب، فکر کرد: «آه، ماریا چقدر بدجنس است. حتی یک لحظه هم ما را تنها نگذاشت! چقدر دلم می‌خواست که الان این‌جا بود. او را به زمین می‌انداختم. او را نوازش می‌کردم. آری، تو دلت نمی‌خواهد که دیگران یکدیگر را دوست داشته باشند، نه، تو دلت نمی‌خواست که من دختر عمه‌ات را نوازش کنم. بسیار خوب، حالا این افکار بد را برای تو و افکار خوب را برای سایننا کنار می‌گذارم. چون تو بدجنس هستی و سایننا خوش‌قلب و خوب است.»

بعد در پشت یک صخره در انتهای تاکستان، در زیر حفاظی از شاخ و برگ آلاچیق‌گونه‌ای ایستاد و با صدای بلند گفت: «آره، شاید همین‌جا مناسب باشد. این‌جا، جای خوبی است. این‌جا می‌توانیم یکدیگر را ببینیم...»

تصویر خصمانه ماریا ناپدید شده بود. به جای آن، پشت صخره در زیر برگ‌های مو، هیکل زیبای آن دخترک موطلایی ظاهر گشته بود، با سبدی انگور به روی سر.

دسته‌ای از دم‌جنبانک‌ها پایین آمده بودند و داشتند قبل از مراجعت به لانه‌هایشان که از برگ درختان ساخته بودند، به خوشه‌های انگور نوک

می‌زدند؛ پیترو اجباراً از رؤیای عاشقانه خود بیرون آمد تا به طرف
تاکستان بدود و با کف زدن و سوت کشیدن دورشان کند. پرندگان
پرسرو صدا پریدند و روی آسمان رو به غروب پخش شدند. نسیم چند
برگ را از درختان گلابی جدا کرد و پیش پای پیترو به زمین انداخت.



فصل سوم



ولی روز خوشه چینی، از سایینا خبری نشد.
 پیترو از ماریا پرسید: «چطور شد دختر عمه‌ات نیامد؟»
 دختر ارباب با لوندی چشمان خود را خمار کرد، سرش را تکان داد و
 گفت: «اربابش به او اجازه نداده است.»
 بعد ماریا به کلبه رفت تا ماکارونی بپزد. بین راه به دختری برخورد کرد
 که چهره‌ای سرخ داشت و او را «رُزا^۱ تیغدار» می‌نامیدند. کنار او ایستاد و
 پیترو دید که هر دو دارند می‌خندند و به طرف او اشاره می‌کنند. غیظی
 غم‌انگیز بر او مستولی شد. همانند یک تب. تمام روز سکوت کرد و فقط
 چند کلمه‌ای با بدخلقی ادا کرد. وقتی از نزدیک صخره‌هایی عبور می‌کرد
 که در رؤیای خود سایینا را در آن‌جا بوسیده بود، مشت‌های خود را
 می‌فشرد و به زمین تف می‌انداخت.
 آری زن‌ها او را مسخره می‌کردند. چرا؟ چون فقیر بود. بسیار خوب،
 او هم زن‌ها را مسخره می‌کرد!

۱. Rosa. به معنی گل سرخ

با خشونت به «رُزاتِغدار» گفت: «باید خوب کار کنی وگرنه با لگد تو و سبَدَت را به آن طرف پرت خواهم کرد.» دخترک پشت سر او بود. شوخی می‌کرد و خوشه‌هایی را که او می‌چید نمی‌گرفت. دخترک رنجیده‌خاطر از آن‌جا دور شد و به انتهای تاکستان که رسید، شروع کردن به داد زدن: «این کره اسب چموش دارد لگد می‌اندازد. اگر امروز بدخلق هستی، برو مثل یهودا خودت را به آن درخت انجیر دار بزن.^۱ اگر هم طناب نداری، بگو تا بند کفشم را به تو بدهم. حرف بزن، ای گربه وحشی!»

جوابی نداد. همچنان خم شده بود و داشت به دقت با داس کوچک خود خوشه‌های انگور را می‌چید. کارگران دیگر که همگی مشغول خوشه‌چینی بودند، سرحال و شاد بودند. جوانک‌ها، دخترها را نیشگون می‌گرفتند و دخترها می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند. چابک، با قامت راست، با سبدهایی پر از انگورهای بنفش‌رنگ به روی سر. تاجی به سر زیبای دخترانی که به دخترهای شهوت‌انگیز عرب شباهت داشتند.

جشن ساده‌روستایی، حالتی بس کافرانه داشت. روستایی‌های جوان و سالم و خوشگل همگی در حالتی شاد و هوس‌انگیز فرو رفته بودند. آنچه را که حس می‌کردند بر زبان می‌آوردند. دخترهای خوشه‌چین، فقط به آن روز آفتابی فکر می‌کردند و بس. به زیبایی انگورهای رسیده و تماس با جوانک‌های پرهوس. فقط پیترو بود که سکوت کرده بود، بدخلق بود، دوردست بود و هیچ کس به او اعتنایی نمی‌کرد.

دو مرد جوان شروع کردند به آواز خواندن و در همان حال به کار خود ادامه می‌دادند. در باره زیبایی دخترانی که در آن‌جا حضور داشتند از خود تصنیف‌هایی در می‌آوردند و باهم مسابقه می‌دادند. چندی نگذشت که

۱. اشاره به انجیل. یهودا پس از خیانت به عیسی خود را دار می‌زند.

مسابقه به یک جروب بحث خصوصی تبدیل شد. از نظم به نثر کشیده شد و طرف‌های غروب، دو شاعر حریف باهم گلاویز شدند. فقط آن موقع بود که پیتر و لبخند زد. لبخندی خصمانه. بعد گاومیش‌ها را به ارابه‌ای پر از انگور بست و برای سیخ زدن به آن‌ها چوب بلندی را در دست گرفت. از پشت کوه، در بالای جنگل، ستونی از مه به هوا برخاسته بود. رطوبتی مبهم هوا را آغشته کرده بود. هوایی که بوی گس برگ مو می‌داد. پاییز داشت فرا می‌رسید. افق را مه‌آلود می‌ساخت و غروب غم‌انگیز را بنفش می‌کرد.

پیتر و درِ تاکستان را که از شاخه درختان درست شده بود، بست. حتی نگاهی هم به تاکستان برهنه نینداخت، به آن کلبه متروک رفت، جایی که در آن روزهایی آرام را گذرانده بود و در رؤیاهایی هوس‌انگیز فرو رفته بود. غمگین بود. رنجیده بود، هرگز مانند آن روز آن چنان از فقر خود متأسف نشده بود. فقر و تنهایی. دیگر مطمئن شده بود که سایینا دوستش ندارد. اگر نه حتماً به خوشه‌چینی می‌آمد. از تمام زن‌ها متنفر بود. تمام آن‌ها به نظرش لوند، شهوت‌انگیز و مودی می‌رسیدند. هیچ کس دوستش نداشت. هیچ کس هرگز او را دوست نداشته بود. خواهر نداشت. هیچ قوم و خویش جوانی نداشت که بتواند دوستش داشته باشد و باعث تسلی خاطرش بشود. هیچ کس، فقط آن دو خاله پیر و عجوزه که در زیر بار سنگین زندگی محقرشان قد خم کرده بودند. دو شب‌ک کوچک بی‌صدا. احساس می‌کرد که در جهان تنها مانده است. تمام عشق و علاقه‌ای که در قلبش انباشته شده بود داشت در ته قلبش می‌گندید، مثل میوه‌هایی که هیچ کس نخواسته بود بچیند.

آن شب، جاده، بیش از معمول به جنبش درآمده بود. ارابه‌های مملو

از انگور، آهسته حرکت می‌کردند، ارابه‌چی‌ها، آوازهای محلی می‌خواندند:

رُزا، به ساردنی آمده‌ای، رُزا زوآر شده‌ای...

گروهی از روستاییان و زن‌های محلی که از خوشه‌چینی‌های مختلف باز می‌گشتند باهم مشغول وراجی بودند. چند پیرمرد اسب‌سوار در زمینه زردرنگ کوهستان دیده می‌شدند، مه داشت غروب را در خود می‌گرفت. از هوا همچنان بوی برگ مو به مشام می‌رسید، بوی تفاله انگور، بوی علف‌های مرطوب. انگور انعکاسی بنفش‌رنگ داشت. چرخ ارابه‌ها روی زمین خاکی جاده شیارهای عمیقی از خود بر جا می‌گذاشت. در انتهای دره، گاه آتشی به چشم می‌خورد. از بالای صخره‌ها، صدای زنگ بزغاله‌ای به گوش می‌رسید که در دره مشرف به پل کاپارددا^۱ راه خود را گم کرده بود. و صدای ارابه‌چی‌ها طنین بیش‌تری می‌انداخت. صدای چرخ ارابه‌ها یکنواخت به گوش می‌رسید.

فقط پیترو بود که آواز نمی‌خواند. در آن غروب غم‌انگیز پاییزی غرق شده بود. به شیارهایی که ارابه‌ها روی خاک بر جا می‌گذاشتند نگاه می‌کرد، هوای مرطوب را استشمام می‌کرد. به صداهای محزون درّه گوش می‌داد و قلبش، بیش از پیش مثل آسمان و مثل پیرامونش تیره و تار می‌شد.

هیچ کس به او توجهی نداشت. فقط مالا فده، سگ لاغر مردنی‌ای که شکمش آویزان شده بود و روی پیشانی‌اش لکه‌ای سفید داشت او را با دم فرو افتاده و گوش‌های آویزان همراهی می‌کرد. سگ به دنبال علامتی که چوب‌دستی پیترو روی زمین بر جای می‌گذاشت می‌رفت. گاه با چشمان

ریز و سرخ‌رنگ خود به کارگر جوان نگاهی می‌افکند، دم خود را کمی تکان می‌داد و با صدایی خفیف خمیازه می‌کشید.

به نیمه جاده رسیده بودند. پیترو به سگ نگاه کرد و پرسید: «چه می‌خواهی؟ گرسنه‌ای؟ من هم گرسنه هستم. همین که برسیم چیزی می‌خوریم. و فردا باز راه می‌افتیم. عجالتاً بگذار برسیم. یالا، راه بیفت، طاقت داشته باش.»

سگ کمی گوش‌هایش را بالا آورد، خیالش راحت شده بود. با پارس کوتاهی جوابش را داد.

اولین بار نبود که مستخدم و سگ باهم حرف می‌زدند. هر یک به سبک خود. و حرف یکدیگر را به خوبی درک می‌کردند. پیترو به سگ می‌گفت: «بین من و تو چه تفاوتی وجود دارد؟ هیچ. من فقط سگی هستم که ناطق است!»

داشت با خودش حرف می‌زد: «می‌رسیم، چیزی می‌خوریم، باز به راه می‌افتیم. هیچ کس از ما انتظار کار دیگری ندارد. هیچ کس ما را دوست ندارد. نه، هیچ کس. مالا فده اگر یک ماجرای عاشقانه داشته باشد، یک لحظه بعد فراموشش می‌کند. من اگر پیش همسر می‌کده‌چی اهل توسکانا بروم و اگر روز بعدش ملاقاتش کنم حتی نگاهی هم به چهره‌اش نمی‌اندازم؛ خود او هم همین‌طور. سگ و صاحب سگ، صاحب سگ و سگ. هر دو به هم می‌مانیم.»

در حوالی چشمه کنار جاده، ناگهان رزا تیغدار سنگی برداشت و آن را به پشت سگ زد.

مالا فده از روی درد پارس کرد. به جلو دوید. بعد توقف کرد و به لیسیدن زخم خود مشغول شد. پیترو ایستاد و با چشمانی آکنده از خشم به عقب برگشت. فریاد زد: «کی بود؟»

دخترک با خودپسندی هرچه تمام‌تر جواب داد: «من.»
 - آه، تو، دخترهٔ احمق، اگر جرئت داری بیا جلو تا خودم عقلت را سر
 جا بیاورم. سرت را خرد می‌کنم.
 دخترک، آماده مبارزه، به او نزدیک شد.
 - جرئت داری امتحان کن.

پیتر و چوب را در مشت می‌فشرد. بعد به عادت همیشگی، سرش را به
 علامت تحقیر تکان داد.

آن وقت دخترک گفت: «حالا که چیزی نشده، بیا با هم آشتی کنیم.
 پیتر و بنو می‌بینم که ناراحتی، چه‌ت شده؟ مگر امروز ملخ خورده‌ای؟»
 سگ دوان دوان برگشت و رُزا نزدیک شد تا نوازشش کند.

- سگ و صاحب سگ هر دو بدخلق! مالا فده که به روی من پارس
 می‌کند. صاحب سگ هم که پیتر و بنو باشد بداخلاق‌تر از سگ. ولی من
 می‌دانم که داری به چه فکر می‌کنی. آری، می‌دانم، ماریا به من گفته است.
 پیتر و با بدخلقی زمزمه کرد: «تو چه می‌دانی؟ 'او' چه می‌تواند به تو
 گفته باشد؟»

آن وقت دخترک که سخت به هیجان آمده بود، موزی‌گرانه گفت:
 «ماریا به من گفت که چون سایننا نیامده است تو این‌طور بدخلق شده‌ای.
 ولی سایننا دارد دستت می‌اندازد. چون دیوانه‌وار عاشق پسر جوانی است
 که این‌طور مثل تو فقیر و وحشی نیست... او به من گفته است تا به تو
 بگویم که فقط خیال دارد آزارت دهد، تحریکت کند.»

- منظورت از 'او' کیست؟ سایننا؟

- نه، ماریا.

- لعنت به او، کاش هرگز متولد نمی‌شد!

- نه، پیتر و بنو. کفر نگو. ماریا نسبت به سایننا حسادت می‌کند.

- به چه چیز او حسادت می‌کند؟

- احمق جان، به خاطر تو!

خندید. همان‌طور که با دیدن دو آوازه‌خوانی که باهم گلاویز شده بودند، خندیده بود. نمی‌خواست موزی‌گری آن دخترک دهاتی را باور کند.

نخستین بذرافشانی در دل او، چنین آغاز شد.

شب آغاز شد، مه‌آلود و غم‌انگیز. از بالای سبزه‌زارها، نخستین خانه‌های شهر نوئورو پیدا شده بودند. پیترو باید از کوچه شیب‌دار و پرگردوغباری عبور می‌کرد که بین دو دیوار بلند واقع شده بود. گاو میش‌ها، محتاط و خسته جلو می‌رفتند. یک مشت بچه ولگرد نیمه برهنه خود را به روی ارابه انداختند.

- یک خوشه انگور بده! یک خوشه کوچولو.

پیترو از رؤیای خود بیرون آمد و به طرف آن‌ها فریاد زد: «بروید، بروید کنار.»

بچه‌ها مثل یک مشت سوسک از ارابه بالا می‌رفتند.

پیترو چوب را تکان داد و با خشونت به طرف بچه‌ها فریاد زد: «بروید پایین وگرنه با همین چوب تن همه را سوراخ می‌کنم.» سگ پارسی کرد و بچه‌ها از ارابه پایین پریدند و جیغ و داد کنان با غش‌غش خنده دور شدند. ستاره‌ای در آسمان، در بالای کوچه، بر فراز خانه‌هایی که در مه غروب فرو رفته بودند، می‌درخشید. پیترو بار دیگر به اندیشه افتاد. نه، او موزی‌گری مردم را باور نمی‌کرد. به غیبت و وراجی کردن زن‌ها واقعی نمی‌گذاشت. با این حال به نظرش بسیار پوچ می‌رسید... که... ماریا، نه، نه، اصلاً نباید حتی فکرش را بکند... رؤیای عذاب‌دهنده‌اش او را

همچنان به سمت سایینا سوق می داد. بدون شک خود او این راز را به همه فاش کرده بود. رازی که پیترو حتی حاضر نمی شد آن را به خودش اعتراف کند.

«دختره احمق، صد بار احمق! آها، پس این طور، یک معشوق دیگر دارد! به جهنم، آری، بگذار هر دو باهم به جهنم بروند! نه، دیگر نمی خواهد در این مورد فکر کند... ولی...» دختری که پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود و داشت از بالای کوچه می گذشت او بود. چقدر دلش می خواست به طرفش برود، نگاهش کند و چند فحش حسابی تحویلش بدهد. و این چنین به رؤیایی خاتمه بدهد که از حیاط آغاز شده بود و در تاکستان به آخر رسیده بود. ولی او نبود. همسر میکده چی اهل توسکانا بود که بر حسب اتفاق از آن جا می گذشت.

- آه، پیترو بنو، تویی؟ یک خوشه انگور به من می دهی؟

- عزیز دل من، یک خوشه که سهل است، ده تا خوشه انگور به تو می دهم. بردار، بازهم بردار. ولی زود باش، چون دختر ارباب من آن جا در کمین نشسته است. فرانتزیسکدا^۱ کجا می توانم به سراغت بیایم، بگو؟ زن گفت: «حالا من دیگر زن شوهرداری هستم.» همان طور که خوشه های انگور را برمی داشت و به پیش بند خود می ریخت، با چشمان درشت سیاه خود، آکنده از هوس، پیترو را می نگریست.

پیترو با صدایی پر از اشتیاق به اصرار گفت: «امشب، به سراغت خواهم آمد. بازهم انگور بردار، حاضرم همه چیز را به تو بدهم. ارا به، انگور. و قلبم را...»

- ساکت باش! عمو نیکولا در میدان روزاریو منتظرت است.

پیترو گاومیش ها را به جلوراند و زن ناپدید شد.

در واقع عمو نیکولا داشت پیش می آمد، عصا به دست، کلاه بزرگ به سر، با ریشحنایی رنگی که به پشم حیوان وحشی اهلی شده ای شباهت داشت.

- پیترو بنو. درود بر تو. امشب من و تو باهم مشاعره خواهیم کرد.

نگاهی به انگورهای داخل ارابه انداخت.

- چرا شما تشریف نیاوردید؟

- پسر جان، پایم به من اجازه حرکت نمی داد.

پیترو به طعنه گفت: «آه، پس شما هم برده پای خودید.»

عمو نیکولا ریشحنایی خود را به سمت جوان چرخاند و عصای خود را بالا برد.

- آها، پسرک داری مسخره ام می کنی؟ اگر من یک ارباب ثروتمند بودم

آن وقت جرئت می کردی این طور مسخره ام کنی؟

- ولی ارباب، شما که ماشاالله خوب پولدار هستید!

- ارباب! ارباب! باید دید که بین من و تو، کدام یک ارباب است....

به خانه رسیده بودند. سگ که جلو جلو رفته بود با پنجه های خود به

در ناخن می کشید و از روی شادی غرولندی می کرد.

خاله لوئیزا در را باز کرد.

گوشه روستری خود را به عقب انداخت و گفت: «عاقبت رسیدید!

ماریا کجاست؟»

- همراه سایر دخترهای خوشه چین، دارند از عقب می آیند.

خاله لوئیزا، نگاهی تحقیرآمیز به ارابه انگور انداخت و گفت: «چندان

هم زیاد نیست!»

پیترو داشت گاومیش ها را می بست.

خاله ادامه داد: «خیلی کم است. خدا رحم کرده که محتاج این چندرغاز نیستیم وگرنه تا حالا از گرسنگی مرده بودیم!»

پیترو بعد از چرتی کوچک و سنگین به روی حصیرهای کف آشپزخانه منزل نوئینا، از خواب بیدار شد. احساس درد می‌کرد. انگار سنگی روی قلبش فشار می‌آورد. عادت کرده بود بعد از بیدار شدن فوراً به یک جفت چشم زیبا فکر کند که حلقه‌ای زلف طلایی رویش افتاده بود. ولی حالا آن منظره را جلوی چشم خود نمی‌دید. نه، دیگر آن منظره ظاهر نمی‌شد. ظلمت ساکت مطبخ، جایگزین نور سحر درّه شده بود. فقط کمی نور به آن‌جا می‌تابید. از دریچه‌ای شیشه‌ای که مثل پنجره‌ای کوچک در بالای طاق باز می‌شد.

صدای پایی در حیاط ساکت طنین افکند. کی بود؟ آیا خاله لوئیزا بود که کله سحر بلند شده بود؟ چرا آن کدبانوی متمول باید آن‌طور سحرخیز باشد؟

در به آرامی باز شد و انتهای حیاط خاکستری رنگ پیدا شد.
ماریا، پابره‌نه، طناز و بی‌سروصدا داخل شد.

پیترو خود را به خواب زده بود. گاه یک چشم خود را باز می‌کرد و با کنجکاوی حرکات دختر ارباب را دنبال می‌کرد. دختر دریچه بالای در مطبخ را باز کرد و نور سحر به داخل نفوذ کرد. بعد روسری‌اش را برداشت و صورت خود را شست. آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود. داشت قهوه را آماده می‌کرد. آب قهوه‌جوش روی زغال‌های گداخته سروصدا راه انداخته بود و او قهوه را آسیاب می‌کرد و تازه آن موقع متوجه حضور پیترو شد. پیترو چشمان زیبای او را دید که خمار و هنوز خواب‌آلود، به او خیره شده است. به نوعی نامفهوم احساس لذت کرد.

رفته رفته آن لذت شدت گرفت و به هوس تبدیل شد. پیترو حس کرد که خون در رگ‌هایش به غلیان آمده است؛ خونی داغ و متشنج. ولی همین که متوجه هوس خود شد، شرمنده و با چهره‌ای برافروخته، چشمان خود را بست. چند لحظه‌ای فقط صدای آرد شدن قهوه به گوشش رسید. حس می‌کرد که گویی صاعقه‌ای دارد در مغزش طنین می‌افکند.

ماریا به دخترک دیگر، دختری آن چنان فقیر، حسادت می‌کرد؟ چرا نه؟ رازی که شب قبل در هنگام غروب، با خستگی، با کینه در نظرش آن‌طور پوچ رسیده بود، اکنون داشت سرمستش می‌کرد، مثل شرابی تلخ. با این حال در آن هوس هنوز نفرتی را حس می‌کرد، یک نوع عصیانگری، نوعی حس انتقامجویی. حسی خفیف‌تر از هوسی که روز گلابی چینی به او دست داده بود ولی به هر حال حسی ظالمانه.

با چشمان بسته، داشت فکر می‌کرد: «او دختری است ثروتمند و جاه‌طلب. واضح است که حاضر نخواهد شد با من ازدواج کند. ولی عاشق من که می‌تواند بشود. من خوش‌صورتم. نیرومندم. آری یادم می‌آید که یک روز، آن‌جا در تاکستان او را غافلگیر کردم که به لب‌های من چشم دوخته بود. بدون شک تا حالا مردی را نبوسیده است. حالا هم دارد نگاهم می‌کند. اگر به سرعت برخیزم و نزدیکش بروم، چه می‌شود؟»

ماریا همچنان قهوه را آسیاب می‌کرد و قهوه‌جوش روی اجاق می‌جوشید. گاه زغال‌های گداخته، به شوخی، جرقه می‌زدند. دختر از جا بلند شد و به پنجره کوچک نزدیک شد. پیترو چشمانش را باز کرد، و به او نگاهی انداخت، ولی جرئت نکرد برخیزد، در آغوشش بگیرد و ببوسدش.

نوری که از پنجره می‌تابید رفته رفته صورتی رنگ‌تر می‌شد. گیسوان

دختر مشکی تر و براق تر از همیشه به نظر می رسید و با آن پیراهن باز، زیباتر از همیشه. پیترو هیکل او را سر تا پا با نگاه برانداز کرد و بار دیگر از فکر خود شرمنده شد. آه، نه، فاصله ای بس وسیع آن دو را از هم جدا می کرد. او گدا بود، نوکر بود. کسی بود که شبانه در کنار دیواری پیش می رفت تا با همسر بدکاره صاحب میکده ای ملاقات کند. ماریا دختری بود زیبا و پاک، بدون شک خوش قلب هم بود. لقمه ای چرب و نرم بود که برای دهان مردی محترم و ثروتمند در نظر گرفته شده بود.

- بیدار شدی؟ می خواستم صدایت کنم. پیترو از جا بلند شو. امروز خیلی کار داریم.

صدای آرامی داشت و کلماتش فرمان می دادند. پیترو کاملاً از خواب دیوانه وار خود بیدار شد. گوش هایش از شرم ارغوانی رنگ شده بود.

از جا جست، حصیر را لوله کرد و به دیوار تکیه داد. بعد به حیاط رفت تا با آب چاه، سر و صورت خود را بشوید. و ماریا قهوه را به قهوه جوش می ریخت.

خورشید تازه طلوع کرده بود. کار در حیاط و در زیرزمین شروع شده بود. باید انگور را لگد می کردند و طبعاً مشکل ترین کار به عهده مستخدم جوان بود. انگور را در زیرزمین، در جای خاص حوضچه مانندی ریخته بودند و پیترو با پاها و بازوهای برهنه، همان طور که سرش با طاق مماس شده بود، به شدت هرچه تمام تر انگور را لگد مال می کرد و یک دست خود را به دیوار تکیه داده بود. دوزن از نردبانی بالا رفته بودند و سبدهای انگور را زیر پای او خالی می کردند. ترشحات بنفش رنگ انگور له شده لباس و صورت رنگ پریده پیترو را لکه دار می کرد. چنان می نمود که

چشمانش نیز با حلقه‌ای به رنگ آب انگور احاطه شده است. ولی او به نظر شاد می‌رسید. می‌خندید و داد و فریاد می‌کرد و گاه خم می‌شد تا بتواند بهتر توی حیاط را ببیند.

دو دختر و یک پسر جوان، با کمک عمو نیکولا، خوشه‌ها را از ارابه برمی‌داشتند، تمیز می‌کردند و به سبدهای حصیری بزرگی می‌انداختند که زن‌ها روی سر خود حمل می‌کردند و زیر پاهای برهنه پیترو خالی می‌کردند. زن‌ها و مردها، مثل روز گذشته در تاکستان می‌خندیدند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند. عمو نیکولا آرام‌تر از دیگران به نظر می‌رسید. آفتاب آهسته آهسته حیاط را در خود می‌گرفت. بوی تفاله انگور، مگس‌ها و زنبورها را جلب می‌کرد. عمو نیکولا گاه به بهانه این که دارد زنبورها را می‌راند از زنی که کنارش بود نیشگونی می‌گرفت. دخترک خود را کنار می‌کشید، تهدید می‌کرد که خاله لوئیزا را صدا کند و بعد می‌خندید.

- ای پیر هرزه، آتش به جاتان بیفتد، ولم کنید.

- اگر به جای من پیرمرد یک جوان خوش‌بر و رو، حتی هرزه، این کار را می‌کرد، به او حرفی نمی‌زدی! ولی بین یک زنبور دارد گردنت را نیش می‌زند....

- عیب ندارد بگذارید نیش بزند. لابد آن‌جا عسل پیدا کرده است.

- چطور شد که می‌گذاری، زنبور نیش بزند و من حق ندارم به تو دستی بزنم... چون پیرم؟ بین آن دوست خودت چطور مهربان و مطیع است!...

دختر دیگر جیغ می‌زد: «آهای پیرمرد ریشو، الان زنتان را صدا می‌کنم.» چون عمو نیکولا دستش را به طرف او دراز کرده بود. پیترو فریاد می‌زد: «انگور را بریزید این‌جا. این‌جا پیش من!» و روی

حوضچه خم می‌شد و می‌گفت: «ارباب، این طوری دختران را به کار تشویق می‌فرمایید؟ خانم ارباب کجا تشریف دارند؟»

ارباب آه می‌کشید و می‌گفت: «از جانم چه می‌خواهی؟ من حتی به درد خانم ارباب هم نمی‌خورم.»

به جای لوئیزا، گاه ماریا پیدایش می‌شد، یک روسری کوچک زردرنگ به سر داشت. پیراهن و جلیقه سبزرنگش در آفتاب می‌درخشید و نگاه پیترو را جلب می‌کرد. به چهره زیبای او نگاه می‌کرد. به لب‌های براق او، نیمه‌باز و آماده خنده. و شعله‌ای زودگذر از فکر جوانش می‌گذشت و رد می‌شد.

اگر او به خاطر درهم‌ریختگی حیاط یا از ترس این که زنبورها به آشپزخانه راه پیدا کنند به زیرزمین یا ارابه نزدیک می‌شد و گوشزدی می‌کرد، پیترو با تمسخر با او حرف می‌زد.

- یالا یالا زود باشید، عجله کنید، ساعت ده شده است اگر تا ساعت دوازده کار را تمام نکرده باشید خودم را دار می‌زنم....

- آره، بهتر است خودت را دار بزنی. ولی طوری خودت را دار بزنی که پاهایت پیدا باشد....

یک بار از نردبان بالا رفت و به داخل حوضچه نگاه کرد. بعد نگاه خود را با خیال راحت به پاهای سفید و پرعضله پیترو دوخت. او نیز نگاهش می‌کرد و با لحنی مشکوکانه می‌گفت: «نه، پاهای من که از آهن ساخته نشده است. هر وقت توانستم کار را به پایان می‌رسانم.» و با گفتن آن جمله حس می‌کرد قلبش کمی آرام گرفته است. «اما چرا؟ مگر آن روز، دختر ارباب عوض شده بود؟ چرا با دیدن او، آن چنان سرمست می‌شد که گویی یک لیوان شراب اولین نوشیده باشد؟»

خاله لوئیزا جلیقه پوشیده بود و دکمه‌هایش را انداخته بود. روسری به سر و نفوذناپذیر بود. داشت ناهار را برای کارگران آماده می‌کرد. گوشت گوسفند و سیب‌زمینی، و در قابلمه‌های دیگر برای عمو نیکولا گوشت گاو می‌پخت.

خاله لوئیزا که همیشه زن حسودی بود داشت با خود فکر می‌کرد: «نیکولای بیچاره! باید حالا که این قدر احساس بدبختی می‌کند، با او خوش رفتاری کرد. او از زن خوشش می‌آید. بعد از آن حادثه، کمی در مشروب‌خواری زیاده‌روی می‌کند ولی به هر حال مرد شریفی است. باید به حال او دلسوزی کرد. خود من هم به نظر زن خودپسندی می‌رسم ولی زن خوش‌قلبی هستم. فقط... باید جهان را در دست داشته باشی و گرنه جهان تو را در مشت خود خرد خواهد کرد...»

خاله لوئیزا سیب‌زمینی را در ماهی‌تابه هم می‌زد و فکر می‌کرد: «باید حاکم بود. بله، باید حکم کرد. ما که همگی یکسان آفریده نشده‌ایم. نه، هر کس باید سر جای خود بنشیند. ثروتمندان در یک طرف و فقرا در طرف دیگر. بله، باید نیکوکاری کرد ولی هرگز نباید خود را حقیر کرد. خود را همشان آنها کرد! نیکولای بی‌چاره، بین چطور خود را کوچک می‌کند. ولی خود او هم ثروتمند به دنیا نیامده است. آری، خیلی غم‌انگیز است که کسی ثروتمند متولد نشود، از نژادی راسخ و پابرجا نباشد. در آن صورت همیشه ناچیز خواهی ماند. ماریای من هم به پدرش رفته است. متوجه موقعیت و امتیاز خود نیست. ولی هنوز خیلی جوان است. به هر حال دختر زرنگی است. بدون شک ازدواج مناسبی خواهد کرد. این همه درس خوانده است. حسابداری او مثل یک سردفتر اسناد رسمی است. و معلوماتش به اندازه یک وکیل دادگستری. معلوم نبود من و پدرش که خواندن و نوشتن هم بلد نیستیم بدون او چگونه گلیم خودمان را از آب

می‌کشیدیم.» خاله لوئیزا نوئینا به افکارش چنین خاتمه داد: «آری، او با مرد ثروتمندی ازدواج خواهد کرد. یک لیسانسیه. یک لیسانسیه پولدار. نه از آن‌هایی که به ثروت خانواده عروس تکیه می‌کنند.»

ساعت دوازده ظهر، وقتی لگدمالی انگورها به پایان رسیده بود، ناهار حاضر بود. ماریا وسط آشپزخانه، روی زمین، سبدي پر از نان گندم گذاشت و دور آن چند بشقاب گود چید که از سفال سرخ‌رنگ درست شده بود. خاله لوئیزا گوشت و سیب‌زمینی را در بشقاب‌ها قسمت کرده بود. بعد دختر ارباب، دخترها را که داشتند با آب چاه دست و روی خود را می‌شستند، صدا کرد. عمو نیکولا نیز لنگان لنگان نزدیک شد. ظرف آب را خالی کرد، یک سطل آب تمیز در آن ریخت و دست و صورتش را شست. بعد همان‌طور که آب از ریشش می‌چکید وارد مطبخ شد، صورتش را خشک کرد و در جای خود، پشت میز نشست. دیگران داشتند با ولع فراوان غذا می‌خوردند. همگی دور سبد نان، روی زمین، نشسته بودند. چهره‌هایشان رنگ گرفته بود و در بخاری که از روی غذا بلند می‌شد، راضی به نظر می‌رسید.

ارباب، پای خود را دراز کرد و گفت: «نوش جان! عیال عزیز من، این چیز آبکی چیست که برای من ریخته‌ای؟ لااقل امروز که این قدر زحمت کشیده‌ام، غذایی را به من بده که به دیگران می‌دهی. یک کمی از آن گوشت گوسفند به من بده. آری، آری، فرزندان من، گوشت گوسفند است. خیال کرده بودید گوشت گوساله است؟»

ماریا بشقابی کشید و به سمتش دراز کرد.

- خوش به حال شما جوان‌ها که دندان دارید و می‌توانید خوب این گوشت را بجوید. به نظرم که گوشت ابلیس از این نرم‌تر باشد! نه،

نمی‌توانم بجوم. در خانه فلان کس (نام خانواده‌ای ثروتمند را بر زبان راند) خیلی بهتر از این غذا می‌خورند....

خاله لوئیزا که حتی برای صرف غذا هم دکمه‌های جلیقه خود را باز نکرده بود جواب داد: «یا بدتر! این قدر بیخودی ورنزن.»

همین که جوان‌ها شکم خود را سیر کردند، مسخره‌بازی را از سر گرفتند. جوانکی که همراه دختران کارگر آمده بود گفت: «خاله لوئیزا، صد سکود^۱ به من قرض می‌دهید؟

پیرزن ارباب شوخی را با لحنی جدی ادامه داد: «البته اگر وثیقه خوبی در نزد من بگذاری!»

جوانک دستی به روی شانه یکی از دخترها که بسیار فقیر بود زد و گفت: «بفرمایید. وثیقه از این بهتر؟»
همگی خندیدند.

جوانک فقر خود را به تمسخر گرفت و ادامه داد: «اگر این برایتان کافی نیست، تمام جواهرات مادرم، تمام کارد و چنگال نقره‌ای را که داریم پیش شما گرو می‌گذارم.»

عمو نیکولا از بالای صندلی گفت: «سلامتی خودش بزرگ‌ترین جواهر است. با آن وثیقه صد سکود که سهل است می‌توانی هزار سکود قرض بگیری.»

هیکل شاهانه‌اش، مثل اسقف‌های ریشوی باستانی، بر آن تصویر دسته‌جمعی حکومت می‌کرد.

ماریا که کمی عصبی شده بود، با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «چه بهتر که انسان سالم و ثروتمند باشد تا فقیر و بیمار!»
مادرش به او دستور داد: «شراب بریز.»

۱. واحد پول آن زمان، به صورت سکه.

بلند شد و برای پیترو شراب ریخت.

پیترو به چشمان او چشم دوخت و پرسید: «چه شده است؟ به نظر ناراحت می‌رسی؟»

دختر نیز به او نگاه کرد و همچنان با کنایه جواب داد: «هر وقت شکم سیر می‌شود، بدخلق می‌شوم...». پیترو جرعه‌ای شراب نوشید و آخرین قطرات شراب را از لیوان به دور پاشید. بعد با یادآوری آن همه گرسنگی کشیدن در طفولیت وحشیانه خود، اضافه کرد: «پس خدا رحم کند به وقتی که شکمت خالی است! ولی تو که مزه گرسنگی را نچشیده‌ای.»

آن روز در مصرف شراب قناعت نمی‌شد. ماریا بارها تنگ شراب را در دست گرفته، به سمت خدمتکار خم شده و لیوان او را پر کرده بود. پیترو شراب می‌نوشید و سرحال آمده بود، با خشونت شنگول شده بود. تصویر ساینارا که در طی آن ساعات کار از نظر خود دور نگاه داشته بود، حالا بار دیگر می‌دید. موطلایی، خیانتکار و تمسخرآمیز.

آه، دخترک او را دست انداخته بود. عیب نداشت، او هم به نوبه خود هم او و هم ماریا را دست می‌انداخت. تمام زن‌ها را دست می‌انداخت. باید به ماریا نشان می‌داد که فقط و فقط عاشق اوست و بس. ولی نه، او دختر زرنگی بود. بیرونش نمی‌کرد. نه، مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. یک نوکر عاشق را که نمی‌توان اخراج کرد. فقط باید به حال زار او گریست. فوقش این بود که ارباب جوان از عشق احمقانه نوکر جوان سوءاستفاده می‌کرد و بیش‌تر از او کار می‌کشید و خود او نیز به نوبه خود از لطف و مهربانی ارباب سوءاستفاده می‌کرد.

و چقدر می‌خندید. زن‌ها می‌خواستند دستش بیندازند؟ عیب نداشت. او هم آن‌ها را به باد تمسخر می‌گرفت!

و بعد، ناگهان آرام گرفت و چهره‌اش درهم رفت. سرش را خم کرد، بعد بالا آورد و لیوان را هم بالا برد.

ماریا تنگ شراب را به او نزدیک کرد.

پیترو، نیمه مست، همان‌طور که در جستجوی نگاه او بود گفت: «ولی من، مزه فقر و گرسنگی را چشیده‌ام» دختر دیگر نگاهش نکرد.

از آن لحظه دیگر متوجه آنچه در پیرامونش رخ می‌داد نشد. فقط متوجه این بود که با نگاه خود، حرکات ماریا را دنبال کند و می‌ترسید مبادا ارباب‌ها متوجه آتش اشتیاقی بشوند که از چشمانش شراره می‌کشید. با این حال نمی‌توانست نگاه از او بردارد.

بلند شد. دیگران را به حال خود رها کرد و رفت تا در نزدیکی در مطبخ، توی حیاط دراز بکشد. شراب و گرمای بعدازظهر، داغش کرده بود. وزوز مگس‌ها و زنبورها با وزوزی که مغز آشفته‌اش را پریشان کرده بود مخلوط می‌شد.

از جایی که بود، دید که جوانک کارگر و دخترها رفتند. ارباب‌ها نیز برای خواب بعدازظهر به اتاق‌های خود رفتند و ماریا در آشپزخانه تنها ماند. پیترو در خواب و بیداری مستی خود، صدای رفت و آمد او را می‌شنید که داشت آشپزخانه را مرتب می‌کرد، بار دیگر قهوه آسیاب می‌کرد و پیترو همچنان، مجذوب قامت بلند و جذاب او، برجا مانده بود. احتیاج داشت که عاشق زنی بشود و حالا که عشق مجروح او، تصویر آن مستخدمه فقیر را می‌راند، هوسش متوجه ارباب ثروتمند شده بود. گرچه این هوس، چیزی در خود پنهان داشت که مزه تلخ انتقام می‌داد.

همان‌طور که به خواب فرو می‌رفت با خود می‌اندیشید: «خواهم خندید. آری، خواهم خندید.»



فصل چهارم



دو هفته‌ای را آن‌جا سر کرد تا به عمو نیکولا کمک کند و شراب را در بشکه‌ها بریزند. گاهی هم در باغچه‌های مجاور کار می‌کرد. بعد به کوهستان رفت تا برای زمستان هیزم تهیه کند.

در آن ساعات تنهایی، در سبزه‌زارهای خلوت یا در میان جنگل‌های اورتوبنه مدام به دختر ارباب می‌اندیشید. حس می‌کرد که عاشقش نیست. گرچه بسیار از او خوشش می‌آمد. با فکر کردن به او دیگر به فکر انتقام‌جویی عاشقانه و احمقانه‌ای نمی‌افتاد که چندبار به قلبش حمله‌ور شده بود.

ماریا زنی نبود که مردها را به شوخی عاشقانه دعوت کند. پیترو با یادآوری نقشه‌های خود که چطور به خود نوید داده بود که ماریا از او خوشش بیاید، چهره‌اش سرخ می‌شد. حالا او را سر جای اصلی‌اش می‌دید. اربابی بس موقر و ثروتمند که با قامت بلندش بر او حکم‌فرمایی می‌کرد. و نگاهش تیز و براق همانند تیغه‌ای بُرنده بود.

ماریا حتی در ساده‌ترین حرکات، اگر می‌خندید یا قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت، به هر حال، موجودی بود از یک نژاد برتر. و آن مستخدم درست به همین دلیل از او خوشش می‌آمد. گاهی نیز به دیگری فکر می‌کرد؛ به آن خویشاوند فقیر آن‌ها. دلش می‌خواست بار دیگر او را ببیند و از او توضیح بخواهد. ولی رفته رفته این منظور غضبناک نیز از دلش محو شد. قلب پیتر و دو هفته‌ای خاموش ماند. گرچه مثل خاک زمین در ماه‌های زمستان، ورم کرده بود.

بعضی شب‌ها، ارباب در آشپزخانه می‌ماند. آتش را روشن می‌کردند. از پیتر و دعوت می‌کرد تا با او پیاله‌ای شراب بنوشد و آواز بخواند. اگر زن‌ها حواسشان به جای دیگری معطوف بود، پیتر و عمو نیکولا شرابخواری را بیش از حد ادامه می‌دادند و عمو نیکولا، داستان‌های زندگی خود را مثل قصه‌گوهای دوره‌گرد، با شعر، حکایت می‌کرد.

او نیز مزه فقر را چشیده بود. او نیز در جستجوی مال و منال آوارگی کشیده بود. او نیز عاشق شده و به رؤیا فرو رفته بود: «چه فقیر و چه پولدار، باید خوش بود.» بعد لهجه محلی را کنار گذاشت و به ایتالیایی سلیس گفت: «خداوند به آدم‌های اهل دل کمک می‌کند.» یک بار کفش‌هایم پاره بود. فکر می‌کردم: «اگر یک مالک پولدار را سر راه خود دیدم، یک کفش خود را از پا درمی‌آورم و بر سرش می‌کوبم. حدس بزن چه کسی را سر راه خود دیدم؟»

پیتر و شوخی‌کنان گفت: «پدر خاله لوئیزا!»

ارباب با چشمان براق خود نگاهش کرد، عصای خود را به آرامی به شانه‌اش زد و گفت: «ای شیطان. از کجا حدس زدی؟»

پیتر و با تعجب پرسید: «درست حدس زدم؟»

- البته. درست همین‌طور شد. خوب حدس زدی.

- و کفش خودتان را به سر او کوبیدید؟

- استغفرالله!

و پیترو هرگز نفهمید که آیا بالاخره عمو نیکولا کفش خود را بر سر مالک ثروتمندی زده بود یا نه؟ از این گذشته ارباب، مدام به خود می‌بالید که در جوانی چه ماجراهای قهرمانانه‌ای که برایش اتفاق نیفتاده است! و به خصوص در ماجراهای عاشقانه خود مبالغه می‌کرد. یک بار هم اشاره مبهمی به این کرد که ازدواج او با خاله لوئیزا به خاطر ثروت بوده است، نه به خاطر عشق.

- ولی او عاشق من بود. آری، خداوند را به شهادت می‌گیرم. درست است که من فقیر بودم ولی جوان خوشگلی بودم. نمی‌خواهم بی‌خودی از خودم تعریف کرده باشم.

پیترو تمجیدش می‌کرد و می‌گفت: «هنوز هم خوش‌قیافه هستید.»

- آری، جوان بدان که زیبایی خودش مثل نیمی از جهاز است!

پیترو که از این مکالمه سخت به شوق می‌آمد با خود می‌اندیشید: «اگر آن خاله لوئیزای طماع وجود نداشت...»

شراب، حرارت آتش و مطبخ رخوت‌انگیز، جوانک را سخت سرمست عشق و جاه‌طلبی کرده بود. به دیوارها نگاه می‌کرد که چگونه مظهر ثروت ارباب‌ها، دیگ‌های مسی بی‌شمار، در انعکاس آتش بر آن‌ها می‌درخشیدند. «آه، آری، ثروت چیز بسیار خوبی است. با یک همسر مقبول و جوان. نه، ازدواج بدون عشق، چندان معنی ندارد. ازدواج باید با عشق و ثروت همراه باشد. آن وقت سعادت کامل می‌شود.» اغلب با خود فکر می‌کرد: «ماریا با چه کسی ازدواج خواهد کرد؟ عاقبت همسر یک نفر خواهد شد. شاید یک آقای محترم و شایسته، یک نفر تحصیل‌کرده، شاید با یکی از همان ثروتمندان محلی. واضح است که همسر یک آدم بی‌پول

نمی‌شود. بی‌پول و از همه بدتر نوکرا! ولی عجالتاً که ماریا عاشق کسی نیست!» با این فکر ذوق می‌کرد. و بعد، گاه به این فکر می‌افتاد که خود او، از هرچه گذشته، با وجود این که نوکر بود لااقل از نژاد او بود. خارجی و مثل عمو نیکولا آواره و سرگردان نبود. «کاش لااقل سرمایه مختصری داشتم. من بی‌سوادم خواندن و نوشتن بلد نیستم ولی عظم می‌رسد. چه بی‌سوادهایی که ثروتی به هم زده‌اند!» و بعد بلافاصله فکر می‌کرد: «نه، نه، آن کسانی که آن‌طور ثروتمند شده‌اند، یا دزدی کرده‌اند یا مثل عمو نیکولا با زن ثروتمندی ازدواج کرده‌اند... من هم می‌توانم با زن ثروتمندی ازدواج کنم...» و به خود می‌گفت که این «زن ثروتمند» هرگز نمی‌تواند ماریا نوئینا باشد. سایر «زن‌های ثروتمند» هم برایش به کلی بی‌اهمیت بودند. و بعد از آن که سر خود را با حرکت همیشگی تحقیرآمیز تکان می‌داد، کلاهش را تا می‌کرد، زیر سر می‌گذاشت و روی حصیر کف زمین دراز می‌شد.

و زمان شخم و بذرافشانی گندم فرا رسید.

زمینی که پیترو باید شخم می‌زد و بذرافشانی می‌کرد از دهکده بسیار دور بود. آن طرف درهٔ مارری^۱. تقریباً در حوالی دهکده لولووی^۲. مشتی خانه و کلبه که در میان کوه‌ها و دشت‌های متروک و غم‌انگیز اطراف شهر نوئورو پراکنده بودند.

مستخدم جوان باید تمام طول زمان بذرافشانی را در آن جا به تنهایی، همراه گاو میش‌ها و سگ به سر می‌برد. ولی او از تنهایی وحشت نداشت. به آن عادت داشت. از آن گذشته در آن ایام، غریزه‌ای مبهم وادارش

1. Marreni

2. Lollovi

می‌کرد تا از آن خانه گرم و نرم حذر کند. جایی که مفصل‌هایش نرم می‌شد و قلبش آکنده از امیدهای پوچ.

قبل از حرکت، به امید یافتن زن میکده‌چی به آن‌جا سر زد. ولی آن‌جا فقط مرد اهل توسکانا را یافت. آرام، کنجکاو و بددهن.

- پیترو حالت چطور است؟

- خوبم. شراب بده.

- چقدر تشنه به نظر می‌رسی! ارباب‌هایت که این همه شراب دارند.

نه؟

- تو به ارباب‌های من چه کار داری؟

- خیلی خوب، خیلی خوب، لازم نیست این‌طور از آن‌ها دفاع کنی.

خیال می‌کنی که آن‌ها پشت سر تو حرف نمی‌زنند؟

- عیب ندارد. بگذار حرف بزنند. همسرت کجاست؟

- آن‌جاست. رفته رخت بشوید.

بعد با چشمان بچگانه‌اش چشمک زد و گفت: «آها، فهمیدم با او چه

کار داری؟ می‌خواهی برایت به خواستگاری برود. سایننا که درخواست

ازدواج تو را رد کرده است. نه؟»

پیترو خندید و گفت: «این قدر چرند نگو!»

از صمیم قلب می‌خندید. به ساده‌لوحی مردی می‌خندید که همسرش

را آن‌چنان پاک به شمار می‌آورد و برایش چنان احترامی قائل بود که گویی

واقعاً شایسته این است که از طرف یک جوان شریف و درستکار به

خواستگاری کسی برود.

- آره، می‌دانم. تو خیال داری با زن ثروتمندی ازدواج کنی. چند شب

پیش که عمو نیکولا مست کرده بود این را گفت.

پیترو سر خود را بالا گرفت و گفت: «آه، او چنین چیزی گفت؟ بعد چه گفت؟»

- بعد؟... هیچی! چرا با ماریا ازدواج نمی‌کنی؟
- آه، داری دستم می‌اندازی؟ دیگر پایم را به این جا نخواهم گذاشت.
ای غریبه ناچیز!

بلند شد، بی آن‌که بفهمد از شوخی مرد ناگهان احساس وجد و سرور کرده است. به خانه برگشت و گاو میش‌ها را به ارا به بست. خاله لویزا علاوه بر کیسه‌های بذر، مقداری نان جو، پنیر، روغن و سیب‌زمینی به عنوان آذوقه به او داد. ماریا نیز یک کدوتنبل پر از شراب قرمز^۱ و یک گونی پشمی به او داد تا در شب‌های سرد آن دشت‌های بادگیر خود را خوب بپوشاند. عمو نیکولا می‌خندید و می‌گفت: «یک صلیب و یک تسبیح هم به او بدهید! یک تسبیح از انجیر خشک نخ شده!» خاله لویزا دندان‌ها را روی هم فشرد. دوست نداشت کسی با مذهب شوخی کند. ماریا در خروجی را چهارطاق گشود.

- در دهکده لولووی در مراسم نماز کلیسا شرکت کن. فقط مواظب باش عاشق دختران محلی نشوی!...

اگر زمان دیگری بود پیترو از این شوخی می‌رنجید چون زن‌های آن دهکده زشت‌ترین زنان آن منطقه بودند، ولی حالا فقط کمی دلش سوخت و جرئت نکرد به ماریا نگاه کند.

ارباب پیر که بیش از سابق می‌لنگید، کمی همراهی‌اش کرد. روز مرطوبی بود و پای عمو نیکولا بیش‌تر درد گرفته بود.

- آه، پیترو، پیترو. سلامتی چه نعمتی است. جوانی کجایی که یادت به‌خیر! قدر جوانی‌ات را بدان. همان‌طور که قدر یک سکه را در توبره‌ات

۱. برای خنک نگاه داشتن شراب آن را در کدوتنبل می‌ریخته‌اند. - م.

می‌دانی. برو، برو خدا به همراهت. سفر به خیر. اگر به چیزی احتیاج داشتی از طریق یکی از گداهای ولگرد پیغام بفرست. کیسه بذرها را در محل خشکی بگذار و همین که توانستی بذرافشانی کن. خدانگهدار.

پیترو داشت فکر می‌کرد: «چه مرد مهربانی است.» حس می‌کرد که او را مانند پدری دوست دارد و رفته‌رفته داشت حتی به خانم ارباب غرغرو نیز علاقه‌مند می‌شد.

پیترو غرق در افکار خود به گاومیش حنایی‌رنگ که پشتش پر از لکه‌های سفید بود سیخ می‌زد (لکه‌های سفید را نشانه‌ی این می‌دانستند که حیوان از جایی عبور کرده که گنجی آن‌جا مدفون است) و گاومیش با وزن سنگین خود پیش می‌رفت. مالافده پارس می‌کرد تا گاومیش دیگر را به حرکت وادارد، و این چنین پیترو به جاده‌ای رسید که به دره مارری منتهی می‌شد.

هوا مرطوب و معتدل بود. آسمان شیری شده بود. چوب دراز که برای سیخ زدن به گاوها از آن استفاده می‌شد، حالا وارونه روی ارابه افتاده بود و نوک فلزی‌اش مثل جیوه برق می‌زد. چشمان پیترو مثل چشمان گربه‌ای وحشی، از دوردست، در آن جاده‌ی بخارآلود، کلیسای کوچک وال ورده را می‌دید. سیاه‌رنگ در کنار جاده‌ای شنی. و کمی آن‌طرف‌تر کلیسای سان‌فرانچسکو، سفید، در زمینه‌ی کوه‌های وحشی. و بین این دو کلیسا، کوه آبی‌رنگ آلبو که سر به فلک کشیده بود. مثل پرچمی از مخمل. و کوه پیتزی‌نو^۱ که همانند یک صخره خاکستری عظیم بیرون زده بود و دامنه‌اش در امواج آبی‌رنگ مه، فرو رفته بود.

پیترو به خاطر آورد که مادرش، مثل تمام زن‌های ناحیه شهر نوئورو، به سان‌فرانچسکو اعتقاد خاصی داشت. و گرچه خودش چندان مذهبی

نبود ولی، به هر حال، صلیبی بر سینه کشید. او به پروردگار و مقدسان اعتقاد داشت. به مراسم نماز کلیسا می‌رفت و در زمان عید پاک اعتراف می‌کرد و غسل تعمید می‌دید، ولی مرد بی‌ایمانی بود. هرگز دعا نمی‌خواند. هرگز به مرگ و ابدیت نمی‌اندیشید. در آن ایام، به هر حال، کمی شاعر شده بود، کمی زاهدانه فکر می‌کرد و ایمانش قوت گرفته بود. در حقیقت، شبی، هنگامی که به آن‌جا، به سرزمین‌هایی رسیده بود که باید شخم می‌زد، درست مثل یک زن احساس کرد که می‌خواهد دعا بخواند. پیرامونش، منظره غم‌انگیز در غروب نقره‌فام، در سکوت فرورفته بود. آن‌جا، محل متروکی بود. بیشه‌های دامنه کوه پوشیده از درختان کوتاه خاردار بود، مملو از بوته‌های گل پرطاووسی؛ و امواج سبز درختان، این‌جا و آن‌جا، با صخره‌هایی خاکستری‌رنگ قطع می‌شد. صخره‌های خاکستری و سیاه در نور ضعیف غروب مثل هیولا‌های سنگی سر بیرون کرده بودند. چنان به نظر می‌رسید که هرگز پای بشر به آن‌جا نرسیده است و فقط یک بت کافر بر آن حکومت می‌کند، روح یک زاهد ماقبل تاریخی.

پیترو روی زمین زانو زد، صلیب کشید و دعا خواند. به نظرش می‌رسید که در کلیسایی بی‌دیوار حضور دارد. ستارگانی که در افق می‌درخشیدند، شمع‌هایی بودند که اشباح نامرئی در دوردست روشن کرده بودند و از بوته‌های پرطاووسی بوی عود به مشام می‌رسید.

پیترو انگار در حال مرگ باشد، هراسیده بود. مرضی مهلک به جانش افتاده بود. و او، خطر مرگ را از آن بیماری حس می‌کرد.

«پروردگارا، ای فرانچسکوی مقدس. فکر او را از سرم بیرون کنید. به من رحم کنید. او را از فکرم بیرون کنید. من شایستگی او را ندارم و هوس من ممکن است به اعمالی جنون‌آمیز بکشاندم. مادر من، مرا کمک کن.

این افکار خبیث را از مغزم دور کن. آمین!» و در تمام مدت دعا، به او فکر کرده بود. با هوس سوزان در کنار داشتن او. او را همان طور که در خواب می دید، در حقیقت ببیند و در بازوان خود بیچد و در آغوشش بگیرد. درست همان طور که کوه های مه آلود شبانگاه، درّه های بخارآلود را زیر چشم ستارگان همدست در آغوش گرفته بودند.

آری، بعد از آن که راه افتاده بود، بعد از آن که در مقابل کلیسای سانفرانچسکو صلیبی بر سینه کشیده بود و آن حضرت را به کمک طلبیده بود، مثل زن ها می خواست فرانچسکو شریک جرم او باشد، رفیق او باشد. تمام زن ها این تقاضا را می کردند، تمام عشاق، تمام راهزنان منطقه نوئورو. و او، حتی یک لحظه از فکر دختر ارباب خود غافل نشده بود.

بیهوده تصور کرده بود که با جدایی از ماریا، می تواند فراموشش کند. درست برعکس، دوری و به خصوص تنهایی، بار دیگر او را در قلبش جای داده بود. او را تمام و کمال عرضه می داشت. شهوت انگیزتر و زیباتر از همیشه. لحظه ای فرا رسید که دید دیگر طاقت ندارد در برابر آن شهوت مقاومت کند. همانند ساقه ای جوان که به تنه درخت پیوند زده شده باشد، او در قلبش رشد می کرد و بزرگ می شد.

و روزها سپری می شد. پیترو از صبح تا شب کار می کرد. زمین را شخم می زد. بوته ها را آتش می زد. ریشه ها را از جا می کند و در شیارهای زمین بذرافشانی می کرد.

در غروب های مه آلود همچنان او را در زمینه آن منظره غم انگیز می دیدی. ساعت ها پشت سرهم زمین را شخم می زد و آهسته پشت سر گاوهای صبور و آن گاواهن باستانی جزیره ساردنی، پیش می رفت. وقتی

به انتهای زمین می‌رسید چوبش را به پهلوی گاومیش، آن که لکه‌های سفید داشت، می‌زد و وامی‌داشت تا دور بزند. موقع پایین آمدن از سرایشی، از بین زمین‌های شخم‌زده شده و مرطوب با رنگی مایل به سیاه که بویی همچون عطر علف‌های در حال تخمیر می‌داد طناب را می‌کشید تا گاومیش‌ها بتوانند جلوی افتادن خود را بگیرند و زمین نخورند. به پایین که می‌رسید، دور می‌زد و بار دیگر بالا می‌رفت. همچنان خموش، با آن چوب دراز در دست.

گاومیش‌ها به زحمت نفس می‌کشیدند. پلک‌های کوتاه و سرخ‌رنگ آن‌ها آهسته با درد، روی چشمان درشت و غمگینشان فرو می‌آمد و از سوراخ‌های سیاه و بزرگ بینیشان بخار بیرون می‌زد، درست همان‌طور که از روی زمین شخم‌زده، بخار بلند می‌شد.

قامت بلند مرد در زمینه بخارهای بنفش‌رنگ شبانه به چشم می‌خورد. انزوای منظره بی‌انتها و غم‌انگیز، با مرزهایی که در دوردست نامعینی گم شده بودند، غم او را دوچندان می‌کرد. قلب او نیز مانند زمین، زیر و رو شده بود و او نیز مانند خاک زمین دلیلش را از خود نمی‌پرسید.

گاه، باز نومیدی بر او غلبه می‌کرد ولی دیگر سان‌فرانچسکو و روح مادر را به کمک نمی‌طلبید تا او را از آن هوس نجات بخشند. هوسی که اکنون سرپایش را مغلوب و تسخیر کرده بود.

گاه به گاه، گرچه به ندرت، چوپانی با رمه خود، یا یک نفر سوار بر اسب یا زنی از اهالی لولووی با سبدی پر از پنیر روی سر و مرغی در دست، از جاده کنار زمینی که پیتر و شخم‌زده بود، عبور می‌کرد. سلامی ساده، انزوای محل را درهم می‌شکست و بعد اسب بین بوته‌های پرتاووسی گم می‌شد، زن مابین تک و توک درختان زیتون سرایشی ناپدید می‌گشت و بعد، باز سکوت.

و پیترو کار می‌کرد و غرق در رؤیای خود بود. در زیر آن آسمان پاییزی که روز به روز غم‌انگیزتر می‌شد. در آن هوای مه‌آلود، سحرهای دیر و بخارهای کبودرنگ شبانه، در انبوه ابرهای روزهای بد، در زمانی که درختان سبز و قرمز از رطوبت ورم می‌کردند و صخره‌های خیس از باران خاکستری‌تر می‌شدند.

در حدود یک ماه، دل و روده زمین را بیرون کشید و بر آن پیروز شد، خودش را نیز به دست عشق سپرده بود تا دل و روده‌اش را بیرون بکشد و بر او پیروز شود.

شب‌ها به کلبه می‌خزید، روی شاخ و برگ‌ها دراز می‌کشید و گونی پشمی‌ای را که ماریا به او داده بود روی خود می‌کشید. همان‌جا غذا می‌خورد؛ گاهی سیب‌زمینی می‌پخت و گاهی چند قطره روغن زیتون روی قطعه‌ای نان برشته می‌ریخت. گاومیش‌ها در بیشه‌ها چرا می‌کردند. مالافده که حوصله‌اش سررفته بود، مدام عطسه می‌کرد و به سوی برگ‌هایی که باد همراه می‌آورد، پارس می‌کرد.

شب‌ها، تنهایی، مانند تنهایی روز گذشته نبود.

آتش سایر دهاتی‌ها در درّه، این‌جا و آن‌جا، به چشم می‌خورد. صدای زنگوله گوسفندهای رمه به گوش می‌رسید. و باد، همراه خود صدای بشر و صدای سگی را می‌آورد که در درّه پیچیده بود.

و تصویر یک زن، شبحی از زیبایی و هوس، رؤیای پیترو را نورانی می‌کرد، درست همان‌طور که آتش هیزم‌های شمشاد معطر به کلبه متروک نور می‌بخشید.

زمین‌ها شخم خوردند و تقریباً به طور کامل بذرافشانی شدند. زمستان درخشنده و سرد، مه‌های پاییزی را کنار راند. گاه، باران می‌بارید ولی

روی هم رفته هوا سرد و خشک باقی مانده بود. باد سرد شمالی از روی کوه‌های ارونه پروازکنان سرمی‌رسید و بال‌های یخ خود را به هر طرف می‌زد. پیترو به دور خود بذر می‌افشانید. باد، دانه‌ها را به دور می‌برد و به هر حال، روی زمین فرو می‌آورد. افکار او هم به اطراف پخش می‌شد و عاقبت در یک نقطه ثابت به روی زمین فرو می‌نشست.

چند روزی بود که باز سرحال آمده و شوخ شده بود. بار دیگر صحبت کردن با سگ را از سر گرفته بود. با عبور از کنار قطعه سنگی که یک بار در جلوی زانو زده بود، لبخندی زد.

به گاو میش‌ها می‌گفت: «یالا، چیزی باقی نمانده. به زودی کارمان تمام خواهد شد. کریسمس نزدیک می‌شود. با عمو نیکولا آواز خواهیم خواند و حسابی مست خواهیم کرد.»

جرئت نداشت بیش از این با صدای بلند حرف بزند و از آن‌جا که نمی‌توانست ساکت بماند، آواز می‌خواند. با صدایی رسا می‌خواند و گاه حتی ادای خوانندگانی را درمی‌آورد که آهنگ‌های محلی نوئورو را می‌خوانند. ادای تک‌تکشان را جداگانه درمی‌آورد و بعد بار دیگر مقدمه را تکرار می‌کرد. همان تصنیف‌های عاشقانه‌ای که برای سایننا خوانده بود و حالا برای ماریا می‌خواند. و در آن روزها، در آن ساعات سعادت‌مند کودکانه، بار دیگر امیدوار می‌شد. گرچه دیگر امید آن عشق بوالهوسانه و شهوت‌انگیز نوکر خوش‌سیما به دختر ارباب نبود. رؤیای یک شعف ناشناخته بود. در ماورای هرگونه هوس ناپاک. امید عشقی حقیقی و پاک. کسی از آتیه خبر ندارد. باز به تخیلات خود فرو می‌رفت. در رؤیا می‌دید که مردی ثروتمند شده است و یک روز عاقبت می‌تواند سر بلند کند، خود را تا سر حد چشمان او برساند و با یک نگاه منظور خود را بیان کند. آن وقت آواز را از سر می‌گرفت و صدایش به آن سوی دره می‌رسید.

چون درست در آن لحظات نویدبخش بود که همانند پسر بچه‌ای معصوم می‌شد و یادآوری ماریا، چهره‌اش را برافروخته می‌ساخت، بعد تصویر سوزان او که همیشه همراهش بود، به دوردست پرواز می‌کرد و به قاب خانه پدری‌اش فرو می‌رفت.

همان‌طور که زمان بازگشتش نزدیک می‌شد، حقیقت بار دیگر خود را به آن جوان عاشق آشکار می‌کرد. گاه، مردی از طرف ارباب‌هایش خبری می‌آورد و از طرف خاله لوئیزا آذوقه و کیسه‌های بذرا را به او می‌داد.

- عمو نیکولا دو هفته‌ای با پادرد شدید بستری شده بود. نتوانست به دیدن تو بیاید.

- طبیب چه می‌گوید؟ چرا علاجی برایش پیدا نمی‌کند؟

- چرا، البته که می‌خواهد او را شفا دهد. به صرف اوست. چون می‌گویند که خیال دارد با ماریا ازدواج کند.

- کی؟ طبیب؟ هاهاها...

- چرا می‌خندی؟

- برای این که واضح است که دختر ارباب من با یک طبیب ازدواج نخواهد کرد.

- پس خیال می‌کنی که با پسر اعلیحضرت ازدواج خواهد کرد؟! - نه، با یک مالک ثروتمند ازدواج خواهد کرد.

چه طبیب، چه مالک، به هر حال با یک نوکر ازدواج نمی‌کرد. و پیترو با این فکر بار دیگر چهره‌اش مغموم می‌شد و رؤیای خود را به خاطر می‌آورد که تصنیف‌هایش را همراهی کرده بود. هوس، آن چنان تحقیرش می‌کرد که دلش می‌خواست خود را به باد کتک بگیرد. ولی دیگر نمی‌توانست آنچه را که خودش شخصاً در قلبش بذرافشانی کرده بود از

آنجا دور کند. برداشتن دانه دانه بذرهای از روی زمین شخم زده، برایش آسان تر بود.

روزها، روشن و سرد، یا سرد و ابرآلود سپری می شدند. یکی دو شب بیش تر باقی نمانده بود، آن وقت پیترو بار دیگر به خانه ارباب های خود بازمی گشت. عمو نیکولا بار دیگر برایش حکایات زندگی خود را تعریف می کرد. و او... او چه می کرد؟ نمی دانست. و نمی خواست حتی فکرش را بکند. به زندگی خود ادامه می داد و به دیگران خدمتکاری می کرد. و چنین به آخرین شب رسید.

قبل از آن که برای خواب وارد کلبه شود، روی قطعه سنگی در وسط زمین های بذرآشانی شده نشست. خم شد و مدتی به همان حال ماند. انگار تمام خستگی دوران کار یکمتر به او غلبه کرده باشد. در پیرامونش، زمین نیز سکوت کرده بود، به خواب فرو رفته بود. در خوابی بارور. شب شده بود. توده ابرهای مایل به آبی، آسمان رنگ پریده را لکه دار کرده بود. پیترو که سر روی زانو گذاشته بود، مدتی بی حرکت ماند. چشمانش را بسته بود. به صورت یک لکه در آمده بود؛ لکه ای واحد با تخته سنگی که رویش نشسته بود. فرو رفته در امواج قهوه ای رنگ شیارهای زمین پیرامون خود خوابیده بود.

مدتی در خواب ماند. مثل دانه ای در زیر خاک. او نیز همانند دانه ای بود که بر حسب اتفاق روی خاکی اسرارآمیز و وحشی افتاده بود و داشت به خواست ذات بوالهوس زمان و تقدیر، جوانه می زد. دیروقت از خواب پرید و داخل کلبه شد. در بیرون، شب، با بخارهای خاکستری رنگ خود بر همه جا تسلط یافته بود. روی کوه، در عمق درّه، تا جانب کوه های کناره، از جایی که باد سهمگینی، همچون نعره دریا، به پا خاسته بود. و همین که ماه زردرنگ از میان تکه های ابر، پیدا می شد، مالا فده به طرفش پارس می کرد. شاید تصور می کرد که ماه، چشم موزی یک دزد است.



فصل پنجم



در آن ساعت، ماریا در خواب بود. خواب سنگین و لذت بخش خاص دخترهای سالم و جوان. اگر هم بیدار مانده بود بدون شک نه به پیترو بنو فکر می کرد و نه به بذرافشانی او. به عنوان یک نوکر برای او ارزش قائل بود، نه بیش تر. حتی چابکی و سلامتی او نیز برایش صرفاً جنبه مصرفی داشت. در خانواده اغلب در باره مستخدم جدید صحبت می شد. همگی از او راضی بودند. و خانم کوچک، اگر می دانست که پیترو غوطه ور در چه افکاری است بدون شک گیسوان خود را یکی یکی می کند.

روزی در حضور سایننا از او صحبت شد. چند روز بعد از حرکت پیترو بود. شب قبل از عید «تمام مقدسان».

سایننا وظایف خدمتکاری خود را تمام کرده بود و داشت به اقوام ثروتمند خود در پختن نان و شیرینی کمک می کرد. تمام خانم های کدبانو در شهر نوئورو برای جشن «تمام مقدسان» از این شیرینی ها می پزند. نان ساپا^۱، نوعی شیرینی با ماکارونی و نوعی شیرینی با کشمش.

۱. نوعی نان بین نان لواش و نان تافتون که زود بیات نمی شود.

ماریا از کله سحر اجاق را روشن کرده بود. خمیر نان بادام، نان ساپا و عسل هم آماده شده بود. و بعد سایینا آمده بود و با خاله لوئیزا، سه‌تایی روی زمین پشت یک میز کوتاه نشسته بودند و مشغول خمیر کردن آرد شیرینی شده بودند. خاله لوئیزا از شدت کار عرق کرده بود و دو دختر و راجی می‌کردند و می‌خندیدند. عقب و جلو می‌رفتند و خمیر را مالش می‌دادند. گوشه‌های روسری‌هاشان را روی بالا زده بودند.

محیط بسیار دلپذیری بود. از پنجره کوچک از هر منفذی، اشعه‌های خورشید به داخل می‌تابید و در مطبخ به صورت ستون‌هایی پر از گردوغبار آبی‌رنگ دیده می‌شد و روی دیوارها و کف زمین، لکه‌هایی طلایی‌رنگ به وجود می‌آورد.

بعد از یک شب بارانی، هوای صاف پاییزی برگشته بود. در تمام اطراف منزل نوئینا که از باران و باد تمیز شده بود، همه چیز، با عطرها دهاتی، شاداب و خوشبو شده بود. این جا و آن جا چند شاخه شکسته از باد، به زمین افتاده بود. از روی سقف‌های سبزرنگ از خزه، دود بلند می‌شد. در سمت کوه، توده‌ای از ابرهای تکه‌تکه، با رنگ خاکستری متمایل به صورتی، در آسمان آفتابی آب می‌شدند و می‌رفتند. خروس‌ها همچنان می‌خواندند. مرغ‌های سرگردان در کوچه‌ها، بال‌های خیس خود را به هم می‌زدند و به ریگ‌های درخشان نوک می‌زدند. به آب‌هایی که روی زمین جمع شده بود، نوک فرو می‌بردند و بعد سر خود را بالا می‌گرفتند تا بهتر بتوانند آن هوای پاییزی را استنشاق کنند.

از همان صبح زود، زن‌های اولینا گیسوان بافته خود را پشت گوش انداخته بودند و برای فروش نان ساپا و کشمش راه افتاده بودند. با لباس‌های محلی رنگارنگ و با پای برهنه و کفش‌هایی که در دست داشتند، شبیه مرغ‌های سرگردان شده بودند. زن‌ها با صدای جیغ‌مانند

خود فریاد می زدند: «کشمش، انجیر، نان، می فروشیم.» به این شکل به پایان رسیدن فصل خوشه چینی و نزدیک شدن زمستان را اعلام می کردند.

ماریا و سایننا و راجی می کردند و می خندیدند. ماریا سر حال و خوشحال به نظر می رسید. خنده، از گلوی طلایی رنگش، مثل چهچه بلبلی بیرون می زد.

سایننا هم شوخی می کرد و می خندید. داشت تعریف می کرد که ارباب سابق او چگونه با او لاس زده و برای فریب دادنش، به او یک جفت کفش وعده داده بود!

- بسیار عالی است. واقعاً که ...

- صبر کن برای تعریف کنم: به او گفتم: «بسیار خوب. کفش را نشانم بدهید» و او کفش همسرش را نشانم داد.

سایننا گاه دست خمیر آلودش را بالا می برد تا موهایش را که روی پیشانی ریخته بود، عقب بزند.

گاه دو دختر از شدت خنده، کار را آهسته می کردند و آن وقت خاله لوئیزا دهان کوچک خود را به تحقیر می گشود و با لحنی جدی می گفت: «دخترهای حسابی نباید به بعضی از چیزها فخر فروشی کنند. هر چند که آن چیزها صحت هم داشته باشد.»

- می خواهید بگویید من دختری نا حسابی هستم؟

- نمی دانم. فقط می دانم که دختری از یک خانواده آبرومند، مانند تو، قبل از آن که دهان باز کند، در باره اش فکر می کند.

- خاله لوئیزا، دهان من خود بخود باز می شود. دست خودم نیست.

با این حال آن خانم متشخص دخترها را با وردنه تهدید می کرد.

- خفه شوید و گرنه این وردنه را به سرتان خرد خواهم کرد.

ولی دو دختر همچنان مسخرگی را ادامه می دادند، گاه ماریا از جا می پرید و نگاهی به قابلمه می انداخت تا ببیند آب می جوشد یا نه و بعد با انبری بلند هیزم های اجاق را جابجا می کرد.

همان طور که آن سه زن داشتند نان ساپا را با خمیر دیگری مخلوط می کردند تا از آن شیرینی های کوچکی درست کنند، عمو نیکولا وارد شد. به میکده رفته بود تا پیاله همیشگی را بنوشد. خبر جالبی همراه داشت.

- کشیشی را دیدم که داشت به بالین بیماری می رفت. از او پرسیدم بیمار چه کسی است؟ و او جواب داد خاله تونیا بنو.

ساینا حیرت زده گفت: «خاله پیترو است.» و دستان خود را که با آرد زردرنگ شده بود بالا برد. «او اطلاعی در این مورد ندارد؟»

عمو نیکولا که جلوی آتش خود را پشت و رو می کرد، گفت: «اگر هم بدانند، خیال می کنی برایش فرقی می کند؟»
- می گویند آن زن، زن پولداری است.

ماریا پرسید: «راست می گویی؟»

عمو نیکولا گفت: «این قدر مثل خاله زنک ها مزخرف نگویند.»
خاله لوئیزا تصدیق کرد و گفت: «شوهر این خاله تونیا، سارق بسیار مشهوری بود که در زندان مُرد. می گویند برای همسرش یک صندوقچه پر از سکه های طلا باقی گذاشته است.»

عمو نیکولا عصایش را روی سنگ جلوی اجاق کوبید. جواب داد: «مزخرف می گویند. همه اش قصه است و بس. این زن بی چاره یک کلبه محقر دارد و یک تکه زمین با چند تا درخت بیهوده.»

ساینا سر حال آمد و گفت: «به هر حال، پیترو وارث او خواهد بود.

نه؟»

ماریا با موزی‌گری خندید و گفت: «خوش به حال تو!»
 سایننا که کمی ناراحت شده بود. سقلمه‌ای به او زد: «پرت و پلا نگو!»
 عمو نیکولا که خم شده بود تا سیخی به هیزم‌ها بزند، گفت: «پیترو!
 پیترو! آن زن، خواهرزاده‌های دیگری هم دارد. فقط پیترو که نیست! و بعد
 هم، از این حرف‌ها گذشته پیترو هرگز آن ارثیه را قبول نخواهد کرد. ارثیه
 یک سارق! پیترو، مرد شریفی است. درستکار است.»
 ماریا یادآوری کرد: «ولی او وقتی مستخدمی نمی‌کند با آن خاله
 زندگی می‌کند. پدر این قدر به آتش سیخ نزنید. دود همه جا را می‌گیرد.
 بیرون می‌زند.»

سایننا دیگر جرئت نمی‌کرد حرفی بزند. می‌ترسید عمو نیکولا متوجه
 پریشانی حال او بشود. آری، او همچنان پیترو را دوست داشت. گرچه
 پیترو در آن چند کلمه‌ای که در تاکستان باهم رد و بدل کرده بودند، به او
 اهمیتی نداده و حتی به او توهین کرده بود. ولی خدا را چه دیدی؟ کسی
 که از آینده خبر ندارد. شاید اگر پیترو یک خانه کوچک و یک قطعه زمین
 را به ارث می‌برد، بار دیگر به فکر زن گرفتن می‌افتاد. سایننا امید خود را
 از دست نداده بود.

عمو نیکولا چهارپایه‌ای برداشت، جلوی آتش نشست و با وجود
 اعتراض ماریا، همچنان گاه به گاه به زغال‌ها سیخ می‌زد. در بین
 داستان‌های دیگر خود، داستان شوهر خاله تونیا بنو را نیز تعریف کرد.
 پیرمردی که سارق بود و بیست سال قبل در «آن جاها» مرده بود. در جایی
 بس غم‌انگیز که مردها را چنان پست می‌کرد که جوراب می‌بافتند.

- آری، دزد قهاری بود. روح او را حتی به جهنم هم راه ندادند. و اکنون
 روحش همراه روح هفت تن کشیش ناخلف دور جهان سرگردان است و
 گاه، روح خبیثش به جان یک بشر معصوم فرو می‌رود. یک بار به جسم

یک پسر بچه بی گناه رفته بود و از زبان او می گفت که برای آمرزش روحش باید هزار بار مراسم نماز و صد بار تعزیه راه بیندازند. بس است. آری او، دزد بسیار قهاری بود، کابوس مالکان و چوپان ها بود. هر چه را که در دسترس خود می دید، می بایستی متعلق به او می شد. از کنار یک گله گوسفند رد می شد، چاق ترین گوسفند را در نظر می گرفت و روز بعد، گوسفند ناپدید می شد. چنان می نمود که انگار با نگاه خود دزدی می کند. یک بار از کنار آغلی عبور کرد و یک گوسفند سیاه چاق و چله از نژاد اسپانیولی چشمش را گرفت. چوپان او را دید و برای این که گوسفند را از چنگ دزد نجات بخشد، آن را کشت، شکمش را پاره کرد و لاشه اش را به شاخه ای از کلبه آویزان کرد. ولی آن مرد دزد، به هر حال راهی پیدا کرد تا گوسفند را به همان حال بدزدد.

خاله لوئیزا که داشت شیرینی کشمشی را قالب می زد و طرح های عجیبی به آنها می داد، مدور، مخروطی، شطرنجی، به شکل صلیب و حتی کلاه سه گوش کشیش ها، گفت: «پیترو درست به خاطر این که خویشاوند چنین لاشخوری بوده است، چندان آبرویی برایش باقی نمانده.»

عمو نیکولا متغیر شد و عصای خود را جلوی آتش به زمین کوفت.
- اگر جرئت دارند بیایند جلوی من از پیترو بدگویی کنند. اگر جرئت دارند بیایند. پا پیش بگذارند تا با همین عصا جوابشان را بدهم!
و عصا را آماده حمله به متهم کنندگان پیترو بالا برد.

طرف های غروب زن ها، دست از کار کشیدند و نان و نان شیرینی ها را در سبدهایی جا دادند، آشپزخانه بوی نان و کشمش پخته گرفته بود.
ماریا، کوزه آب خالی را تکان داد و گفت: «باید بروم به سر چشمه. سایننا اگر می خواهی همراه من بیا. از جلوی خانه تور می شویم تا تو هم

کوزه‌ات را برداری و باهم برویم.» بعد دامن محلی سیاه‌رنگ خود را که در پایین نواری ارغوانی‌رنگ داشت، پوشید. کوزه را وارونه روی سر خود گذاشت و همراه سایننا که خاله لوئیزا جیب‌های پیش‌بندش را پر از نان و نان شیرینی کرده بود، از خانه خارج شد.

در خانه سایننا، مادر بزرگ پیر نخ می‌ریسید و در همان حال حواسش به آسیای کوچکی بود که یک کره‌خر کوچولو با چشمان بسته، در سکوت، سنگ آن را می‌چرخاند.

سنگ آسیا، کره‌خر و چهره دودزده خاله کادرینا^۱، هر سه متمایل به خاکستری بودند و انگار همه از یک ماده ساخته شده بودند. در واقع، منظره واحدی را تشکیل داده بودند. افکار پیرزن پیوسته به دنبال کره‌خر بود و کره‌خر به دنبال سنگ آسیا، سنگ آسیا هر روز مقدار کمی گندم آرد می‌کرد که آن را به پولی بی‌ارزش می‌خریدند. همان پول مختصر برای مایحتاج خاله کادرینا کافی بود. سایننا هم که خرج خود را شخصاً درمی‌آورد.

ماریا از پیرزن پرسید: «حالتان چطور است؟» و سایننا کهنه‌ای را برداشته بود و داشت لوله می‌کرد تا برای نگاه داشتن کوزه، روی سر خود بگذارد.

پیرزن به جاده‌ای نامرئی اشاره کرد و گفت: «هنوز راه می‌رویم.»
سایننا قد خم کرد تا از زیر در رد شود، گفت: «برویم.»
کره‌خر ایستاده بود. انگار می‌خواست به حرف‌های آن‌ها گوش بدهد.
و خاله کادرینا بیهوده فریاد زد: «راه بیفت! راه بیفت!»
حیوان بعد از خروج آن دو دختر، بار دیگر حرکت صبورانه خود را به دور سنگ آسیا از سر گرفت.

ماریا گفت: «خوب، برویم سر چشمه.»

رفتند. یکی در کنار دیگری، بلند قامت و خوش پوش. هر دو مثل هم لباس پوشیده بودند و کوزه‌ها را وارونه روی سر گذاشته بودند. به نظر می‌رسید که دو خواهرند. دو خواهری که از روایات انجیل بیرون زده بودند. راکله و لیا، مارتا و ماریا، که به سوی چشمه پیش می‌رفتند.

همان‌طور که باهم و راجی می‌کردند به جاده اوروزئی^۱ رسیدند. همان جاده‌ای که پیترو در مراجعت از تاکستان پیموده بود.

چند نفری آن‌جا، آرام و آهسته، می‌گشتند و هوای معطر درّه را استنشاق می‌کردند. چند زن به سمت چشمه پایین می‌رفتند. چند دهاتی گاومیش‌ها و اسب‌ها را برای آب خوردن پیش می‌رانند. چند نفر برای بهتر کردن خاک، زمین‌ها را آتش زده بودند و رنگ سرخ آتش در زمینه آبی‌رنگ کوه‌های اولینا به چشم می‌خورد.

ماریا و سایننا به چشمه که رسیدند روی قطعه سنگی نشستند و منتظر ماندند تا زن‌های دیگر کوزه خود را پر کنند. شب، با زیبایی هرچه تمام‌تر فرا می‌رسید. کوه اورتوبنه در بالای جاده سر بلند کرده بود، خاکستری و صورتی‌رنگ در زمینه آسمان نقره‌ای‌فام. انتهای درّه در تاریکی فرومی‌رفت. نیمرخ آخرین خانه‌های شهر، همراه نیمرخ افسانه‌ای کلیسای جامع از زمینه آسمان طلایی‌رنگ، بیرون زده بود.

ماریا سرش را بالا گرفت، و رو به آسمان، و گفت: «دلم یک جلیقه می‌خواهد، مخملی، به رنگ این آسمان.»

ولی سایننا به سایه‌های دامنه می‌نگریست و فکر می‌کرد... پیترو در آن موقع مشغول چه کاری بود؟ در انتهای آن درّه بزرگ پشت این درّه. آیا به‌خاطر می‌آورد که «می‌بایستی چیزی» را به آن خدمتکار بی‌چاره

بگوید؟ یا این که پشیمان شده بود و زن دیگری که آن قدر فقیر نبود، در دلش جا گرفته بود؟

زن‌های دیگر در کنار چشمه و راجی می‌کردند. زنی ریزنقش، سبزه‌رو، که روی یک چشمش را بسته بود، پای خود را می‌شست و به خانم ارباب خود بد و بیراه می‌گفت. پسر بچه‌ای از بالای دیوار خرابه کنار جاده، روی زن‌ها تف می‌انداخت و زن‌ها سر خود را بالا می‌آوردند و فحش را به جانش می‌کشیدند. مردی برای آب دادن به سه تا بچه خوک خود به سمت چشمه می‌آمد. سه بچه خوک زیبا، با پشم نرم و راه‌راه زرد و سیاه خود همانند گراز. پوزه صورتی‌رنگ خود را روی زمین می‌مالیدند. از هم جلو می‌زدند و موقع رسیدن به چشمه، پاهای زن‌ها را بو می‌کشیدند و بعد، به جای این که از چشمه آب بنوشند بین بوته‌ها می‌دویدند. نگهبان آن‌ها سوت می‌کشید تا صدایشان کند. پسر بچه دیگر تف نمی‌کرد. زن‌ها، کوزه‌های خود را پر کردند و نوبت به دو دختر رسید. و بعد، آن‌ها نیز آن‌جا را ترک کردند. کوزه‌های خود را مستقیم روی سر گذاشته بودند و چشمه، در سکوت مه‌آلود غروب، همچنان زمزمه می‌کرد.

ساینا همچنان غرق در رؤیای عاشقانه خود بود. پیترو چه وقت باز می‌گشت؟ آیا باز فرصتی پیش می‌آمد تا او را ملاقات کند؟ آه که چقدر دلش می‌خواست همانند پرنده‌ای بال درمی‌آورد، به کنار او پرواز می‌کرد و افکار او را در سرش می‌خواند.

- اگر خاله‌اش بمیرد، او برمی‌گردد. نه؟

- کی؟

- معلوم است کی. پیترو بنوا!

- آه، تو به او فکر می‌کردی. خدا می‌داند برمی‌گردد یا نه؟ به هر حال

برایش پیغامی خواهم فرستاد. ولی فکر می‌کنم که آن خاله پیرزن همچنان بیمار است و خیال مردن هم ندارد.

- شما با پیترو خوب کنار می‌آیید؟

ماریا با نفرت لبخند زد و جواب داد: «البته او مستخدم خیلی خوبی است. همان‌طور که من ارباب خوبی هستم.»

- ولی او واقعاً مرد فعالی است. نه؟

- آری، جوان بسیار شریفی است.

هر وقت کسی پیترو بنو را تحسین می‌کرد قلب سایننا آکنده از وجد و سرور می‌شد؛ و البته این چیزی بود که به ندرت اتفاق می‌افتاد!

به اصرار گفت: «به هر حال، امیدوارم که بزودی برگردد.»

- نمی‌دانم. می‌گفت هر وقت کارش تمام شد، می‌آید. از این گذشته، خود تو باید بهتر از هر کسی بدانی....

سایننا خجلت زده گفت: «نمی‌دانم. من چیزی نمی‌دانم. بعد از آن روز، او دیگر با من حرفی نزده است. یادش نیست؟ به نظر شما او را مرعوب می‌کنید.»

- او مردی است که در مقابل هیچ کس مرعوب نمی‌شود.

- در این صورت نمی‌فهمم چرا دیگر از من خبری نگرفته است. چون من مطمئنم که خاطر خواه من است.

ماریا با کنجکاوی به سمت او برگشت و پرسید: «و تو؟ تو چگونه؟»

سایننا زمزمه کنان گفت: «من هم.» از خوش‌قلبی ماریا، از سکوت، از غروب پیرامون خود به سرشوق آمده بود: «بعد از آن روز، مدام انتظار کشیده‌ام... هر وقت نام او را می‌برند، تپش قلبم شدید می‌شود. کاش منظور خود را بهتر بیان می‌کرد...»

ماریا اصرار کرد و پرسید: «و بعد چه می‌شد؟»

-بعد؟ اگر او واقعاً به من علاقه مند باشد، باهم ازدواج خواهیم کرد...
 ماریا سکوت کرد. برای نخستین بار به آن خویشاوند فقیر و ساده دل
 که با چیزی آن طور ناچیز قانع می شد و به آن آسانی احساس سعادت
 می کرد، غبطه خورد. غبطه ای آمیخته به شفقت.

ساینا پرسید: «چرا ساکت شدی؟ آیا تو و والدینت از این مسئله
 متأسف خواهید شد؟... من دختر فقیری هستم. بیش از این امیدی ندارم.»
 ماریا که به فکر فرو رفته بود جواب داد: «نه، نه. پیترو جوان
 درستکاری است، در ضمن خیلی هم خوش سیماست و بعد هم اگر
 خاله اش ارثی برایش بگذارد...»

-برای من اهمیتی ندارد. من او را دوست دارم. نه ارثیه و ملک و املاک
 خاله اش را.

-بسیار خوب. اگر او را دوست داری. او را به تو می بخشم! ولی چندان
 عجله نکن!

ماریا بعد از لحظه ای مکث ادامه داد: «ولی آیا تو مطمئنی که او هم تو
 را دوست دارد؟»

ساینا کمی رنجیده خاطر جواب داد: «آری.»

به مقصد رسیده بودند. از درز در کوچک خانه که نورانی بود
 مادر بزرگ پیر دیده می شد که همچنان مشغول ریسندگی بود. و کره خر نیز
 همچنان دور سنگ آسیا می چرخید.

ماریا با دیدن مجدد آن تصویر غم انگیز دلش سوخت. به پیرزن و
 کره خر نگاهی انداخت و فکر کرد: «موجودات بی چاره! یک پای آن هالب
 گور است و هنوز دارند جان می کنند. آه، که فقر چه چیز اسف انگیزی
 است. البته این ها نیز مثل خود ساینا مورچه روزی اند و به چیز مختصری
 قناعت می کنند...»

سایینا خم شد تا از در داخل شود و گفت: «خدانگهدار. امشب، سر راحت به زمین خواهم گذاشت. خداحافظ، تا فردا.»
 - خاله کادرینا، خدانگهدار! خدانگهدار!

پیرزن جواب داد: «خدانگهدار!» و خر، توقف کرد تا بار دیگر گوش فرا دهد.

ماریا همان‌طور که با قدم‌های آرام در ظلمت شب پیش می‌رفت با خود فکر می‌کرد: «دلم می‌خواهد به سایینا کمک کنم. با پیتر و صحبت خواهم کرد تا بینم آیا واقعاً دوستش دارد؟» حس می‌کرد که حامی آن دختر خویشاوند و پیتر و شده است و آنان را زیر بال خود نگاه داشته است؛ شبیه ترحم و لطف یک ملکه. و اگر به او می‌گفتند که درست در همان لحظات، در بالای آن دشت‌های دلگیر و وحشی، پیتر و بنو داشت به جای سایینا به او فکر می‌کرد، بدون شک چهره‌اش سخت افروخته می‌شد و به نظرش غیرممکن می‌رسید. آیا کره‌خر خاله کادرینا می‌توانست از پشت آن پوزه‌بند کهنه، در انتهای آن راهپیمایی بی‌انتها، امیدی پیش رو داشته باشد؟



فصل ششم



پیترو بعد از تقریباً پنج هفته غیبت، دقیقاً در شب عید کریسمس به نوئورو بازگشت. از جاده‌های شنی ناهموار که به انتهای درّه منتهی می‌شدند پایین می‌رفت، بعد از طرف دیگر بالا می‌آمد و به طرف نوئورو پیش می‌رفت. ظالمانه به گاومیش‌ها سیخ می‌زد تا تندتر حرکت کنند. چوب سیخ ساییده شده بود. ارا به مملو از ریشه‌های درختان خاردار بود.

مستخدم جوان، با وجود تمام عجله و تشویش خود، دلش می‌خواست شب دیروقت به خانه ارباب‌ها برسد. از دیدار ماریا کمی بیمناک بود. می‌ترسید او آن همه پریشان‌حالی را در چهره‌اش بخواند. بازوانش بی‌حرکت به کنارش می‌افتاد. دیگر ظالمانه به حیوانات سیخ نمی‌زد. آن وقت گاومیش‌ها حرکت خود را آهسته می‌کردند. و مالا فده این جا و آن جا مابین بوته‌ها می‌پلکید. بوته‌هایی سرخ و سیاه؛ مثل توده‌ای خاک زغال نیمه سوخته.

باد سردی می‌وزید و آسمان سربی رنگ نوید برف می‌داد، ولی پیترو

حس می‌کرد که آتش درونی سینه‌اش را می‌سوزاند. دستان سیاهش می‌سوخت و رگی در شقیقه چپش به شدت می‌زد. حس می‌کرد تب کرده است. دلش می‌خواست آواز بخواند، ولی لب‌های خشک و به‌هم‌چسبیده‌اش از هم باز نمی‌شد. دایره‌ای سوزان پیشانی‌اش را می‌فشرد و ضربات رگ روی شقیقه‌اش چکشی بود که آن دایره نامرئی را می‌کوبید.

به راه خود ادامه می‌داد و دلش می‌خواست به کسی برخورد کند تا با او حرف بزند. ولی آن جاده وحشی بیش از پیش متروک بود، انگار تمام درّه با درختان و بوته‌های زنگ زده خود، با تخته سنگ‌های کبود رنگ در زمینه خاکستری، در زیر آن آسمان سنگین و سیاه جان سپرده بود.

پیترو با رسیدن به کلیسا، در جاده‌ای که به دو درّه مشرف می‌شد، از رؤیای تب‌آلود خود بیرون آمد. نوئورو در همان نزدیکی بود. در آن شب تاریک. با باد احاطه شده بود. نخستین خانه‌ها را از همان جا می‌شد دید. زنی قبا پوشیده با کوزه‌ای روی سر رد می‌شد. دهاتی‌ها می‌گذشتند، سوار بر اسب یا اربه‌ای که گاومیش‌هایش چرت می‌زدند. همه چیز را باد به جلو می‌راند. پیترو به کوه‌های کوتاه مه‌آلود و به درّه بخارآلود پشت کرد و وارد دهکده شد. با وجودی که آن قدر اشتیاق داشت با کسی وراجی کند، توقف نکرد. با همان چند نفر پیاده هم سلام و احوالپرسی نکرد و خود را یگراست به در خانه ارباب‌ها رساند. صدای چرخ اربه، مثل صدای جریان آب نهر، در کوچه طنین افکند. مالا فده خود را پیش انداخت و با دم شق شده، پارس کرد.

پیترو موقع عبور از مقابل می‌کده که چراغش روشن بود، پشت پیشخوان، چشمش به چهره زیبا و نورانی فرانچسکا افتاد و برقی هوس‌انگیز در چشمانش درخشید، ولی بلافاصله به ماریا فکر کرد و برای

نخستین بار در عمر، از خود شرمنده شد که هوس یک زن بدکاره را کرده است.

آه، نه. حتی اگر فرانچسکا او را صدا هم کرده بود، او دیگر پیشش نمی‌رفت. نه، او نمی‌خواست به ماریا خیانت کند.

در خروجی خانه بسته بود. با انتهای چوب خود به در کوفت و بلافاصله در آن سکوت ناگهانی از آن طرف دیوار، صدای قشنگ ارباب جوانش به گوش رسید.
- باید پیتر و باشد.

«باید پیتر و باشد.» چه قشنگ بر زبان می‌راند! به نظر چنان می‌رسید که گویی در انتظارش بوده است. فقط این گمان، گرچه می‌دانست گمان پوچی است، قلبش را از سرور آکنده ساخت.

مالافده به در پنجه می‌کشید. از آن‌جا که در باز کردن در تأخیر کرده بودند، سگ روی یک پنجه بلند شده بود و داشت پنجه دیگرش را به لای درز در فرو می‌برد. قلب پیتر و نیز همان‌طور بی‌تاب شده بود. عاقبت خاله لوئیزا در را باز کرد و پیتر و چشمش به ماریا افتاد که روی پله اول پلکان ایستاده بود. جرئت نکرد نگاهش کند؛ گاومیش‌ها را به حیاط راند و گفت:
«سلام عرض می‌کنم.»

وقتی خاله لوئیزا پشت به او کرد تا در را ببندد، به دختر ارباب نگاه کرد و پرسید: «خوب، چه خبر؟»

- به خواست خداوند، خبرهای خوب. هوا سرد شده است. ولی پوست ما کلفت است. مثل پوست اشراف‌زادگان نازک نیست... .

پیتر و آه کشید و گفت: «هیچ اشراف‌زاده‌ای به پای خانمی مثل شما نمی‌رسد.»

بعد از آن که گاومیش‌ها را از ارابه جدا کرد و ارابه را در جای خود

گذاشت به آشپزخانه رفت. سگ می‌گشت و بو می‌کشید. خاله لوئیزا گفت: «پیترو، خدای نکرده مگر بیمار شده‌ای؟ هیچ از رنگ و رویت خوشم نمی‌آید.»

— نه، نه، فقط شب‌های آخر کمی تب کردم ولی همان‌طور که ماریا می‌گوید پوست من کلفت است. و از این چیزها وحشتی ندارد. آقای ارباب کجا تشریف دارند؟

ماریا کمی از روی خوش‌قلبی و کمی از روی تمسخر گفت: «تب! تب! شاید تب عشق است! پنج هفته بدون دیدن محبوبه البته که تب می‌آورد!» پیترو نگاهی به او انداخت و بلافاصله نگاه خود را پایین آورد چون لبخند دخترک معذبش می‌کرد. آه، که او چقدر از همه چیز دور و بی‌خبر بود! همان‌طور که زنی عاقل از یک دیوانه مجنون فاصله می‌گرفت. دیوانه‌ای که صرفاً از روی شفقت، کلامی به او عرضه می‌شد.

غمگین، کنار خاله لوئیزا، در مقابل آتش نشست و شروع کرد به توضیح دادن کارهایی که انجام داده بود. ماریا در مطبخ در حال رفت و آمد بود و داشت شام مختصر شب عید کریسمس را آماده می‌کرد. چندی نپایید که عمو نیکولا نیز سر رسید. او هم لاغر و رنگ‌پریده شده بود. به‌طوری غیرعادی غمگین به‌نظر می‌رسید. همین که چشمش به پیترو افتاد که بلند شده بود و با احترام و لبخند زنان سلام می‌کرد، خندید و عصای خود را به زمین کوفت.

عمو نیکولا جای خاله لوئیزا نشست، با دست روی زانوی پیترو زد و گفت: «آه، بارک‌الله. در انتظارت بودم! امشب بیدار می‌مانیم و باهم مشاعره می‌کنیم. بگذار زن‌ها به نماز نیمه‌شب بروند. من حوصله ندارم بروم. برای من نماز نیمه‌شب هرگز مطبوع نبوده است. همه به آن‌جا

می‌روند تا تفریح کنند و در باره رسوایی این و آن صحبت کنند. امیدوارم تو خیال رفتن نداشته باشی...»

پیترو بادی به غبغب انداخت و جواب داد: «نخیر، نمی‌روم. چون مصاحبت مرا می‌خواهید، پیش شما می‌مانم. گرچه فکر می‌کنم که شاید مایل باشید امشب را با دوستان خود بگذرانید...»

ارباب بازوان خود را از هم گشود و گفت: «خدا به دور! دوستان امروز برای خوردن نان و نمکت می‌آیند و فردا پشت سرت بدگویی می‌کنند. بهترین دوست، همان مستخدم وفادار است و بعد از او سگ. البته نه این سگ! مالافده تو عین یک سگ زشت هستی!»

مالافده به پاهای او پناهنده شده بود و داشت دستانش را می‌لیسید.

عمو نیکولا گفت: «زن‌ها، چرا شراب نمی‌ریزید؟»

ماریا با تنگ شراب و لیوان نزدیک شد.

پیترو پرسید: «تو به مراسم نماز نمی‌روی؟»

«من؟ نه نمی‌روم. بعد از شام می‌روم بخوابم. من، قرار نیست با کسی در آنجا ملاقات کنم، شما هم پدر جان صلاح است که بعد از شام بروید بخوابید.»

پیترو به جواب ارباب گوش نداد. پس ماریا «کسی را نداشت ملاقات کند» پس او معشوقی نداشت. رفیق مخفیانه‌ای نداشت. آه که چه دختر خوبی بود. با حق‌شناسی نگاهش کرد و با هوسی حریصانه شرابی را که او به دستش داده بود، نوشید.

ارباب ادامه داد: «چه بهتر، زن‌ها می‌روند بخوابند. به عقیده من شب‌ها زن‌ها فقط باید بروند بخوابند. پیترو بنو، ما در خروجی را می‌بندیم و حتی اگر ابلیس هم در زد، بازش نخواهیم کرد. یک آتش درست و حسابی روشن می‌کنیم. یک بطری شراب می‌گذاریم پهلوی خود و آواز می‌خوانیم...»

پیترو جواب داد: «من بلد نیستم آواز بخوانم. بهتر است کس دیگری را دعوت کنید...»

عمو نیکولا رنجیده‌خاطر به طرفش فریاد زد: «مگر کر شده‌ای؟ مگر حرف مرا نشنیدی؟ مگر نگفتم، که دوستان من، مستخدم، سگ و عصا هستند. آری، حتی عصا. دوستی که پارسال نداشتم!» قد راست کرد و سر خود را پایین آورد، بار دیگر سر بالا برد و ریش خود را تکان داد: «بسیار خوب، اگر تو هم دلت نمی‌خواهی بمانی، عیب ندارد، برو. به تنهایی آواز می‌خوانم!»

پیترو با خنده گفت: «می‌مانم. می‌مانم.»

در حقیقت زن‌ها بعد از شام رفتند بخوابند. پیترو دلش می‌خواست ماریا بماند. جرئت نمی‌کرد نگاهش کند. تنها، حضور او برایش لذت‌بخش بود و این لذت، مانند آن سرمستی سابق نبود که از دور مجسمش می‌کرد و چنان به نظرش عینی می‌رسید که انگار واقعاً در مقابل او، زنده و لرزان ایستاده باشد؛ دختر چنان زیبا بود. صدایش چنان هماهنگ بود، جوانی با شور خود چنان از وجودش تراوش می‌کرد که پیترو حضور او را حس می‌کرد. درست همان‌طور که در آن شب سرد گرمای لذت‌بخش آتش را حس می‌کرد.

مستخدم سه قطعه هیزم بزرگ روی آتش گذاشت و دو حصیر روی زمین گرم پهن کرد. ارباب دو بطری شراب آن‌جا گذاشت. شیشه‌ای که قرمزتر بود در انعکاس شعله‌های آتش بیش‌تر می‌درخشید. و صحنه‌ای که گویی از کتاب‌های هومر^۱ بیرون زده بود آغاز شد.

۱. نویسنده نابینای یونان باستان. صاحب دو کتاب معروف «ابلیاد» و «آدیسه».

عمو نیکولا و نوکر روی حصیرها نشستند. ارباب یکی از بطری‌های شراب را در دست گرفت و در مقابل آتش بالا برد. لیوان را نیز همان‌طور بالا گرفت. شراب با انعکاس آتش همانند یاقوت می‌درخشید. شروع کرد به آواز خواندن.

- این خون سوزان بشکه است و ما با نوشیدنش قلب خود را سوزان می‌کنیم. پس بیا بنوشیم و خود را گرم کنیم چون در بیرون دارد برف می‌بارد و روی سر ما هم برف عمر باریدن گرفته است. آری، جوانک، مغرور نباش. تو هم پیر خواهی شد. قلب تو نیز سرد خواهد شد و برای گرم کردنش شراب بسیاری لازم است. چه می‌گویی؟

پیترو جواب داد: «قلب من هم اکنون نیز سرد است. چون مستخدمی فقیر بیش نیستم و هیچ زنی به من اعتنا نمی‌کند. در نتیجه زندگی‌ام هیچ‌گونه لذتی ندارد. می‌نوشم ولی حتی شراب نیز قلبم را گرم نمی‌کند.»
عمو نیکولا مشاعره خود را که کاملاً اشتباه بود قطع کرد و گفت: «تو جوان بسیار دروغگو و خودپسندی هستی. داری دروغ می‌گویی که زن‌ها به تو اعتنایی نداشته‌اند و زندگی‌ات خالی از لذت است. حالا، درست عکس آن را به تو ثابت خواهم کرد...»

در بیرون باد سهمگینی می‌وزید. توده ابرهایی روشن رنگ و متراکم، همانند قطعات عظیم برف، از سمت کوه‌های اورونه جلو می‌آمد. برف شروع به باریدن کرده بود. صدایی به گوش دو آوازه‌خوان نمی‌رسید بجز زوزه سهمگین باد.

عمو نیکولا گاه سخت به هیجان می‌آمد. بلند می‌شد و می‌نشست و با دست به پیترو علامت می‌داد تا مشاعره را قطع نکند، بعد خودش با اشعار عوضی، یکی بدتر از دیگری، مشاعره را ادامه می‌داد.

پیترو با احترام به اشعار عوضی او گوش می‌داد، مشاعره را از سر می‌گرفت و پشت سرهم شراب می‌نوشید.

طرف‌های ساعت یازده، وقتی ناقوس‌های کلیسا پر سر و صدا، زنگ می‌زد و چنان می‌نمود که باد سهمگین در آن‌ها وزیدن گرفته است، ارباب و مستخدم همچنان در حال آواز و شعرخوانی بودند. بطری‌ها خالی شده بود و حالا درخشش شراب در چشمان آن دو منعکس شده بود.

گاه پیترو با اشعار خود عمو نیکولا را مغلوب می‌کرد و او به جای این که از آن شکست رنجیده‌خاطر شود با ستایش نگاهی به حریف خود می‌انداخت و می‌گفت: «آفرین! آفرین!»

آواز را خاتمه داده و شرابخواری را ادامه دادند. طرف‌های نیمه شب، چشمان ارباب که در انعکاس آتش همچون شیشه می‌درخشید، بی‌اراده باز و بسته می‌شد. چشمان مستخدم، خمار شده بود و در رؤیایی شگفت‌انگیز گم بود.

- پیترو، فرزند من، خوب آواز می‌خوانی و من تو را خیلی دوست دارم. داری به چه فکر می‌کنی؟ بگو. به هر حال خودم می‌توانم حدس بزنم....

آیا او واقعاً منظور خود را بیان می‌کرد؟ و پیترو باید چه می‌کرد؟ آیا باید حقیقت افکار خود را بر زبان می‌آورد؟ «آه، ارباب من! اگر می‌دانستید که در قلبم چه ماری نهفته دارم؟ شما می‌گویید دوستم دارید ولی اگر می‌دانستید که خاطرخواه دختر شما هستم مانند یک سگ هار به من حمله می‌کردید.»

عمو نیکولا سر خود را بالا آورد و گفت: «من هم....»
و ماجراهای خود را که قبلاً با شعر تعریف کرده بود اکنون به صورت نثر ادامه داد. پیترو آن داستان‌ها را حفظ شده بود. در نتیجه حواسش به

جای دیگری رفت. چندی نگذشت که کلمات ارباب، گنگ و نامفهوم به گوشش می‌رسید؛ مانند وزوز زنبور.

با این حال به نظرش می‌رسید که نه خود مست است و نه ارباب. از درد دل عمو نیکولا، خشنود می‌شد و بعد هم چرا نه؟ الان خودش نیز دهان باز می‌کرد و همه چیز را می‌گفت. همه چیز امکان‌پذیر و آسان به نظر می‌رسید. آری، باید حرف بزند ولی ابتدا باید کلمات مناسب را انتخاب کند. صورتش را بین دستانش مخفی کرد و مدتی به فکر فرو رفت و بعد، دستانش را از چهره کنار برد و از میان انگشتان بازش به آتش خیره شد. مثل دیوانه‌ها به آتش چشم دوخته بود. کلمات مناسب را یافته بود: «عمو نیکولا، من ثروتی ندارم، فقیرم. ولی به کمک شما ثروتمند خواهم شد. خاله‌ام در حال احتضار است و می‌دانم که وصیت‌نامه‌اش را برای من نوشته است. من وارث او خواهم شد. البته می‌دانم، چندان چیز مهمی نیست. یک خانه در حال ویرانی و یک قطعه کوچک زمین. ولی من فوراً همه چیز را می‌فروشم و با سرمایه آن تجارت گاومیش به راه می‌اندازم. شما می‌دانید من در باره گاومیش خیلی می‌دانم. خدا را چه دیدی؟ شاید بتوانم ثروتی به هم بزنم. شما نیز، ارباب من، زندگی خود را از هیچ شروع کرده‌اید. عمو نیکولا، ماریا را به من بدهید. او را به عنوان همسر به من بدهید. خواهید دید، ارباب من، که من ثروتمند خواهم شد... عمو نیکولا...» دستان خود را پایین آورد و به آرامی صدا کرد: «عمو نیکولا؟»

ولی عمو نیکولا که سرش را به روی دست تکیه داده بود، جوابی نداد. پیترو نگاهش کرد و متوجه شد که ارباب به خواب رفته است. آن وقت واکنشی ناگهانی به او دست داد، همان‌طور که اغلب برایش پیش می‌آمد تا بناگوش سرخ شد و احساس حقارت شدیدی کرد. با حرکت

همیشگی، از روی تحقیر، سر خود را تکان داد و فکر کرد: «آری، درست و حسابی مست کرده‌ام! برویم بخوابیم. برویم بخوابیم.»

روی حصیر دراز کشید، بعد نیم‌خیز شد و به ارباب نگاه کرد. «آیا بهتر نیست بیدارش کنم و بگویم به اتاق خود برود؟ نه، شاید این طوری بیش‌تر خوشش می‌آید.» سر خود را بار دیگر تکان داد و بار دیگر روی حصیر دراز کشید. گوش‌هایش می‌سوخت و پلک چشمانش گرچه سنگین شده بود ولی به اشکال پایین می‌آمد و بسته نمی‌شد. روی دیوارها، روی طاق، روی کف زمین، شیارهای سرخ‌رنگی افتاده بود و در این خطوط درهم کوچه‌های نورانی، حلزون‌هایی مایل به سبز صف کشیده بودند که شاخ‌های صورتی‌رنگ لرزان خود را از صدف بیرون آورده بودند. بعد همه چیز منفجر می‌شد و در هزاران هزار جرقه محو می‌گشت. آتش بود که داشت جرقه می‌زد.

روز بعد، ماریا با چهره‌ای متغیر گفت: «پیترو، دیشب چقدر با آوازه‌خوانی سروصدا راه انداختید.»

پیترو مستقیم نگاهش کرد و گفت: «شب بسیار زیبایی را گذرانیدیم. عیبی دارد؟»

- آه، مثل دو تا حیوان، هر دو مست کردید. من از مردان فاسدالاخلاق اصلاً خوشم نمی‌آید. حالا پدرم به جهنم، بی‌چاره این قدر گرفتاری دارد که دلش را با این کارها خوش می‌کند... ولی تو، پیترو، باید از خودت شرمنده باشی. درست مثل یک سگ شده بودی. صبح که به این جا آمدم دیدم درست مثل یک سگ روی زمین افتاده‌ای. وارونه روی حصیر، با پاهایی که روی خاکستر دراز شده بود.

پیترو متوجه شد که او دارد اغراق می‌کند، اما به هر حال از

شرابخواری خود شرمنده شد و در عین حال، از این که او این مسائل را گوشزد می کرد، خوشحال بود. پس برایش اهمیت داشت!

سر خود را با حرکت تحقیرآمیز همیشگی بالا برد و گفت: «برای تو چه اهمیتی دارد که من مست کنم یا نه؟ بهتر است مواظب باشی که یک شوهر عرق خور گيرت نیاید. آری، کسی که از من هم عرق خورتر باشد!» دختر دندان هایش را روی هم فشرد و جواب داد: «پدرش را درمی آورم. بهتر است زن یک راهزن بشوم تا زن یک عرق خور.»

نوکر نگاهی به او انداخت و با لحنی غمگین گفت: «باشد. قول می دهم که دیگر مست نکنم. قول می دهم.»

این وعده دل ماریا را به رحم نیاورد. ولی پیترو سر قول خود ایستاد. در واقع، آن روز به میکده رفت ولی نه به شراب لب زد و نه به همسر میکده چپ نظری انداخت. آن جا نشست و از ارباب های خود دفاع کرد؛ چون مرد اهل توسکانا داشت از آن ها بدگویی می کرد.

پیترو چند روز بعد، در مزرعه کوچک ارباب ها در نزدیکی دهکده مشغول کار شد. هنگام غروب به خانه برمی گشت و همراه ارباب ها شام می خورد. در خانه که بود باید خرده فرمایش های خاله لویزا را انجام می داد، و یک شب حتی خاله لویزا کوزه ای روی سر او گذاشت و به چشمه فرستادش.

اگر پیش از این چنین کاری را به او محول می کردند، سرپیچی می کرد، چون یک کارگر، فقط باید روی زمین کار کند و بس. ولی حالا خود را کوچک می کرد تا در حق ماریا لطف ناچیزی کرده باشد.

خودش هم نمی فهمید چرا مدتی است که آن طور رام شده است. گاهی غمگین می شد. یک نوع غم دلپذیر؛ ولی اغلب اوقات سرحال و خوشحال بود. مثل یک پسر بچه کوچولو. گاه خود را سراپا به دست رؤیا

می سپرد، مثل شب عید کریسمس. در رؤیا می دید که شبی دیروقت به خانه برگشته و ماریا، به تنهایی کنار آتش در انتظار او نشسته است. روبرویش در مقابل آتش می نشست و به دختر ارباب خیره می شد. «پیترو چرا این طور به من خیره شده ای؟»، «ماریا، چون از تو خوشم می آید». دختر می خندید و او از جا می جهید. به او نزدیک می شد و دستانش را در دست می گرفت.

همین رؤیا کافی بود تا خوشحالش کند. سعادت سوزانی که قلبش را آکنده می ساخت، روز به روز شدیدتر می شد و به صورتی ثابت در فکرش باقی می ماند. یک شانه و یک آینه کوچک جیبی برای خود تهیه کرده بود و همین که تنها می شد، موهای خود را شانه می زد، ریش کوتاهش را صاف می کرد و مدت ها به چشمان خود، به لب های خود، به پیشانی خود خیره می ماند.

و مسرور می شد که می دید چنین خوشگل است.



فصل هفتم



معمولاً ارباب‌ها زود می‌رفتند بخوابند، گاهی نیز اگر آتش خوبی در اجاق می‌سوخت، خاله لوئیزا و ماریا کمی بیش‌تر در مطبخ می‌ماندند و با پیتر و گفتگو می‌کردند. خانم پیر روی یک صندلی بلند می‌نشست و ریسندگی می‌کرد. نور زرد مایل به آبی چراغ روغن‌سوز روی چهره بزرگ سفیدرنگش می‌افتاد. ماریا، خسته از یک روز پرکار، در گوشه‌ای کنار آتش کز می‌کرد و کم‌حرف می‌زد. در رخوت گرمای آتش فرو می‌رفت. آن‌طور که روی زمین نشسته بود، اغلب پابرهنه، به‌نظر می‌رسید که مستخدمه‌ای بیش نیست. و با این حال، همچنان بی‌نهایت زیبا می‌نمود. پیتر و گاه دزدکی نگاهش می‌کرد و هر بار که نگاهش با نگاه او تلاقی می‌کرد، هوس همانند موجی قلبش را در خود می‌گرفت.

خانم ارباب پیر و نوکر جوان به مکالمه‌ای نسبتاً بچگانه می‌پرداختند. خاله لوئیزا به دارایی خود فخر می‌فروخت و پیتر، تفریح‌کنان، ثروت دیگران را ستایش می‌کرد.

- امروز به نوکر فرانتزیسکانتونی کارددو^۱ برخورد کردم. داشت گاومیش‌های ارباب را می‌برد تا رفع عطش کنند. چه حیواناتی! پشتشان مثل آینه صیقل داده شده و همانند شیر نیرومندند.

- داری چه مزخرفی می‌گویی؟ خیال داشتند آن گاومیش‌ها را به من بفروشند. و من رد کردم چون پیرند. اصلاً قابل مقایسه با گاومیش‌های من نیستند!

- به نظر من از گاومیش‌های شما بهترند.

- دیوانه شده‌ای. معلوم می‌شود که چهارپایان خوب را از چهارپایان بد تشخیص نمی‌دهی. تو باید بدانی که یک جفت گاومیش من بیش از صد سکود ارزش دارد....

عمو نیکولا لنگان وارد می‌شد. عصای خود را به زمین می‌کوفت. مطابق معمول نیمه‌مست و شنگول بود و اصرار داشت که پیترو با او مشاعره کند. پیترو برای ارضای او آوازخوانی را شروع می‌کرد، گرچه از روی بی‌میلی می‌خواند و متوجه می‌شد که زن‌ها نیز حوصله‌شان سررفته است.

یک شب، ماریا چهره خود را بالا آورد و گفت: «تو را به خدا بس کنید. لااقل تو پیترو، دست بردار!»

عمو نیکولا عصای خود را بالا برد و گفت: «خاله زنک!»

ماریا عصا را از دست او قاپید و خنده را سر داد. بعد ناگهان متوجه شد که پیترو به‌طور ناگهانی ساکت شده است و دارد با نگاهی چون نگاه دیوانگان، گردن او را نگاه می‌کند. همان‌طور که دست خود را به طرف گلو بالا می‌برد متوجه شد که دکمه یقه‌اش باز است. بدون شک پیترو داشت خال گردن او را نگاه می‌کرد که سه موی طلایی از آن بیرون زده بود. دکمه

طلایی پیراهن خود را انداخت؛ ولی پیترو با وجود التماس و بعد تهدید ارباب، دیگر آواز نخواند.

روزها سپری می‌شد. یک شب عمو نیکولا به میکده رفت و پیترو را نیز همراه برد. فقط حضور همسر میکده‌چی ماریا فرانتزیسکا بود که کمی به آن محل غم‌انگیز نور و شادی می‌بخشید. با دیدن آن دو مرد، به سمتشان رفت و به پیترو لبخند زد.

عمو نیکولا نوک عصایش را به شانه پیترو زد و به زن گفت: «از این جوانک هیچ بدت نمی‌آید. نه؟»

- جوانک بسیار خوش‌سیمایی است.

- می‌خواهی بگویی که من مرد خوش‌سیمایی نیستم؟ شوهرت کجا است؟

- به اولینا رفته تا شراب بیاورد.

عمو نیکولا دست از شوخی برداشت. تقاضای شراب قوی کرد و دو لیوان پشت سرهم بالا انداخت. ماریا فرانتزیسکا به پشت پیشخوان برگشته بود و پیترو متوجه شد که اربابش با چشمان براق خود به زن خیره مانده و دیگر به او اعتنایی نمی‌کند.

عاقبت عمو نیکولا گفت: «پیترو بنو فراموش کردم تو را پیش سالواتوره بریندیس^۱ بفرستم تا به او پیغام بدهی که فردا، برای معالجه بزغاله‌ها در منزل منتظرش خواهم بود. برو، بعدش هم آزاد هستی. هر کار دلت می‌خواهد بکن.»

پیترو بلافاصله بلند شد و رفت، ولی به جای رفتن به خانه سالواتوره بریندیس، به طرف خانه به راه افتاد. به نظرش می‌رسید که باز مست کرده است. اندیشه ماریا، همانند نخستین روزهای هوس، به سرش ریخته بود.

1. Salvatore Brindis

مثل زمانی که آن غریزه با هوسی ظالمانه به سمت دخترک جذبش کرده بود.

به خانه که رسید، دختر ارباب را دید که به جای خاله لوئیزا روی آن صندلی بلند نشسته است. او، در مطبخ تنها بود. چراغ روغنی روشن بود. آیا آن منظره، انعکاس رؤیای او بود؟ دختر مشغول گلدوزی بود و ظاهراً خیال نداشت آنجا را ترک کند. پیترو پالتوی خود را به میخ همیشگی آویزان کرد و پرسید: «خانم ارباب کجاست؟»

ماریا به آرامی، بدون آن که سر خود را بلند کند جواب داد: «خسته بود. رفت بخوابد. پدرم کجاست؟»

نوکر بار دیگر پالتوی خود را از میخ برداشت تا آن را به دستگیره در آویزان کند. به دروغ گفت: «به زودی برمی‌گردد. او را همراه سالواتوره بریندیس، تنها گذاشتم.»

نمی‌دانست برای پنهان کردن پریشانی خود چه کند. حس می‌کرد که رنگ دارد از چهره‌اش می‌پرد، لرزشی بر سرپایش مستولی می‌شود. انگار دارد مرتکب جنایتی می‌شود. آرامش ماریا، دستی که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد با انگشتانه نقره‌ای به انگشت، حال او را دگرگون‌تر می‌کرد. به حیاط رفت و در خروجی را با احتیاط بست. تا این که عمو نیکولا در مراجعت غافلگیرش نکند. آری، غافلگیر، در آن گفتگوی خطرناکی که در نظر داشت با ماریا انجام دهد.

شب زمستانی صاف و سرد بود. مهتاب به روی حیاط افتاده و روشنش کرده بود. بیل و کلنگ و سایر ابزار فلزی مثل نقره می‌درخشیدند. ساعت برج ناقوس کلیسای سانتا ماریا با تشنجی موجدار وقت را اعلام کرد. سکوت و سرما پابرجا بود. فقط قلب پیترو بود که پریشان‌حال و گداخته می‌تپید.

قطعه هیزمی را که رویش خزه یخزده بود، برداشت و در بغل گرفت، به آشپزخانه رفت و هیزم را روی آتش انداخت. حمل هیزم سیاه‌رنگ و سنگین کمی اضطرابش را فرو نشانده بود. روی زمین نشست، دستانش را به هم مالید، یکی را روی دیگری، تا خزه‌هایی را که به دستش چسبیده بود، پاک کند. جابجا شد. کلاهش را هم برداشت و ساکت ماند. نمی‌دانست چه بگوید.

به‌طور مبهمی فکر می‌کرد که چه آسان بود به سرعت برخیزد و بوسه‌ای را که آن طور آرزو داشت از لب‌های او برباید. مثل مریضی تب‌دار که هوس میوه تازه می‌کند. ولی جرئت نمی‌کرد از جا تکان بخورد. هر دو مدتی سکوت کردند. بعد، ماریا، با دیدن این که پیترو در پایین پای او نشسته است چیزی گفت که بیش از پیش او را مضطرب و پریشان‌خاطر کرد.

- پیترو، در انتظار تو نشسته بودم. با تو حرف دارم.
صورتش را بالا برد و به او نگاه انداخت. ولی او همچنان با نگاه ثابت خود روی سوزن مشغول گلدوزی بود. مژگانش پایین بود و نگاه سوزان پیترو را ندید.

- گوش کن پیترو، باید خیلی زودتر از این با تو صحبت می‌کردم. ولی فرصت مناسب پیش نمی‌آمد. تو باید به من قول بدهی که هرچه پیش آید، به احدی نخواهی گفت که من با تو حرف زده‌ام. قول می‌دهی؟

پیترو سر خود را با عادت همیشگی تکان داد و با حدس آنچه او می‌خواست بر زبان بیاورد گفت: «به وجدانم سوگند می‌خورم.»

- گوش کن پیترو. در باره سایننا چه فکری می‌کنی؟ آیا با او حرفی زده‌ای؟ آیا در باره او به تو حرفی زده‌اند که دیگر به او اعتنایی نمی‌کنی؟ او دوستت دارد. چه می‌گویی؟

ماریا همچنان به گلدوزی ادامه می داد. به آرامی صحبت می کرد. و نشان می داد که فقط به آن جزیان، علاقه مختصری دارد و بس. از سکوت طولانی پیتر و تعجبی نکرد و به خود تکانی نداد.

پیتر و نمی دانست چه بگوید. به نظر می رسید که دست و پای خود را گم کرده و به شعله هایی که قطعه هیزم را در خود گرفته بودند خیره شده است. پوست هیزم پوشیده از خزه آتش گرفته بود.

باید چه می گفت؟ ساینه او را دوست داشت؟ او دیگر چنین چیزی را به خاطر نمی آورد. آن عشق همانند شعله ور شدن خزه، زودگذر بود و این عشق دیگر، داشت و جودش را می سوزاند. مثل آتشی که قطعه هیزم را در خود گرفته بود و فقط با خاکستر شدن آن، فرو می نشست و خاموش می شد.

عاقبت ماریا سر خود را بلند کرد. گرچه چندان کنجکاو به نظر نمی رسید. سر نخ را در دست گرفت و با دندان آن را چید و همان طور که سوزن را جلوی نور آتش گرفته بود و نخ می کرد، گفت: «پیتر و، چرا حرفی نمی زنی؟ بگو.»

پیتر و نیز سرش را بلند کرد و با نگاه نومید خود سراپای او را برانداز کرد. آن شب، ماریا، بیش از همیشه زیبا می نمود، یا لااقل به نظر آن مستخدم چنان می رسید. پارچه گلدوزی اش از روی دامنش تا روی زمین کشیده شده بود. پیراهن سفیدرنگش، برف را منعکس کرده بود. گردنش در میان آن رنگ سفید، صورتی رنگ تر به نظر می رسید و چهره اش دلربا تر از همیشه. شعله چراغ روغنی و انعکاس آتش مانند هاله ای احاطه اش کرده بود.

گوشه های مطبخ در تاریکی فرو رفته بود. شب بود و بیرون در سکوت فرو رفته بود. در آن زمینه اسرارآمیز، تصویر ماریا همانند رؤیا به پیتر و

ظاهر گشته بود. رؤیایی قابل لمس، در دسترس، رؤیایی متعلق به او. کافی بود دست خود را دراز کند و در آغوشش بگیرد.

- چرا چیزی نمی‌گویی؟ پیترو، چرا این طور به من خیره شده‌ای؟

کمی به تشویش افتاده بود.

- چه باید به تو بگویم؟ آن دختر خویشاوند تو از جان من چه

می‌خواهد؟

بعد با لحنی جدی ادامه داد: «من هرگز به او نگفته‌ام که دوستش دارم.

من او را دوست ندارم. از من چه می‌خواهد؟»

دختر ثروتمند که به خاطر دختر فقیر ملول شده بود، مغرورانه گفت:

«پیترو بنو! نباید این طور حرف بزنی. تو نباید با دختری آن همه نجیب و

شریف، چنین رفتاری بکنی. دروغ نگو. من خودم آن‌جا، در تاجکستان،

دیدم که بیخ گوشش پیچ می‌کردی.»

پیترو مثل عشاق زرنگ شد. نگاه خود را پایین انداخت. انبر بلند فلزی

را در دست گرفت و گفت: «من با او زیر گوشی حرف می‌زدم؟ بله،

درست است. صحت دارد.»

- بله. البته که صحت دارد. می‌بینی پیترو....

با نوک انبر علامتی روی خاکستر کشید. «آری، به سایننا گفتم که

می‌خواهم چیزی محرمانه به او بگویم... آری، می‌خواستم از عشق خودم

صحبت کنم. ولی نه از عشق خودم نسبت به او، بلکه از عشقم به زن

دیگری... می‌خواستم ببینم او در این مورد چه نظری دارد.»

ماریا حیرت‌زده پرسید: «از او؟ از سایننا؟ چرا نظر او را می‌خواستی؟»

پیترو علامت صلیب دیگری روی خاکستر کشید. در آن لحظه، گرچه

زرنگ، ولی همانند پسر بچه‌ای خجلت‌زده شده بود.

- چون سایننا خویشاوند «آن دیگری» است.

ماریا تکرار کرد: «آن دیگری».

هر دو سکوت کردند. نگاه ماریا تیره شد. دستانش از حرکت باز ماند. به فکر فرو رفته بود. آرنج را به زانو تکیه داد، دست به زیر چانه زد، انگشت خود را با انگشتانه به روی لب گذاشت و انگار دارد از خود سؤالی می‌کند پرسید: «آن دیگری از خویشاوندان سایننا است؟»

پیترو پریشان و مضطرب بر جا مانده بود. در آن لحظه، به عمو نیکولا و خاله لوئیزا فکر نمی‌کرد، به یاد نمی‌آورد که نوکری بیش نیست. نوکری که می‌خواهد عشق جنون‌آمیز خود را به زنی که در کنارش بود اعتراف کند.

ماریا، با دندان سه ضربه به انگشتانه زد: «خویشاوند است؟ خویشاوند است؟ خویشاوند است؟»

پیترو گویی رنجیده‌خاطر شده باشد گفت: «آری. تو هستی». ماریا بدون اظهار تعجب، بدون حیرت به او نگاه کرد. بعد چهره‌اش افروخته شد و خندید.

- پیترو بنو، چرا داری شوخی می‌کنی؟

پیترو بار دیگر به واقعیت برگشت. بار دیگر ارباب و خانم ارباب را به یاد آورد. به آن اختلاف طبقاتی که او را از آن دختر جدا می‌کرد فکر کرد، به دختری که عاقبت قلبش را به روی او گشوده بود. ولی دیگر از چیزی نمی‌ترسید؛ حالا روبروی هم قرار گرفته بودند. دیگر رازی از هم جدایشان نمی‌کرد.

- آری من عاشق توام. چرا داری می‌خندی؟ چون من یک نوکر بی‌پول و فقیرم؟ مگر یک نوکر فقیر حق ندارد عاشق بشود؟ آری، ماریا، حتی بیش از هر کس دیگر. دیگران اگر به تو نگاه کنند منظور دیگری را نیز

در سر دارند. می خواهند به خاطر مال و منال تو، با تو ازدواج کنند. ولی من به تو همانند چیزی نگاه می کنم که قابل لمس نیست. فقط خود تو را دوست دارم و بس. و تنها امیدم این است که تو هم مرا دوست داشته باشی. از این گذشته خدا را چه دیدی. شاید من هم بتوانم به نوبه خود ارباب بشوم، شاید من هم بتوانم پولدار بشوم.

ماریا بسیار جدی گفت: «گوش کن. تمام این قضیه جنون آمیز است. من، همین طوری بدون منظور خندیدم. نمی خواستم به احساسات تو بی احترامی کرده باشم. خندیدم چون به نوع خاصی اظهار عشق کردی! فقر تو که تقصیر خودت نیست. ما همگی در برابر دیدگان پروردگار یکسانیم.»

پیترو درک کرد که او دارد چنین سخن می گوید تا او را نرنجانند؛ ولی هوسش بیش از پیش سوزان شده بود.

- در این صورت، چرا... پس چرا... -

- پیترو عاقلانه فکر کن. فکر این را بکن که حتی اگر هم خود من حاضر بشوم، بقیه حاضر نخواهند شد... -

- ولی تو... تو... -

- من نمی توانم عاشق تو بشوم.

- عاشق کس دیگری هستی؟

- نه. عاشق هیچ کس نیستم و چنین خیالی را هم در سر ندارم.

پیترو با شهامتی نومیدانه اصرار می کرد: «این را می گویی چون معنی عشق را درک نکرده ای. ولی تو می توانی عاشق من بشوی. حالا که می دانی من عاشق تو هستم. با چشم دیگری به من نگاه خواهی کرد...»

ماریا با وحشتی نامفهوم از گوشه چشم نگاهش کرد. او بیش از حد به هیجان آمده بود. آیا دیوانه شده بود؟ از او چه درخواستی داشت؟ او که

داشت با علاقه به حرف‌هایش گوش می‌داد، کمی با ترس و کمی به خاطر این که از حرف‌هایش خوشش می‌آمد، ولی دیگر بس بود. البته او درست می‌گفت. هرگز کسی آن چنان با شور و حرارت به او اظهار عشق نکرده بود، ولی او دختر بسیار وظیفه‌شناسی بود و نمی‌توانست تنها به خاطر این که از حرف‌های او خوشش می‌آمد، بازهم به گفته‌هایش گوش کند. آهسته پارچه گلدوزی را تا کرد، سوزن را در قرقره فرو برد، انگشتانه را از انگشت بیرون آورد و آماده شد که آن جا را ترک کند.

پرده‌ای تار جلوی چشم پیتر و کشیده شد. او داشت می‌رفت. دیگر هرگز نمی‌توانست مانند آن لحظه با او تنها بماند. روبروی او، تنها، در سکوت و ظلمت شب.

از جا پرید و کنار او نشست و یک دست او را در دست گرفت.

- بمان. بازهم با تو حرف دارم.

ماریا با نفرت خود را عقب کشید و فریاد زد: «ولم کن. ولم کن وگرنه

مادرم را صدا می‌کنم. سر جای خودت بمان!»

شلاق او مستقیماً به میان چهره‌اش اصابت کرده بود.

دست ماریا را رها کرد، بغضی ناگهانی گلایش را می‌فشرد. اگر

دخترک ناگهان از جای نجسته و خیال فرار نداشت، شاید خود را تحقیر

می‌کرد و از او می‌خواست تا ببخشدش.

پیتر و نیز از جا جست، خود را به او رساند، در چنگ گرفتش. و با

صدایی ملتمسانه گفت: «فریاد زن. من نمی‌خواهم به تو آزاری برسانم.

فقط می‌خواهم به حرف‌هایم گوش کنی. تو نباید از من بترسی. می‌بینی.

اگر دلم بخواهد می‌توانم به تو آزاری برسانم ولی اصلاً چنین خیالی

ندارم.»

ماریا خود را از چنگ او خلاص کرد و تهدیدکنان گفت: «پیترو، رهایم کن. رهایم کن.»

او را گرفت. چهره‌اش را به چهره او نزدیک برد و... بعد رهایش کرد.

سراپایش به لرزه درآمده بود و همانند یک رؤیا، صدای گریه او را می شنید: «نامرد! نامرد! همه چیز را برای پدرم تعریف خواهم کرد. کاری می‌کنم که تو را از خانه بیرون کنند.»

وقتی پیترو در آن مطبخ ساکت تنها شد، در مقابل آن آتش سوزان که همانند موجودی زنده ناله می‌کرد، با صدای بلند کلمات ماریا را برای خود تکرار کرد. «نامرد! نامرد! همه چیز را برای پدرم تعریف خواهم کرد. کاری می‌کنم که تو را از خانه بیرون کنند.» همه چیز پایان یافته بود. شاید بهتر بود که خودش، قبل از آن که مانند سگی او را بیرون بیندازند، با پای خودش آن‌جا را ترک کند. «بعد» چه می‌کرد؟ به کجا می‌رفت؟ دیگر هدفی در زندگی نداشت.

پارچه گلدوزی را که ماریا هنگام فرار به زمین انداخته بود در جعبه خیاطی گذاشت و در انتظار ورود ارباب، روی آن صندلی بلند نشست. «همین که بیاید همه چیز را برایش تعریف می‌کنم و بعد از این‌جا می‌روم. شاید مرا عفو کند. به او خواهم گفت: 'من هم مرد هستم، شهوت چشمانم را کور کرده بود. عقلم را از دست داده بودم. شما ارباب من، شما که خودتان اهل دل هستید، شما که همین امشب مرتکب گناهی شده‌اید، مرا عفو کنید. مرا ببخشید که دختر شما را بوسیدم.'»

انگار تازه حالیش شده باشد تکرار کرد: «او را بوسیدم. او را بوسیده‌ام!» و هوسی که در لحظه بوسه به سراغش نیامده بود، اکنون

سراپایش را در خود تسخیر کرد. آن وقت، با وجود تمام بیم و تردید،
دستانش را روی صورت گذاشت و در رؤیایی عاشقانه غرق شد. اکنون
چیزی برای یادآوری داشت. و بین آن خاطره و هوس، هر دو نومیدانه،
عشق او شدیدتر و وحشیانه‌تر شراره می‌کشید.



فصل هشتم



ماریا از روی حقارت و غیظ مدتی اشک ریخت. بعد خواب جوانی بر او غلبه کرد و قلبش را آرام ساخت.

صبح سحر وقتی از خواب بیدار شد، بلافاصله وقایع شب گذشته را به خاطر آورد و خیال کرد که خواب دیده است.

آری، خواب هم دیده بود. به تاکستان رفته بود؛ به جایی که پیتر و مواظب انگورها بود. هوا گرم بود. سبزه‌های بهاری روی دامنه را پوشانده بود. گل و سبزه تاکستان را در خود گرفته بود و درختان مو مملو از خوشه‌های سیاه رنگ را در خود پنهان کرده بود. و او سرزنش‌کنان به پیتر و گفته بود: «چرا بی‌کار مانده‌ای؟ چرا این علف‌ها را نمی‌کنی؟ باید خم شد و دنبال انگور گشت، مثل موقعی که داری دنبال چیزی که گم کرده‌ای می‌گردی...»

در حقیقت هم خم شده بود. دو بازوی قوی او را چسبیده و بالا برده و تنگ در آغوش گرفته بود. پیتر و بود. درست همان‌طور مثل شب گذشته.

چهره خود را به چهره او نزدیک کرد، سرش را با یک دست نگه داشت و لب‌هایش را بوسید. یک یا دو بوسه بی‌انتها. دلش می‌خواست فریاد بکشد ولی موفق نمی‌شد. از آن گذشته، در آن دره متروک چه کسی صدای فریادش را می‌شنید؟ پیترو می‌بوسیدش. سکوت کرده بود و چشمانش را بسته بود. می‌ترسید. کم‌کم زانوانش خم می‌شد، سوزش لب‌های پیترو به درون رگ‌هایش می‌رفت. خیال می‌کرد که دارد می‌میرد... با بیدار شدن و یادآوری آن که پیترو واقعاً او را بوسیده است، حقیقت و رؤیا را باهم عوضی گرفت. احساسی مطبوع به قلبش رخنه کرد ولی چند لحظه بعد، واکنش او شروع شد.

پیترو بنو، نوکر او، بوسیده بودش! آری، یک نوکر او را بوسیده بود! خجالت بکش. شرم‌آور بود. آنچه نفرین بلد بود، در دل نثار آن نوکر پررو و نامرد کرد. چطور جرئت می‌کرد بار دیگر خود را به او نشان دهد؟ حالا می‌تواند همچون یک ارباب به او نگاه کند و هر آن به خود اجازه دهد تا به او بی‌احترامی کند. نه، نه، باید بیرونش کرد. بله، بیرون کرد. مثل یک سگ طاعون زده... ولی ممکن بود که او به فکر انتقام جویی بیفتد. ممکن بود به ارباب‌های خود تهمت بزند و رسوایشان کند. ممکن بود به آن‌ها صدمه‌ای وارد بیاورد. درختان تاکستان را از ریشه درآورد، گاومیش‌ها را به هلاکت برساند، مزارع گندم و جو را آتش بزند. یک مرد اهانت شده، از طوفان سهمگین‌تر، از حریق هم خطرناک‌تر است. و بعد هم چه می‌دانی، مردها طبعی آتشی و بی‌احتیاط دارند. اگر عمو نیکولا از قضیه آگاه می‌شد، خدا می‌داند چه می‌کرد... خدا به دور... کار به رسوایی می‌کشید. به خونریزی منجر می‌شد... .

سکوت بهتر بود. باید محتاط بود. از گرفتاری حذر کرد. با زبان خوش می‌توانی حتی مار را هم از سوراخش بیرون بکشی... و تازه از همه این

حرف‌ها گذشته... کلمات پیتر را بار دیگر به خاطر می‌آورد. «می‌بینی، نمی‌خواهم به تو آزاری برسانم. اگر می‌خواستم...» راست گفته بود. می‌توانست آزاری برساند و نرسانده بود. فقط به یک بوسه قناعت کرده بود. آن‌جا، در تاکستان (چون بنابر گفته خودش از همان موقع عاشقش بود)، چه بارها که می‌توانست بلایی سرش بیاورد. چه بارها که در عمق آن درّه متروک باهم تنها مانده بودند. در باغ، در مزارعی که دور از دید بشر بود؟ همیشه احترامش را رعایت کرده بود... حالا کافی بود که با او برخورد نکند. همین و بس. تا این که راهی پیدا کند و او را بدون رسوایی از خانه بیرون کنند.

ماریا از جا بلند شد. پنجره را باز کرد و مدتی به حیاط که در سکوت فرو رفته بود، خیره ماند. ابرهایی تیره‌رنگ از افق برخاسته و آسمان صاف و سرد را رفته‌رفته در خود می‌پوشاندند. خروسی آواز سر داده بود و مالا فده در حیاط پارس می‌کرد.

حس می‌کرد محزون شده است. ماجرای نامطبوع خود را فراموش کرد. به خاطر آورد که باید رخت بشوید! آن هم در آن هوای بد! چرا هوا خوب نمی‌شد؟ آن وقت حیاط مانند تالاری تمیز و مطبوع می‌شد. مزارع پر از گل می‌شد. و پیتر و دهکده را ترک می‌کرد. به سر زمین‌ها می‌رفت و وقت خود را به دروی گندم، به جمع‌آوری خرمن می‌گذراند. البته واضح بود که او دیگر، آن‌جا، به سراغ پیتر نمی‌رفت!

با یادآوری حادثه شب قبل، آه کشید. و انگار بخواهد غیظ خود را فرو بنشاند، به مرتب کردن اتاق خود پرداخت. پای خود را از شدت لج به زمین می‌کوبید.

عمو نیکولا از اتاق مجاور فریاد زد: «چرا امروز صبح خُل شده‌ای؟»
آن وقت ماریا از پلکان پایین آمد و به حیاط رفت. دریاچه بالای در

آشپزخانه باز بود. ولی صدایی به گوش نمی‌رسید. آیا پیترو از خانه خارج شده بود؟

تصور این که جوانک برای پرهیز از آن که او را اخراج کنند، خودش به زبان خوش آن‌جا را ترک کرده است قلبش را پر از شغف نمود، ولی در مطبخ، پیترو را که به وضعی غیرعادی خوابیده بود، دید. روی زمین دراز کشیده و سر خود را به یک صندلی تکیه داده بود. بدون شک شب را با بی‌خوابی و عذاب وجدان به سر رسانده بود طوری که حتی حصیر را هم روی زمین پهن نکرده بود. در نور کبودی که از پنجره کوچک داخل می‌شد، صورت رنگ‌پریده‌اش شبیه بیمارانی که بوده‌اش.

ماریا با خود گفت: «تمام شب را بیدار مانده است!» و بی‌اختیار دلش به حال او سوخت. کلمات پیترو را بار دیگر به خاطر می‌آورد. «مگر من با مردان دیگر فرق دارم؟ فقط چون فقیرم؟...» داشت فکر می‌کرد: «او مرا در این‌جا بوسید. درست در همین‌جا. چون می‌خواستم از دستش فرار کنم مرا بوسید. حالا اگر بیدار شود و مرا در این‌جا ببیند چه خواهد کرد؟... اگر مثل خواب من از جا بپرد و در آغوشم بگیرد و باز هم ببوسد چه خواهد شد؟»

غیظ، حقارت، ترحم، میل به انتقام، میل این که دیگر نوکر را تحریک نکند و نوعی ارضای خاطر از روی خودپسندی قلبش را پریشان ساخته بود. به چهره جوان خفته با حقارت نگاه می‌کرد و بدون آن که خود متوجه باشد، نگاهش روی لب‌های او برجای می‌ماند و روی دهان خود، هنوز مزه بوسه‌هایی را که در خواب به او داده بود، حس می‌کرد.

داشت به کارهای خانه می‌رسید. دلش نمی‌خواست جوانک را از خواب بیدار کند. نمی‌دانست این به خاطر شرم حضور است یا به خاطر این که نمی‌خواست خواب او را برهم بزنند....

ولی پیترو گویی حضور او را حس کرده باشد، همان‌طور که دختر داشت خاکسترها را به هم می‌زد تا قطعه زغالی گداخته پیدا کند، یکمرتبه از خواب پرید و وحشتزده نگاهش کرد.

ماریا بدون آن که نگاهی به او بیندازد پرسید: «چرا گذاشتی آتش خاموش شود؟»

زانو زد و خم شد تا بار دیگر آتش را روشن کند. «تا کمی قبل روشن مانده بود... نمی‌دانم چرا خاموش شد. الان باز روشن می‌کنم. صبر کن.» هنوز خواب‌آلود بود، کمرو بود و چنان می‌نمود که از او می‌ترسد.

ماریا سر پا، راسخ کنار اجاق ایستاده بود. فکر کرد: «... تا کمی پیش روشن مانده بود... پس او تا سحر به خواب نرفته بوده.»

پیترو، سنگ چخماق را به روی سنگ جلوی اجاق زد و بار دیگر آتش را روشن کرد. بعد از جا بلند شد، خود را سراپا تکان داد و گفت: «ماریا، از تو تقاضا دارم مرا عفو کنی که... دیوانه‌بازی درآوردم... به پدرت در این مورد حرفی نزن. من همین که بهانه‌ای به دست بیاورم این‌جا را ترک خواهم کرد. تو، دختر خوش‌قلبی هستی و مرا عفو خواهی کرد. من دیگر هرگز حتی نگاهم را هم به روی تو بلند نخواهم کرد...»

ماریا پشتش را به او کرد و پیترو دیگر حرفی نزد.

ولی او به وعده‌های خود وفا نکرد و خیال ترک کردن آن‌جا نیز به مغزش خطور نکرد. به هر حال چند هفته‌ای واقعاً جرئت نکرد به چهرهٔ ماریا نگاهی بیندازد و فقط وقتی از او سؤالی می‌شد جوابی می‌داد. داشت در تاختستان کار می‌کرد و اغلب، حتی شب نیز به دهکده باز نمی‌گشت.

یک روز یکشنبه، در اواخر جشن کارناوال، در آن حیاط گرم و دلپذیر آفتاب‌گیر، با ماریا تنها شد. هر دو آماده خروج شده بودند. ماریا لباس

روز جشن را پوشیده بود و می خواست برای گوش دادن موعظه کشیش به کلیسا برود، و پیترو، بسیار خوشگل در یک لباس محلی سرخرنگ. دختر همان طور که داشت دکمه های جلیقه خود را می انداخت پرسید: «کجا می روی؟»

- به تماشای صورتک ها می روم.

- بهتر است بروی موعظه را گوش بدهی.

پیترو نگاهش کرد. چشمانش بار دیگر پر از هوس بود، مدتی به او خیره ماند، نگاهش مصرّ و حریص بود. چهره ماریا از آن نگاه افروخته شده بود.

- ماریا، برای من کارناوال کوچک ترین اهمیتی ندارد، اگر تو می خواهی همراهت به موعظه می آیم. جایی که تو نباشی، زندگی بر من زهر می شود....

- پیترو لطفاً باز شروع نکن....

پیترو همچنان با چشمان وسوسه انگیزش او را نگاه می کرد. ماریا از او دور شد و بیرون رفت. پیترو حس می کرد که دارد از دست او فرار می کند. ایام دیگری نیز سپری شد. فصل بهار، شریک جرم عشاق، با هیجان و گرمای دلپذیر خود فرارسیده بود. بعد از آن روز جشن کارناوال، پیترو هر وقت با دختر ارباب تنها می شد جمله ای سوزان به او می گفت و ماریا دیگر بدش نمی آمد، دیگر از دست او فرار نمی کرد. چنان می نمود که اکنون پذیرفته است که پیترو را ستایشگر خود به حساب آورد و دیگر از او وحشتی در دل نداشته باشد. از آن گذشته کس دیگری را نداشت که آن چنان تماس نزدیک و خطرناکی با عشق خود برایش به وجود آورد. تمام پسرهای مالکان ثروتمند نوئورو، ماریا نوئینای بسیار زیبا و خودپسند را می شناختند. همه می گفتند: «او منتظر شوهری است مثلاً مثل یک

وکیل دادگستری. او کسانی را که مثل دهاتی‌ها پوست پوشیده باشند به هنوان شوهر قبول نخواهد کرد.»

جوان‌های بی‌پول جرئت نداشتند حتی نگاهشان را به سوی او بالا ببرند، و برای افراد غیردهاتی، برای وکیل‌ها، او به اندازه کافی ثروتمند نبود.

تنها یک نفر بود. فرانچسکو روزانا^۱، مالکی از خانواده‌ای حسابی، یک مالک دهاتی ثروتمند و فهمیده. این مالک گرچه بی‌نهایت زشت بود ولی چشم از دختر خوشگل نیکولا نوئینا برنمی‌گرفت. ماریا این را می‌دانست، یک سال تمام منتظر اظهار عشق فرانچسکو مانده بود و حال دیگر انتظار نمی‌کشید. از این گذشته از آن جوان مالک اصلاً خوشش نمی‌آمد. از جوانکی بلندقامت و چابک که چوپانی ثروتمند بود خوشش می‌آمد؛ ولی پسرک با دختری یتیم که از ماریا خوشگل‌تر نبود، ولی ثروت بیش‌تری داشت، نامزد کرده بود.

یک روز آن پسر به دیدن عمو نیکولا آمد و ماریا وقتی خوب نگاهش کرد به نظرش رسید که خیلی به پیتر و شباهت دارد. بدون آن‌که بفهمد آهی کشید و تمام روز را در غم مبهمی گذراند.

آن وقت رؤیاهای عاشقانه شب‌هایش را آشفته کرد. در رؤیاهایش همیشه تصویر پیتر و گاه نیز تصویر آن جوانک دهاتی را می‌دید که نوازش‌کنان در آغوشش می‌گرفتند. تقریباً همیشه زمینه تصاویر تاکستان ساکت و سبزرنگ بود. دور از دنیای پر از تعصب‌های ناباب. مانند واحه‌ای که تنها عشق بر آن حکمفرمایی می‌کرد. عشقی که خواستار زیبایی، نیرو، و لذت بود. و نه ثروت و سایر امتیازات بیهوده بشری.

یک شب منتظر مانده بود تا عمو نیکولا بعد از گشت همیشگی خود در میکده‌ها، به خانه برگردد. صدای در زدن به گوشش خورد. بیرون رفت و از پشت در پرسید: «کی است؟» صدای پیتر و جواب داد: «من.» ماریا که خیال می‌کرد قرار است پیتر و شنبه شب برگردد، با شنیدن ناگهانی صدای او سخت آشفته حال شد. در را بلافاصله باز کرد و او داخل شد.

شب، تاریک و مطبوع و پرستاره بود. کوچک‌ترین صدا و کوچک‌ترین نوری به حیاط داخل نمی‌شد. ماریا، با صدایی محتاط، با آن که جواب او را حدس می‌زد، پرسید: «چرا برگشتی؟»

او بی حرکت کنارش ماند و گفت: «سه روز است که تو را ندیده‌ام. فقط آمده‌ام تو را ببینم و بس. اگر ناراحتی همین الان از این جا می‌روم.» ماریا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. بی‌اراده به طرف پلکان رفت. پیتر و، کمرو و مؤدب دنبالش کرد.

- ماریا، نرو. لااقل بگذار صورتت را نگاه کنم. لحظه‌ای به آشپزخانه بیا، بعد از این جا خواهم رفت.

او جوابی نداد. آن وقت پیتر و بار دیگر مغلوب هوس خود، کمر او را چسبید و در سکوت، به سمت مطبخ کشاندش. در مطبخ نیمه‌باز بود.

زمزمه کنان گفت: «هیچ کس خانه نیست.»

او نیز زیر لب گفت: «نه»

داخل شدند. در نور چراغ روغن سوز مانند دیوانه‌ای نگاهش کرد. نزدیک به او، لرزان و از دست رفته، ولی جرئت نکرد بیوسدش. رهایش کرد و گفت: «حالا راضی شدم. اگر می‌خواهی، می‌روم.»

- نه، بهتر است بمانی. ممکن است ورود تو را دیده باشند. وقتی بابام

برگشت تو در را باز کن... شب به خیر.

خارج شد و همین که به اتاق خواب خود پا گذاشت سرپایش به لرزه افتاد. دلیل پریشانی خود را درک نمی کرد.

شب پرآشوبی را گذراند. خواب دید. از خواب پرید و متوجه شد که هوا هنوز تاریک است و دیگر موفق نشد بخوابد. شعفی ناآشنا به قلبش رخنه کرده بود، فکر این که تا چند لحظه دیگر می توانست باز پیترو را ببیند.

دلیل این شعف را نمی دانست. همان طور که از خود سؤالی هم نمی کرد. تصور این که به آن عشق شهوت انگیز نوکر جواب مثبت دهد، حتی به مغزش هم خطور نمی کرد... فقط... دلش می خواست که او دوستش داشته باشد. آری... مگر چه عیبی داشت؟ پیترو پسر نیکوکار و محترمی بود. حضور او نه تنها دیگر باعث ترسش نمی شد بلکه برایش حتی لذت بخش هم شده بود.

کافی است خود را نسبت به او مهربان نشان دهی تا مانند بره ای رام شود و جلوی پایت شروع به لرزیدن کند. در این صورت چرا باید چنین لذتی را از او دریغ می داشت؟ سعادت می که برای خود او نیز لذت بخش بود؟

صبح سحر، لباس پوشید، سر خود را به دقت شانه کرد و پایین رفت. قلبش با نگرانی می تپید، با هوسی که حاضر نبود حتی آن را به خود اعتراف کند.

پیترو حاضر و آماده حرکت ایستاده بود. گرچه به نظر می رسید که انتظار او را می کشیده است، گفت: «من می روم. چه روز زیبایی است. ماریا چرا به آن جا نمی آیی؟»

با خشوتی ساختگی جواب داد: «حالا، آمدن من چه فایده ای دارد؟ موقعی که حضورم لازم باشد خواهم آمد.»

- پس روزی خواهی آمد؟

- البته که خواهم آمد. چرا نباید بیایم؟

و در همان حال داشت به امور خانه می‌رسید.

پیترو راه افتاد و گفت: «بسیار خوب، پس عجلتاً روزت به خیر.»

جوابی نداد ولی بی‌اراده به طرف او چرخید.

پیترو به او نزدیک شد. هوس وجودش را مشتعل کرده بود.

- ماریا، لااقل بگذار دستت را در دست بگیرم.

- برو، برو، درست و حسابی دیوانه شده‌ای. برو و مرا به حال خود رها

کن.

- ماریا، ناراحت نشو. نمی‌خواهم ناراحتت کنم، بسیار خوب، حتی

دست مرا هم لازم نیست در دست بفشاری. ولی بدان که دست من، کثیف

نیست. نه ماریا، دست من، فقط دست یک موجود فقیر است و بس. و

تو....

ماریا در را به او نشان داد و همان‌طور که از او دور می‌شد گفت: «برو،

برو، حرفی نزن.»

- لااقل به من نگاهی بینداز. چرا نگاه خود را پایین می‌اندازی؟ ماریا،

فقط یک نگاه. چرا؟ چون من فقیرم؟

به او نزدیک شده بود. «آری، به خاطر همین است، ولی من به تو گفته

بودم. باز هم می‌گویم. از کجا معلوم، شاید من هم بتوانم ثروتی به هم

بزنم... از این گذشته... مگر از تو چه تقاضایی دارم؟ هیچ. با من بدرفتاری

نکن، لااقل سرت را بلند کن و به من نگاهی بینداز.»

ماریا، مسحور شده بود. آری، این همان لذتی بود که دلش

می‌خواست: کسی آن‌طور عاجزانه عاشقش باشد و از او ملتمسانه

تقاضای یک نگاه بکند.

پیترو یک دست او را گرفت و محکم فشرد. هر دو از آن تماس لرزیدند.

- خدا نگهدار. به تاکستان خواهی آمد؟

- معلوم نیست!

رفت و بیهوده در انتظار او ماند. و شنبه شب، نگران به خانه ارباب‌هایش بازگشت. مثل گرسنه‌ای که در طلب تکه‌ای نان باشد. ولی ارباب‌هایش خسته بودند و همگی رفتند بخوابند.

با خوابی آشفته، شب را به سحر رساند. نه، دیگر توان مبارزه نداشت. دیگر نمی‌توانست این گونه به زندگی ادامه دهد. یا ماریا باید جواب عشق او را می‌داد، یا او... او چه کار می‌کرد؟ نمی‌دانست فقط می‌دانست که هر کاری از دستش برمی‌آید.

ماریا دیرتر از همیشه پایین آمد. به نظر آرام و نفوذناپذیر می‌رسید. به محض ورود روی اجاق خم شد و قهوه‌جوش را روی اجاق گذاشت.

- چرا نیامدی؟ منتظرت بودم. مدام منتظرت بودم. چه هوای خوبی بود... ترسیدی بیایی؟

با لحنی سرد جواب داد: «فرصت نکردم.»

و بعد، ناگهان به هیجان آمد. به او نگاه کرد. گویی از تحریک کردن او لذت می‌برد. می‌خواست نشان دهد که از او ترسی ندارد.

- هفته آینده می‌آیم. می‌آیم سبزی بچینم. آیا هرس کردن درختان مو را آغاز کرده‌ای؟

- آری، هرس را شروع کرده‌ام. نه، می‌دانم که نخواهی آمد. می‌دانم....

- می‌خواهی بیایم چه کار کنم؟

- همین طوری. برای دیدن همدیگر... برای دیدن... چون من می‌دانم

که تو هم مرا دوست داری... آری، اکنون تو هم دوستم داری. بگو.

ماریا سر خود را کمی از روی نفرت و کمی از روی غصه تکان داد.

- اگر هم تو را دوست داشته باشم....

- خوب؟

- هیچ.

پیترو بلند شد. ماریا به در نزدیک شد و بیرون را نگاه کرد. آفتاب از

بالای دیوار به حیاط می تابد. هر لحظه ممکن بود خاله لوئیزا پایین بیاید.

پیترو با احتیاط به ماریا نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و گفت: «اگر

دوستم داشته باشی. چه کار به دیگران داری؟ ولی تو، آیا دوستم داری؟»

- پیترو، ولم کن. ولم کن. ممکن است ما را ببینند.

- آری، رهایت می کنم. ولی بگو که دوستم داری.

- پیترو مرا به حال خودم بگذار.

این را می گفت و دیگر مقاومتی نمی کرد. دیگر به نظر ماریا نوئینا

نمی رسید و پیترو خیال می کرد که دارد خواب می بیند.

- آری، قول می دهم که رهایت کنم. قول می دهم ولی بگو... بگو که....

- آری، دوستت دارم.

ولی پیترو سر قول خود نایستاد.



فصل نهم



پیترو بنو، چند ماه را در رؤیا گذراند و عاقبت به آن زندگی رؤیایی خو گرفت. روزهای اول، متحیر و گیج بین زمین و آسمان معلق مانده بود. با همان ذوق و شوق که به خواب می‌رفت، بیدار می‌شد. هرگز در عمرش این قدر احساس سعادت نکرده بود. هرگز این همه سعادت را در خواب هم ندیده بود.

ماریا، مهربان شده بود. در نخستین ملاقات‌ها بعد از اظهار عشق، توجه بیش‌تری نسبت به او نشان می‌داد؛ دیگر تقریباً به او اطمینان پیدا کرده بود. آه، نه، به او شکی نمی‌برد، همان‌طور که پیترو نسبت به او حسادت نمی‌ورزید و بدگمان نمی‌شد، گرچه همچنان در برابر او محجوب بود. همچنان کمی احساس نوکر بودن می‌کرد.

هفته‌ها می‌گذشت و موفق نمی‌شدند همدیگر را ببینند. و هنگامی که در مقابل بیگانگان همدیگر را می‌دیدند، هر دو حالتی خونسرد و تقریباً خصمانه به خود می‌گرفتند. ماریا هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد تا از

دست او گله و شکایت کند. سر هر عمل ناچیزی سرزنشش می‌کرد. و اغلب چنان به طرز خوبی باهم دعوا می‌کردند که عمو نیکولا میانجی‌گری می‌کرد و تقریباً همیشه حق را به مستخدم می‌داد.

تمام این چیزها شغف پیترو را تیره و تار می‌کرد. به نظرش می‌رسید که ماریا، آن‌طور لطیف و دلپذیر در ساعات عشق، می‌خواهد به نحوی به او حالی کند که شأن خود را از یاد نبرد و فاصله بینشان را حفظ کرده باشد. آه، او خودش به خوبی می‌دانست که نوکری بیش نیست ولی امید را از دست نمی‌داد. عشق قادر است معجزه کند!

یک شب که ماریا، محتاط و لرزان به آشپزخانه آمده بود، پیترو به او گفت: «خاله‌ام وصیت‌نامه‌اش را نوشته و مرا وارث خود کرده است. خواهی دید. خاله من بسیار پیر است. آه، اگر تو منتظرم بشوی، خانه و زمین را می‌فروشم، همه چیز را می‌فروشم و تجارتی راه می‌اندازم. خواهی دید. خواهی دید.»

ماریا، خود را به دست بوسه‌های او می‌سپرد ولی به امید و آرزوی او قوت قلبی نمی‌بخشید. هرگز بین آن‌ها، به وضوح در باره زناشویی صحبتی نمی‌شد. به هر حال، ماریا به عاشق جوان خود، وعده وفاداری می‌داد. گاه ساعات شیرینشان با سایه‌ای غمگین می‌شد. پیترو محزون می‌شد. ماریا سرد می‌شد.

- عزیز دل من چه شده است؟

- پیترو، چیز مهمی نیست. امشب حال و حوصله ندارم. اهمیتی نده.

- من هم سر حال نیستم.

جرئت نداشتند آنچه را در سر دارند بر زبان بیاورند. بوسه‌هایی که باهم رد و بدل می‌کردند مزه اشک داشت. بعد غم خود را فراموش

می کردند و با غریزه خود از زمان حال لذت می بردند. از آن لحظه هایی که می رفت و دیگر بازگشتی نداشت.

تقریباً همیشه، شب ها یکدیگر را می دیدند و آن که با کمال تعجب می لرزید، پیتر و بود. گاه سرش را بیرون می کرد تا مواظب باشد و در آن لحظه های کوتاه، ماریا، انگار پا به جهان واقعی گذاشته باشد، تغییر قیافه می داد، چهره اش تیره می شد، گاه حتی قطره اشکی می ریخت و با خود فکر می کرد: «نه، من هرگز به او تعلق نخواهم یافت. در این جا چه می کنم؟ چرا دارم او را فریب می دهم؟»

ولی پیتر و به سمت او بر می گشت و او را شیفته نگاه و کلمات خود می کرد.

ماریا به آن اندازه باهوش بود تا درک کند که پیتر و برای دلربایی، عمداً آن کارها را نمی کند. متوجه می شد که او خودش سخت گرفتار آن عشق شده و دارد او را نیز همراه خود به گردابی خطرناک می کشد. با نیرویی مهلک، خود را در آن گرداب رها کرده بودند. گاه ماریا عصیان می کرد و او را مقصر به حساب می آورد که باعث شده بود عاشقش بشود. از خود می پرسید: «از جان من چه می خواهد؟ من نمی توانم با یک نوکر ازدواج کنم... خودش هم این را می داند. و به همین دلیل نیز در این مورد حرفی بر زبان نمی آورد. نه، او مرد درستکاری نیست. نه، کسی نمی تواند دختری از یک خانواده برجسته را آن چنان به وسوسه بیندازد. حتی اگر هم شوهر داشتم او همین طور از من دلربایی می کرد...»، ولی پیتر و حرمت او را نگاه داشته بود. چون روز به روز امیدوارتر می شد که بتواند زمانی با او ازدواج کند. و دلش می خواست که او پاک و منزّه برایش باقی بماند یا لااقل فقط به خود او بوسه داده باشد. جرئت نداشت در باره زناشویی اشاره ای بکند. می ترسید مبادا تصور کند که به مال و منالش چشم داشتی دارد.

و روز به روز، همان طور که هوس و شهوت او آرام می گرفت، عشقش عمیق تر می شد و قلبش با امید آتیه ای سعادت مند نورانی می شد، بهانه گیری و هوسبازی ماریا کدرتر می شد و به صورت شهوتی خبیث درمی آمد. کنجکاوی کشف عشق ماریا را به سمت آن جوان خوش سیما سوق داده بود. عشق، خود را به او نشان داده بود، ولی به قلبش رخنه نکرده بود.

خود او بود که نمی دانست یا نمی خواست هدف آن عشق را درک کند. در ته قلبش، مه غلیظی حکمفرمایی می کرد. احساساتی بس موذی قلبش را به آشوب افکنده بود. و در عوض، پیترو را به احساساتی آن گونه محکوم می کرد.

یک روز به درّه رفت. پیترو داشت کشت و کار را در تاکستان به پایان می رساند. به زیر درختان گلابی رفتند، جایی که پیترو برای نخستین بار متوجه زیبایی او شده بود. آسمان آبی بود. تمامی درّه سبز و نرم بود، درست مثل یک گهواره عظیم مخملی. همه چیز به سمت عشق معطوف شده بود و لحظه ای فرا رسید که پیترو حس کرد دارد مقاومت خود را از دست می دهد. ماریا را به پشت صخره ای کشانده بود. جایی که دلش خواسته بود ساینه را ببوسد. پیچک ها عطر تراوش می کردند. دو گنجشک روی شاخ و برگ ها، با نوک زدن به هم عشق ورزی می کردند. چشمان ماریا عقل خود را از دست داده بود. پیترو سراپا می لرزید، رنج می برد و قول خود را به خاطر می آورد: «به تو آزاری نخواهم رساند...»

نه، نمی خواست ماریا از عشق به او احساس پشیمانی کند. اشتباه کرد و این را به او فهماند. ماریا آن جا را ترک کرد. و هنگامی که در جاده تنها شد؛ از تصور خطری که تهدیدش کرده بود، بر خود لرزید. «او در فکر این است که روزی با من ازدواج کند. نمی خواهد حرمت خود

را در مقابل والدین من از دست بدهد... و من... جرئت نمی‌کنم به او بگویم که دیوانه شده است. آه، پروردگار من. شاید هم خود من هستم که دیوانه شده‌ام؟ آه، این سر بی‌چاره من! دارم چه می‌کنم؟ امروز چرا به این جا آمدم؟ آیا زمان آن فرا نرسیده که به این ماجرا خاتمه دهم؟ آری، باید به آن خاتمه داد. همین امشب به او خواهم گفت: پیترو بیهوده امیدوار نباش. بیش از این عذابم نده. تا چند روز دیگر او این جا را ترک می‌کند. به راه دوری می‌رود، می‌رود از جنگلی در کنار دریا زغال سنگ و خاکستر حمل کند. بعد زمان دروی خرمن می‌رسد و در نتیجه هر سه ماه، یکی دو بار بیش‌تر همدیگر را نخواهیم دید. و او فراموشم خواهد کرد. آری، زمان آن رسیده که به این ماجرا خاتمه دهم.»

تمام شب را بی‌قرار و غمگین بر جا ماند. خود را به بستر افکنده و منتظر بود تا پدر و مادرش به خواب بروند. از روی غیظ و عشق، اشک می‌ریخت. لب‌های خود را می‌گزید و مزه آتشین لب‌های پیترو را حس می‌کرد. ناخن به کف دست خود فرو می‌برد و حس می‌کرد که دستش با تپشی دردناک، درد گرفته است. و به یاد نوازش‌های پیترو می‌افتاد.

- نه، ماریا، برو. نه ماریای عزیز من، ما نباید مرتکب عمل خلافی بشویم. تو را به خدا وسوسه‌ام نکن... برو.

و او رفته بود. و دلش می‌خواست که دیگر هرگز نبیندش. ولی به هر حال بار دیگر او را می‌دید.

«نه، ما نباید خطا بکنیم...» آیا از همان حالا به راه خطا پای نگذاشته بودند؟ آیا شروع عشق اصلاً درست بود؟ آن عشق بدون امید؟ عاقبت متوجه می‌شد که دارد خطا می‌کند. دارد گناه می‌کند. گناهی پر از هوس، پر از دروغ. پر از سرپیچی از والدین، با فریب دادن کسی که هم‌شان او نبود. ولی خداوند، بزرگ و کریم بود. او با یک اعتراف به کشیش، روح

خود را منزله می ساخت، درست مثل شستن رختی در چشمه. ولی قبل از آن باید به آن رابطه که به هیچ وجه شایسته او نبود خاتمه می داد. رابطه ای که شرافتمندانه نبود. آری، همین حالا باید تمامش می کرد. بلند شد و به بالکن بالای پلکان رفت. پیترو در آشپزخانه منتظر بود. نگران، مطمئن، خوش قلب و نوازشگر... آه، بی چاره پیترو.

ماریا لحظه ای مردد ماند و در زیر نور بی رحمانه مهتاب به نرده تکیه کرد. بعد به اتاق خود برگشت و باز مدتی گریست. چرا او یک نوکر بود؟ چرا جرئت کرده بود نگاهش را به سمت او بالا بیاورد؟ اگر اکنون هر دو داشتند رنج می بردند، تمام تقصیرش به گردن پیترو بود. پسرک دیوانه بی فکر و احمق! بسیار خوب، خود او باید تقاضش را پس می داد. آری، زمان خاتمه دادن به ماجرا رسیده بود.

ماریا، بار دیگر به سر غیظ آمد و از اتاق بیرون زد. پایین رفت. وارد مطبخ شد. پیترو منتظر بود. همان طور منقلب از دیدار او، از بوسه هایی که پشت صخره باهم رد و بدل کرده بودند. به محض دیدن او، در آغوشش کشید و بوسیدش. و ماریا تمام نقشه های خبیث خود را از یاد برد. ولی از همان شب، مبارزه میان احساسات و منطقش بیش از پیش شدت گرفت. و مرحله ای فرا رسید که دیگر حتی از خود نمی پرسید چه می خواهد. دیگر شهادت این را نداشت که به ته دل خود رجوع کند. خود را به دست حوادث سپرد. به امید آن که دیر یا زود، همه چیز خود بخود روشن و حل شود. دیگر از پیترو وحشتی نداشت. او همانند یک پسر بچه بود. رفتارش مثل رفتار یک مرد نبود. مثل یک نوکر بود. آری او، حتی در عشق فروتن و مطیع بود.

مدتی بود که ماریا پیوسته لاغر می شد و تحلیل می رفت. دیگر مثل سابق یک کدبانوی مراقب نبود. حواسش پرت می شد. اشیاء را عوضی

مرتب می‌کرد و نگاهش تار شده بود. عمو نیکولا اغلب سرزنشش می‌کرد که دفترچه حساب و اوراق را نامرتب نگاه داشته است. و خاله لوئیزا با یادآوری زمان جوانی خود فکر می‌کرد: «ماریا. به شوهر احتیاج دارد. زمانش فرا رسیده که یک نفر در این مورد تصمیمی بگیرد.» و از آن جایی که وکلای دادگستری یا دیگر ثروتمندان در این مورد تصمیمی نمی‌گرفتند و به خواستگاری ماریا نمی‌آمدند، خاله لوئیزا پشت سر آن‌ها بدگویی می‌کرد و به جای آن، دهاتی‌های پولدار را ستایش می‌نمود.

- وکلای دادگستری یک مشت گدا هستند. یک مشت آدم متقلب. کسانی که حاضرند جان خود را برای یک مشت پول بفروشند. یک نفر از آن‌ها لیاقت این را هم ندارد که بند کفش فرانچسکو روزانا را ببندد. یک منزل آبرومند به پول احتیاج دارد نه حرف مفت و کفش‌هایی که رویش واکس زده و تختش پاره است. آری، فرانچسکو روزانا و چند نفر دیگر آدم حسابی هستند و بس. کسانی که همه چیز دارند، هم عاقلند و هم ملک و املاک دارند. طبقه متوسط و وکلای یک مشت گدا هستند که دارند از گرسنگی هلاک می‌شوند.

این وراجی‌های خاله لوئیزا به گوش فرانچسکو روزانا می‌رسید. و او همچنان، هر وقت فرصتی پیش می‌آمد چه در کلیسا و چه در خیابان، با ملاقات کردن ماریا، چشم از او برنمی‌داشت.

ماریا، در آن سال، در زمان عید پاک حتی برای اعتراف هم به مراسم نماز کلیسا نرفت. می‌ترسید کشیش او را عفو نکند. آری، به گناه این که مردی را بوسیده بود خیال نداشت با او ازدواج کند. با خود فکر می‌کرد: «گناه من دو برابر است. هم دارم والدین خود را فریب می‌دهم و هم به پیتر و نارو می‌زنم.»

زمان دروی خرمن رسیده بود. پیتر و، هفته‌ها دور می‌ماند ولی از ماریا

قول گرفته بود که در آن دشت‌های مرتفع به دیدنش برود. جایی که قلبش به روی عشق باز شده بود، درست همان‌طور که زمین برای پذیرش بذراز هم باز می‌شد. ماریا سر قول خود ایستاد، به وعده خود وفا کرد و پیترو او را دید که از میان خوشه‌های طلایی رنگ گندم، مثل یک گل شقایق، پیدا شد.

از مزارع عطر گندم به مشام می‌رسید. دامنه کوه در سایه فرو رفته بود و آسمان می‌درخشید. دروگران خسته، روی مزارع خم شده بودند و با شعفی مذهبی احساس رضایت می‌کردند. خوشه‌های گندم را می‌چیدند و حرفی نمی‌زدند. فقط چند تا از دختران آواز می‌خواندند و می‌خندیدند. و خنده آن‌ها با نغمه تیهو و آوای جیرجیرک‌ها مخلوط می‌شد.

ماریا، چند روزی در املاک خود ماند. مانند یک گل زنده در مزارع می‌گشت و خورشید به چهره‌اش رنگ می‌بخشید، چهره‌اش را طلایی می‌کرد.

در بین دختران دروگر، سایننا هم بود؛ سایننا در آن دوره، آخرین امید خود را نیز نسبت به عشق پیترو از دست داد.

در سکوت بعد از ظهر، وقتی داس‌ها روی خرمن گندم رها می‌شد و مثل نقره برق می‌زد و تمام منظره، زردرنگ از گندم و آفتاب در خوابی تب‌آلود فرو می‌رفت و کوه‌های دوردست با بخارهای آبی‌رنگ افق یکدست می‌شد، دروگران در سایه درختان، این‌جا و آن‌جا، پراکنده می‌شدند و از خستگی و از گرما، به خواب می‌رفتند.

یک روز، سایننا که همراه دختران دیگر، در زیر سایه درختی به خواب رفته بود. ناگهان از خواب پرید و به اطراف خود نگاه کرد. ماریا نبود. فکری، ابتدا مبهم، به سر دروگر عاشق افتاد، بی‌صدا از میان بوته‌ها خزید و محتاط، مانند یک مارمولک پیش رفت. گاه پشت درختی پنهان می‌شد و

بدون آن که خود را نشان دهد، در پشت دیوار کلبه، پیترو و ماریا را دید که داشتند یکدیگر را دیوانه‌وار می‌بوسیدند، هرگونه احتیاط را از دست داده بودند و به نظر می‌رسید که فقط به خاطر سایه به آن‌جا پناه برده‌اند. در پیرامون آن منظره مشتعل، از لب‌های یکدیگر بوسه می‌ربودند، در جلوی چشم آسمان و زمین. درست همان‌طور که دروگران خوشه‌های رسیده گندم را درو می‌کردند.



فصل دهم



شب هشتم ماه سپتامبر، گروهی از دختران جوان اهل نوئورو از راه باریکه‌های پیچ در پیچ، از میان زمین‌ها، دشت‌ها، چراگاه‌ها و جنگل‌های بلوط حومه شهر نوئورو، به طرف کوه گوناره بالا می‌رفتند.

دخترهای زیبای زوآر شبانه داشتند به زیارتگاهی می‌رفتند که در قله کوه گوناره واقع شده است. بعضی از دخترها نذر داشتند. بعضی از آن‌ها برای این که نذر کنند و بقیه، فقط از روی تفریح. روز بعد، عید بود. جشن می‌گرفتند. از دهات اطراف، عده‌ای به گوناره می‌آمدند. بسیار تماشایی بود. می‌رقصیدند و تفریح می‌کردند.

هر یک از دختران زوآر بقچه‌ای خوراکی در دست داشت و لباس جشن خود را روی دست انداخته بود یا در بغل گرفته بود تا در آن بالا به تن کند. چند تن از آن‌ها که نذرشان اجابت شده بود، داشتند پای برهنه پیش می‌رفتند. یکی از آن‌ها که گیسوان خود را باز، روی شانه ریخته بود و شمعی رنگارنگ در دست داشت، ماریا نوئینا بود که یک نذرش ادا شده بود.

گیسوان مشکى اش روى شانه اش موج مى زد و از نم شبگاہى مرطوب شده بود. نسیم گاه گیسوانش را آشفته مى کرد و روى چهره اش مى ریخت. و او اعتنايى نمى کرد چون باعث تمجید دختران همسفرش مى شد.

- ماریا نوئینا با این گیسوان پریشان شبیه یک حوری بهشتی شده‌ای.

- ماریا نوئینا، گیسوانت به گیسوان ماریددا^۱ شباهت دارد.

ماریددا قهرمان قصه‌ای بود و توسط دیوی ربوده مى شد. گیسوان ماریددا چنان بلند بود که گیس‌های بافته‌اش را از پنجره آویزان کرده بود تا شاهزاده بتواند بگیرد و بالا بیاید و به او برسد.

- ماریا نوئینا، خداوند این گیسوان را برایت حفظ کند. بگذار دستی به آن‌ها بزنی تا مرا چشم نزنند!...

رزا تیغ‌دار که از ستایش دوستان نسبت به ماریا، حسادتش برانگیخته شده بود پیشنهاد کرد: «بیایید دعا بخوانیم.» بعد به ستاره‌ای که در بالای زیارتگاه چشمک مى زد نگاه کرد، با صدای بلند تسبیح انداخت و دعا را آغاز کرد. ولی خودش قبل از دیگران زد زیرخنده و دخترهای دیگر نتوانستند دعا را ادامه دهند. آن وقت ماریا پیشنهاد کرد که هر یک در دل خود دعا بخوانند، و سکوت اختیار کردند.

مهتاب آن منظره گسترده را در خود گرفته بود و به زمین‌های زراعتی‌ای مى‌تایید که در زیر آفتاب تابستان، این‌جا و آن‌جا، با حریق‌های تازه^۲ سیاه شده بودند. آتشی که چوپانان گم شده در آن انزوای محزون روشن کرده بودند از دور به نظر شعله‌ای کم نور و اسرارآمیز مى‌رسید؛ شعله‌ای که مثل یک زبان سرخ‌رنگ، از خاک سیاه‌رنگ پشت دیواره‌ها، روى مزارع گندم درو شده و بوته‌های خشک، زبانه کشیده بود. از

1. Mariedda

۲. حریق عمدی و غیرعمدی در جزیره ساردنی بسیار متداول است.

دوردست از برکه‌هایی که با نخستین باران‌های ماه سپتامبر به وجود آمده بودند، بخاری مه‌آلود و آبی‌رنگ برمی‌خاست که گویی از نفس زدن زمین درست شده است. در پیرامون، خط منحنی افق، در رنگی متمایل به آبی، همانند بخارهای روی ماه، محو شده بود و ستارگان، زنده، روی آسمان صاف و عمیق، بر فراز آن منظره خاموش، چشمک می‌زدند.

دختران پیوسته به راه خود ادامه می‌دادند. در سکوت قدم برمی‌داشتند و رنگ چهره‌شان از مهتاب، سفید شده بود. نسیم همچنان گیسوان ماریا را آشفته می‌کرد، گاه به نظر می‌رسید که دارند از جا کنده می‌شوند و همراه نسیم بر باد می‌روند و بعد پشیمان از لجاجت خود بار دیگر روی شانه‌های آن زن جوان می‌ریختند.

دخترها یکمرتبه ایستادند و گوش فرا دادند. در سکوت قبل از سحر، صدای یورتمه چند اسب به گوش می‌رسید. و انعکاس صدای بشری نیز به همراه نسیم می‌آمد. خدا می‌داند کی بود؟ آها، از خط آبی‌رنگ انتهای مزرعه نیمرخ لکه‌ای سیاه‌رنگ پدیدار شده بود که رفته رفته نزدیک می‌شد، تکه تکه می‌شد و روی مزارع مهتابی کشیده می‌شد: سایه اسب‌ها و سواران.

ماریا گفت: «دارند به جشن می‌روند.»

مردان و زنان همگی لباس محلی پوشیده بودند. مردها تفنگ چخماقی به دوش داشتند. زن‌ها پشت مردها نشسته بودند و یا جداگانه سوار مادیانی کوچک شده بودند. همان‌طور که نزدیک شدند، به دور دخترها حلقه زدند.

در آن کاروان، مابین بقیه، چهره جوانی دهاتی مشخص‌تر بود. سوار بر مادیانی چموش که سری زیبا و دمی پرپشت داشت.

جوانک چندان خوش‌قیافه نبود. گرچه جوان شاخص و مغروری

به نظر می‌رسید. پالتوی کوتاهی به تن داشت از پارچه پشمی و مخمل. کلاه پالتو را روی شانه انداخته بود. تفنگش در مهتاب می‌درخشید، کمربندش گلدوزی شده بود، چکمه مهمیزدارش ران‌های لرزانش را در خود گرفته بود، هیکلش انسان را به یاد دلاوران سرگردان و نجیب‌زادگان اسپانیولی می‌انداخت.

در واقع نیز جوان متشخصی بود. یکی از آن جوانان ثروتمند دهکده که از نژاد و نسلی نجیبند و در ضمن کمی هم بافرهنگند. گروه اسب‌سواران اسب‌های خود را در نزدیکی دخترها نگه داشتند و فریاد زدند: «درود بر شما. دختران اهل نوئورو.»
- سلام بر شما، مردان اهل نوئورو.

پیرمردی مؤدب و میهمان‌نواز که روی اسب خم شده بود تا از خورجین خود کدو تنبلی پر از شراب را بردارد، پرسید: «می‌خواهید ترک من بنشینید؟ می‌خواهید جرعه‌ای بنوشید؟»

ماریا با خوشرویی گفت: «متشکریم. شراب را خودتان نوش جان کنید یا به خانم‌های خود که پشت شما نشسته‌اند بدهید تا از پشت اسب به زمین بیفتند و شما بتوانید در مراجعت ما را پشت خود سوار اسب کنید.» پیرمرد فریاد زد: «آفرین! بین چگونه دارم پیشنهادات را اجرا می‌کنم!» پیرمرد سر خود را عقب انداخت و کدو را بالا برد. زن‌هایی که پشت مردها سوار اسب بودند، با کلماتی ناهنجار به طرف ماریا پرخاش می‌کردند.

جوانک که سوار مادیانی سفید بود، روی زین خم شد و پرسید: «سلام بر تو، ماریا نوئینا، آیا تو هم داری به جشن می‌روی؟» بعد صدای خود را آهسته کرد و گفت: «چه شغل زیبایی روی دوش انداخته‌ای. خدا این گیسوان زیبایت را حفظ کند. حیف که نمی‌توانم به آن دست بزنم.»

ماریا سر خود را بلند کرد و گیسوان خود را که تا کمرش می‌رسید با حرکتی عقب زد و تظاهر کرد که تازه همان لحظه متوجه آن جوانک شده است.

- سلام بر تو، فرانچسکو روزانا.

مرد که از بالای اسب با دو چشم حریص نگاهش می‌کرد، با دیدن نگاه تمسخرآمیز و موزی او، خجالت کشید و نگاهش را پایین برد. بعد روی زین جابجا شد و رکاب اسب را کمی شل کرد. آن وقت ماریا به عمد «فرانتزیسکو» صدایش کرد و گفت: «آیا در مراجعت مرا پشت خود روی اسب سوار خواهی کرد؟»

فرانچسکو با هیجان نگاهش کرد و گفت: «از همین الان سوارت می‌کنم. می‌آیی؟»
- حالا نه، وقت برگشتن.

جوانک که چهره‌اش از ذوق می‌درخشید، گفت: «بسیار خوب، دخترها در جشن به شما خوش بگذرد.»

مادیان لگد می‌انداخت، دم خود را به شکم می‌زد و رکاب را با دهان گاز می‌گرفت. فرانچسکو مجبور شد دور شود و همراه رفقای خود برود، ولی تا مدت‌ها به عقب نگاه می‌کرد و همچنان به طرف ماریا لبخند می‌زد. رزا موزیانه گفت: «خوب، کار درست شد.»

- کدام کار؟

- ازدواج. مگر ندیدی چگونه عاشق شد؟ مثل یک زن عاشق شد.

ماریا گفت: «زشت است.»

- خریدار همیشه توی سر مال می‌زند!

- او مشاور شهردار است.

- ثروتمند است.

- چهار تا مزرعه دارد. به زودی از روی یکی از آنها رد خواهیم شد.
 - زشت است. زشت است. چشمانش زیباست ولی هرگز مستقیماً به
 چهره‌ات نگاه نمی‌کند. دماغش مثل منقار لاشخورهاست.
 - خریدار همیشه توی سر مال می‌زند!

ماریا داشت به پیترو فکر می‌کرد. تنها در تاکستان. حس می‌کرد لحظه
 فداکردنش فرا رسیده است. و دلش به حال او می‌سوخت. ولی لازم بود
 که او قربانی شود. مگر گناه خود او چه بود؟ مگر روحش باخبر بود که آن
 شب در وسط بیابان، دست تقدیر فرانچسکو روزانا را جلوی او سبز
 می‌کند؟

به راه ادامه می‌داد. راه می‌رفت، آری، در زندگی نیز باید چنین راه
 پیمود. بدون این که با خبر باشی در جاده عمر به چه کسی برخورد خواهی
 کرد.

سحر بلورین مرواریدرنگ از پشت سلسله جبال دوردست سر رسیده
 بود، از پشت کوه‌های اولینای آبی‌رنگ، و آهسته همه جا را صورتی
 می‌کرد. مزارع درو شده با قطرات شبنم، مثل مرواریددوزی می‌درخشید.
 نسیم آرام گرفته است و بلبلی، پنهان در بین درختان، نغمه‌سرایی آغاز
 کرده است.

دخترها که همگی سکوت اختیار کرده بودند، در محوطه یک کلیسای
 اسرارآمیز ایستادند. چند نفرشان پاهای خود را در برکه‌های نیزارهای
 مرطوب شستند، و بعد بار دیگر، همچنان در سکوت، همراه با زیبایی
 صبح سحر، به راه خود ادامه دادند.

ماریا راه می‌رفت و پیوسته به پیترو و فرانچسکو فکر می‌کرد. اولی
 پشت سرش در آن فضای ساکت دورتر و دورتر می‌شد و فرانچسکو پیش

می آمد، او را به خود می خواند، و در بالای آن کوه، حریص و پیروزمند، مانند یک لاشخور، انتظارش را می کشید.

ماریا بدون تماشای منظره، غرق در رؤیای خود همراه دختران دیگر پیش می رفت. از دشت هایی عبور کردند پر از بوته های تمشک و درختان آلوی وحشی. تمشک ها سرخ و درخشان و آلوها، کال و بنفش. از توده صخره هایی عظیم الجثه گذشتند که نور سحر، لکه لکه رویشان افتاده بود. ماریا با دیدن دامنه کوه که درخت هایش با طلوع خورشید طلایی شده بود و موج می زد، تکان خورد. در قلّه کوه، زیارتگاه، خاکستری رنگ، به چشم می خورد و در بین صخره های صورتی رنگ، آفتاب، در زمینه آسمان آبی رنگ دیده می شد.

دخترها، زانو زدند و کمی دعا خواندند.

ماریا از جیب خود شانه ای بیرون آورد و به کمک دخترهای دیگر گیسوان خود را شانه کرد. بعد همگی از جاده سربالا، در جنگل بلوط ها، پیش رفتند و تازه آن موقع بود که به جمعیت برخوردند. گروهی مرد و زن و بچه از اهالی بیتّی^۱ و ارونه سوار بر اسب و پیاده، بعد از حضور در مراسم نخستین نماز، از سرایشی پایین می آمدند و به دهات دوردست خود، که در بین کوه های وحشی شمال نوئورو، مخفی شده بود، بازمی گشتند. مردها، سیه چرده، با چشمان مشکی باوقار و لباس های پشمی و چرمی، انسان را به یاد راهزنان رمان های لاتین می انداختند. زن ها، قباهایی ضخیم با پارچه هایی زردرنگ پوشیده بودند و به هر حال به طرز بدوی خود خوش پوش بودند.

اهالی بیتّی با لهجه خود که به زبان لاتین شباهت داشت گفتند: «درود بر شما، اهالی نوئورو!»

دخترها جواب دادند: «سلام بر شما، اهالی بی‌تی، اهالی ارونه.»
 کمی بالاتر به عده‌ای از اهالی الزائی^۱ برخورد کردند. دهکده‌ای که
 اهالی آن به مذهبی بودن مشهورند. زنی از آنان، با رنگ پریده و قیافه‌ای
 جدی، همانند یک راهبه، داشت داستان «باربارای مقدس» را برای
 دختری زیبا از اهالی گاوئی که روسری‌ای قرمزرنج به سر داشت
 تعریف می‌کرد.

- باربارای مقدس، درست در همین‌جا، در همین نقطه با حضرت
 «مریم گوناره» ملاقات کرد. دست یکدیگر را در دست فشردند و سپس
 حضرت مریم گفت:

«باربارای اهل اولزائی
 بر سر ما چه خواهد آمد
 ما دیگر یکدیگر را نخواهیم دید.»

در واقع زیارتگاه مریم گوناره از هر طرف پیداست. بجز از جانب
 کلیسای باربارای مقدس در اولزائی.

رفته رفته، کوه، شلوغ می‌شد، از هر طرف جمعیتی رنگارنگ پیش
 می‌آمد. دهاتی‌ها، زن‌ها و چوپان‌های اورانه که نزدیک‌ترین دهکده
 اطراف بود، در مراسم زیارت دورهم گرد می‌آمدند.

از زیر درختان کوتاه بلوط، در آن جنگل خشک و وحشی هزاران صدا
 طنین افکنده بود. از طرف دیگر، صدای جیغ و داد بچه‌ها. صدای فریاد
 فروشندگان دوره‌گرد و صدای مردمی خوشحال نیز به گوش می‌رسید.
 ماریا خود را بین جمعیت یافت. بین گروهی مرد که بیش از حد

تمجیدش می‌کردند، جملات قشنگی در وصف زیبایی‌اش بر زبان می‌راندند و گیسوان بازش را وسیله شوخی می‌کردند.

- ماریا پردو^۱، نگاه کن، گیسوانش مثل دم مادیان سیاه من است.
- آری، این دختر عین خود مادیان توست. درست مثل موقعی که مگس‌ها آزارش می‌دهند!

- حیف که نمی‌گذارد به او رکاب بزنی.

- ماریا پردو، بیا پشت من سوار اسب بشو.
چهره ماریا برافروخته می‌شد ولی جوابی نمی‌داد و وانمود می‌کرد که دارد دعا می‌خواند.

جمعیت رو به افزایش بود. از هر گوشه و کنار، از هر راه باریکه جنگل، مردم پیاده و سواره پیش می‌آمدند. ارابه‌های گاومیش، سگ، گدا. اهالی بارباجا، اهالی متکبر نوئورو، دخترهای زیبای اورانه با چهره‌های صورتی در زیر چارقد سفید، زن‌های اهل مامویادا با نیم‌تنه‌های سرخ‌رنگ، چوپان‌های اورگوزولو با لباس‌های پشمی و بدوی جزیره ساردنی، اهالی دورگاله با گیسوان بلند و مجعد، زن‌های اولینا با اسب‌های ابدی خود که حامل شراب بودند، اهالی بورونئی با چکمه‌های چرمی خود و در بین جمعیت، چند تن از زن‌های اهل گوچه‌آنو^۲ که مانند زن‌های عرب، چشمانی درشت و مشکی داشتند. و نیز چند زن دیگر اهل کامپی‌دانو که لبه روسری زردرنگ خود را روی سر بالا زده و همانند تصاویر حضرت مریم در قرون وسطی، چهره‌ای صورتی و طلایی داشتند.

خورشید در آسمان بالا آمده و به جنگل رخنه کرده بود که ماریا و دوستانش به چادر فروشندگان دوره‌گرد رسیدند. چند خانواده از اهالی

نوئورو و اورانه نیز در آن جا چادر زده بودند و برای انجام مراسم نماز که نه روز طول می کشید خود را آماده می کردند.

قبل از بالا رفتن از آخرین سربالایی که به کلیسا منتهی می شد، دختران بقچه های خود را زمین گذاشتند و مدت کوتاهی برای استراحت زیر درختی نشستند. ماریا در جستجوی فرانچسکو، نگاهی به اطراف افکند، ولی در بین آن همه اسب که به درختان بسته شده بودند، از مادیان سفید او اثری پیدا نبود. سعی کرد به او فکر نکند. گیسوان خود را عقب زد و به اطراف نگاه کرد.

آن محل، چندان قشنگ نبود. سایه درختان روی دامنه پر از بوته های خشک و خاکستری افتاده بود. و جمعیت در بین این سایه ها، بین درختان کوتاه و بوته ها در گردش بود و تصور می کرد که چون در آن جاست باید تفریح کند و خود را شاد نشان دهد.

فروشنندگان دوره گرد، مواظب اشیای حلبی خود بودند، قیمت ها را فریاد می زدند و به دخترانی که از آن جا عبور می کردند متلک می گفتند. زن هایی از اهالی تونارا که بی اعتنا به آفتاب، لباس های محلی ضخیم پوشیده بودند، به سروصدای جمعیت وقعی نمی گذاشتند، فندق می فروختند، و گزهایی سفید که در گرما آب می شد. گزها را اره می کردند و می فروختند.

چند تن از فروشنندگان، در بیرون از آلونک هایی که با شاخ و برگ درست شده بود، پارچه های خود را به معرض فروش گذاشته بودند. پارچه های ارغوانی در آفتاب به خون می ماند، پارچه های زردوزی می درخشید. روی روسری ها و شال های محلی، دسته گل هایی خیالی شکفته بود.

و مردها به بشکه های شراب و بطری های مشروبات الکلی هجوم

آورده بودند. دوستان جدید و رفقای قدیمی یکدیگر را ملاقات کرده بودند، مشروب، همه را شنگول کرده بود و مشروبات الکلی، بوی عطر یک گل زهرآلود را می داد.

ماریا و دوستانش بعد از صرف غذا، لباس های محلی خود را پوشیدند و بار دیگر به راه افتادند.

راه باریکه عریض می شد و به صورت پلکان درمی آمد. پلکان روی صخره ای عظیم تراشیده شده بود. درختان و بوته ها وحشی تر و انبوه تر، از وزش باد خم شده بودند. پیراهن های رنگارنگ محلی زن ها در زمینه آن پلکان روشن، چشم را می زد و صداها، در لایتناهی بالای کوه که آسمان آبی، مانند یک تاج بر فراز آن گذاشته شده بود، گم می شد.

ماریا همچنان در اطراف خود به متلک ها، و گاه به فحش های رکیک گوش می داد. پسرهای جوان برای تماشای او از هر طرف دوان دوان پیش می آمدند، می ایستادند و خیره اش می شدند. همه چیز یک حالت پرستش بدوی داشت که آن دختر زیبا را با گیسوان باز از آن همه ستایش هم آزرده خاطر می ساخت و هم خشنود.

یکی می پرسید: «آن دختر اهل کدام ده است؟»

- اهل نوئورو است.

- نه، اهل اورانه است.

- نه، اهل اوروتلی است.

- خوشگله، اهل کجایی؟

رزا، حسود و بداخلاق جواب داد: «اهل خانه ابلیس است.»

همه زدند زیر خنده و بعد فریاد زدند: «زنده باد نوئورو.»

در دو طرف راه ناهموار، جابجا صلیبی سربه هوا کرده بود. گداها زیر آن ها نشسته بودند و دست پیش آورده بودند و آوازی سوزناک

می خواندند. هیچ کس به آوازشان گوش نمی داد و تقریباً همه به داخل کلاه‌هایشان که روی زمین گذاشته شده بود، سکه‌ای می انداختند. ماریا نیز به هر گدا، سکه‌ای می داد.

دختران اهل نوئورو وارد کلیسای قدیمی که مملو از زوآر بود شدند و ماریا به سختی توانست راهی از بین جمعیت برای خود باز کند و خود را به محراب برساند.

گرما، شدت گرفته بود و چهره زیبای آن دختر در قاب گیسوانش بیش از پیش زیبا می نمود.

فرانچسکو روزانا که به نرده محراب تکیه داده بود با دیدن او تکان خورد، آهسته بازویش را گرفت، وادار به توقفش کرد و با صدای زیرلبی پرسید: «تازه الان وارد شدی؟»

دختر بدون آن که نگاهش کند، پیش رفت و جواب داد: «الان آمدم.» بعد یک شمع روشن کرد و زانو زد تا دعا بخواند: «یا حضرت مریم گوناره، وقتی پدرم از اسب زمین خورد، نذر کردم که تو او را شفا بخشی. و تو نیز او را نجات دادی. و من برای ادای نذر خود پای برهنه با گیسوان باز به زیارت تو آمده‌ام. و یک شمع هم برایت روشن کرده‌ام. یا حضرت مریم گوناره، از تو سپاسگزارم...»

و گرچه قلبش از یک عالم دعا آکنده شده بود، نتوانست کلمه دیگری بر زبان بیاورد. نمی توانست، شهامت نداشت آرزوی قلب خود را در آنجا بیرون بکشد. آرزو داشت از مریم گوناره تقاضا کند کاری کند که او یکمرتبه پیتر را از یاد ببرد و عاشق کسی بشود که آنجا، در چند قدمی اش، ایستاده و خیره‌اش شده است. ولی چنین جرئتی نکرد.

سه کشیش که لباده سفید و طلایی به تن کرده بودند، مراسم نماز را آغاز نمودند، پسر نوجوانی با یک قبای سرخ رنگ کنار ماریا ایستاد. از

منقل کوچک فلزی که در دست داشت، بوی عود و اسفند می آمد و دود خارج می شد.

جمعیت به روی پله ها به زمین افتاد، ماریا مجبور شد از جا بلند شود. یک نفر به دست او دست زده بود، سر خود را برگرداند و پشت سر خود فرانچسکو را دید و لبخند زد. آن وقت جوانک به هر زحمتی بود خود را به کنار او کشاند و کم مانده بود در آغوشش بگیرد.

جمعیت رفته رفته هجوم بیش تری می آورد. ماریا سر خود را به عقب برمی گرداند و می دید که سرهای رنگارنگی موج می زند و جمعیت دیگری از میان در چهارطاق، در قاب نورانی آن تصویر، به جلو هجوم می آورد. او هرگز چنین منظره ای را در عمرش ندیده بود. تصویری آن چنان نورانی و رنگارنگ که حتی مراسم «هفته مقدس» کلیسای جامع نوئورو نیز به پایش نمی رسید. لباس های محلی از پانزده، بیست دهکده مختلف. کله های چوپان های باستانی. هیکل هایی از نجیب زادگان اشرافی، همانند اشراف زادگان واقعی. نیمرخ های اهالی کوهستانی جزیره، همانند برنز. چشمانی مشکی به سیاهی شب، همانند چشمان دزدان دریایی مسلمان قرون وسطی، گیس های آرایش شده به سبک ماقبل تاریخ. چهره هایی که گویی روی صدف تراشیده شده باشند. لب هایی سرخ و گونه هایی رنگ پریده. سرهایی با روسری های زرد، مشکی و سفید، که مانند روسری زنان مشرق زمین دور سر پیچیده شده بود. و روسری های ظریف و لطیف توری و روسری های چهارگوش از پارچه ای آهارزده و شق، زن هایی نیز با گیسوان باز و بدون روسری در میان جمعیت دیده می شدند. ولی هیچ زنی از لحاظ زیبایی به پای ماریا نمی رسید؛ وقتی که زانو زد و گیسوانش به روی زمین ریخت.

فرانچسکو لحظه ای از او چشم برنمی داشت. و گاه نگاهشان باهم

تلاقی می‌کرد. دختر، همچنان به پیترو فکر می‌کرد. به آن چشم‌های زیبا و روشن فکر می‌کرد، به نگاهی که نگاه هیچ مرد دیگری به پایش نمی‌رسید. و سر خود را می‌گرداند و با چشمان مشکمی و براق فرانچسکو روبرو می‌شد که با اشتیاق و غم خیره‌اش شده بود. آری، اکنون رؤیا به آخر رسیده بود و واقعیت آغاز می‌گردید. او، از جانبی نیز غمگین بود. گرچه نه چندان. فرانچسکو زشت بود، ولی روی هم‌رفته قیافه دلپذیر و خوبی داشت؛ قیافه‌ای که اعتماد را جلب می‌کرد. در زندگی نباید حریص و طماع بود. باید قانع بود....

زائران داشتند اشعاری را می‌خواندند که به مرثیه ملتی مطرود شباهت داشت:

«از صخره‌ها، مروارید تخمیر می‌شود.

از بوته‌ها، هدیه می‌بارد

پرندگان سرگردان با هزاران صدا

تو را ستایش می‌کنند

و ستارگان درخشان

برای تاجگذاری تو فرو می‌آیند.»



فصل یازدهم



ماریا به محض این که پا از کلیسا بیرون گذاشت، گیسوان خود را جمع کرد، دو گیس بافت و پشت گردن روی هم پیچ داد. بعد یک روسری تیره رنگ به سر انداخت.

فرانچسکو دنبالش می کرد و با دیدن گم شدن دوستان او در بین جمعیت گفت:

- با من به میان آن صخره ها بیا. اهالی نوئورو همه آن جا جمع شده اند. با هم مسابقه اسب دوانی را تماشا خواهیم کرد.

ماریا دعوت او را پذیرفت و با آغاز ستایشگری او، لبخند زد. باهم به طرف صخره ها پایین رفتند و گروهی از اهالی نوئورو را دیدند که داشتند مسابقه اسب دوانی را در دشت تماشا می کردند. از آن بالا، اسب ها به نظر مثل موش می رسیدند و اسب سواران نیز همانند اسب سواران اسباب بازی. جمعیت در زمین و سراسیمه ها پخش شده بود. صدای فریادشان در هر طرف طنین می افکند. همه از جایزه ها می گفتند: گاومیش، پول نقد، قواره پارچه مخمل و پارچه زری.

ماریا بسیار تفریح کرده بود. چند زن اهل اوروتلی کنارش ایستاده بودند و شیشه عطر کوچکی را دست به دست می‌گرداندند. زن‌ها انگشت کوچک خود را داخل شیشه می‌کردند و بعد با حرکتی مذهبی روی پلک چشم می‌کشیدند.

ماریا پرسید: چه چیزی داخلش است؟
فرانچسکو به کنایه گفت: «روغن معجزه‌آسای چراغ حضرت مریم است که درد چشم را دوا می‌کند.»

ولی ماریا نخندید. برعکس، یکی از آن زن‌ها را صدا کرد.
- آن شیشه را به من می‌دهی؟ اغلب مادرم چشم‌درد دارد.
- نه جان دلم، نمی‌توانم این را به تو بدهم. اگر دلت می‌خواهد، همین الان برای خودت از آن استفاده کن.

فرانچسکو گفت: «چشمان او احتیاجی به داروی شفابخش ندارد. مگر کوری، نمی‌بینی چه چشم‌های زیبایی دارد؟»
ماریا پافشاری می‌کرد: «حاضرم به یک لیر آن را از تو بخرم.»
- نه خوشگله، اگر هزار لیر هم بدهی، نمی‌دهم.
- پس خدانگهدار.

فرانچسکو گفت: «ماریا، دلت می‌خواهد که دورین آن آقا را از او قرض بگیرم؟ می‌توانیم به سمت نوئورو نگاهی بیندازیم.»
ماریا به طرف او لبخند زد و جواب داد: «آری، فرانچسکو، دلم می‌خواهد.»

فرانچسکو دورین را از آن شخص تقاضا کرد و آن را به چشمان ماریا نزدیک نمود و همان‌طور که او تماشا می‌کرد شانه‌اش را با بازوی خود فشرد و گفت: «نگاه کن. دهکده‌ای را که در این پایین می‌بینی اسمش ساروله است. جنگل آن طرف‌تر را می‌بینی؟ دو سال پیش من سه ماه را

در آن جا گذراندم. گله گاوهایم در آن جا چرا می کردند. حالا این طرف را تماشا کن، در دوردست، دشت ماکومر را می بینی. حیف که امروز مه آلود است. هوا دارد خراب می شود. ولی سال آینده باهم به این جا خواهیم آمد. نه؟

جوابی نداد.

دختران همسفر ماریا نزدیک شدند و شروع کردند به شوخی کردن و مسخره بازی. بعد تمام گروه اهالی نوئورو به طرف جنگل رفت. در نیمه راه، ماریا در کنار قطعه سنگی از جنس سنگ خارا ایستاد. چند تن از زنان دهکده آلا نیز در آن جا توقف کرده بودند. چند زن دیگر سنگ را می تراشیدند و خرده سنگ را لای قطعه ای کاغذ می پیچیدند.

پیرزنی که یک چشمش نابینا بود شرح داد: «حضرت مریم ما، وقتی به کوه صعود می کرد، پایش را این جا گذاشته است. این جا قدمگاه اوست، اگر کسی به این سنگ تکیه دهد پشت دردش خوب می شود. و خرده سنگ هم تب را معالجه می کند.»

فرانچسکو برخلاف او، به ایتالیایی سلیس گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم این جا کوهستان معجزه است!»

ماریا به قطعه سنگ تکیه داد و گفت: «ای کافر!»

و چون دید که فرانچسکو هم در کنار او به سنگ تکیه داده است، خنده را سر داد و پرسید: «بگو بینم اعتقاد داری یا نه؟»

- من به تو اعتقاد دارم. ماریا، هر جا که تو بروی دنبالت خواهم آمد.

ماریا چقدر از این جمله لذت برده بود. آری، این فرانچسکو از هرچه گذشته آقایی بود بسیار مؤدب و مهربان. از آن لحظه به بعد دیگر از هم جدا نشدند.

گروه اهالی نوئورو در بازگشت به جنگل به دور عده ای جمع شدند که

داشتند محلی می رقصیدند. بعد مقداری خرید کردند و همان طور که آماده بازگشت می شدند به یکدیگر پیشنهاد کردند که سر راه در املاک فرانچسکو روزانا، مکشی بکنند.

ماریا، همان طور که وعده داده بود پشت فرانچسکو سوار اسب شد. و بازویش را دور کمر او حلقه کرد. و گروه حرکت را آغاز نمود.

مالک جوان که بلوز ماریا را به روی پشت خود حس می کرد و دست عزیز او را در دست خود می فشرد و می دید که هرگز در زندگی این طور احساس سعادت نکرده است، زیر لبی گفت: «حس می کنم که مست شده ام. خدا رحم کرده که تو پشت من نشسته ای و می توانم به تو تکیه کنم...»

رزا تیغدار که پشت سر مردی پیر سوار یک یابو بود، گاه نگاهی به مادیان سفید فرانچسکو می انداخت و با موزی گری دهانش را کج می کرد. قبل از رسیدن به کلیسای روح القدس همگی از اسب پیاده شدند و در سایه درختان بلوط جنگلی، ناهار خوردند. رزا به فرانچسکو و ماریا اشاره کرد و به دختری که کنارش بود گفت: «نگاه کن، چه وقیحانه باهم عشق ورزی می کنند.»

دیگری گفت: «نکند حسودیت می شود؟»

- به کی؟ به خاطر آن جوجه تیغی؟

پسری از آن گروه پرسید: «جوجه تیغی کی است؟»

دخترک جواب داد: «تو؟»

ماریا متوجه شد که در باره چه کسی حرف می زنند و رنگش افروخته شد. آری، فرانچسکو واقعاً زشت بود. هرچه بیش تر نگاهش می کرد، بیش تر زشتی او را درک می کرد. قیافه اش رنگ پریده و زرد بود، آرواره اش برجسته؛ ریش سیاه کوتاهی داشت، پیشانی چین افتاده کوتاه و دماغی

عقابی که به او حالتی می بخشید، انگار واقعاً پرنده‌ای شکارچی باشد؛ با تمام این احوال چشمانش قشنگ بود، لبخند مهربانی بر لب داشت. و بعد هم خوش لباس بود. چکمه‌های آبرومندی به پا داشت. ساعت داشت. دستمالی سفید که رویش حروف اول اسم او گلدوزی شده بود. خلاصه یک جوان متشخص بود. مردی ثروتمند و رزا حق داشت که از حسادت بمیرد. علاوه بر این، تمام زمین‌های اطراف کلیسای روح‌القدس مال فرانچسکو بود. جنگلی که آن گروه داشت بعد از ظهر خود را در آن می‌گذراند، مال او بود. آن نهر آب مال او بود. گاوهایی که داشتند چرا می‌کردند مال او بود. تمام این چیزها همچون قابی، دور تصویر آن جوان ثروتمند نازبیا را گرفته بود.

هنگامی که آن عده بار دیگر به راه افتادند، خورشید داشت به سمت افق می‌رفت. غذا، شراب و آن ساعت روز، دختران و مردان اسب‌سوار را سرحال آورده و در حالتی شاعرانه فرو برده بود. دخترها پشت اسب‌سواران، روی اسب‌های خسته نشسته بودند و سر خود را به پشت مردها تکیه داده بودند، و پسرها، با محبت دستان آن‌ها را در دست می‌فشردند.

خورشید در آسمان سرمه‌ای‌رنگ پایین می‌رفت. آن منظره متروک حالتی بس زیبا به خود گرفته بود. سایه درختان و بوته‌ها در زمینه‌ای طلایی به چشم می‌خورد. بوته‌های تمشک و نیزار، در نهرها منعکس شده بودند و با عبور اسب‌ها، از خود جرقه‌های سبزرنگی بیرون می‌زدند.

فرانچسکو مادیان زیبای خود را می‌راند و پیشاپیش دیگران پیش می‌رفت و بعد به بهانه این‌که معطل آن‌هاست، مادیان را از حرکت باز می‌داشت و سر خود را برای تماشا به عقب برمی‌گرداند و چشمانش،

درخشان و حریص، روی چهرهٔ ماریا ثابت می ماند. ماریا نگاه خود را پایین می انداخت ولی می خندید و چال گونه هایش دل آن مرد عاشق را آب می کرد.

عاقبت، هنگامی که قبل از رسیدن به نوئورو، برای آخرین بار در محلی برای استراحت توقف کرده بودند، فرانچسکو به دختر اظهار عشق کرد. گفت: «ماریا، می خواهم از تو سؤالی بکنم. امروز تو چنان لطف و محبتی از خود نشان دادی که می خواهم راز دل خود را بر تو فاش سازم.» دختر به سادگی گفت: «حرف بزن.» گرچه صدایش کمی می لرزید و پرده ای از غم روی چشمانش کشیده شده بود.

- ماریا، تو باید مرا عفو کنی که اجازه چنین سؤالی به خود می دهم: آیا قلب تو آزاد است؟ با کسی پیمان عاشقانه نداری؟

ماریا به کسی فکر کرد که گرچه از خود رانده بودش ولی مدام به قلبش باز می گشت. ترحم و حقارت بر قلبش نشست. حقارت نسبت به او، حقارت نسبت به خود که آن طور خود را کوچک کرده و عاشق یک نوکر شده بود. اگر حقیقت را به فرانچسکو روزانا می گفت، عکس العمل او چگونه بود؟

سکوت کرده بود. جوان دست او را فشرد تا جواب را به خاطرش بیاورد. دختر لب پایین خود را گزید. به دوردست نگاه دوخت و برای لحظه ای تصمیم گرفت تا عشق پست خود را اعتراف کند ولی بلافاصله از این فکر خطرناک چهره اش سرخ شد. جواب داد: «نه، پیمانی ندارم. قلب من به کسی تعلق ندارد.»

- در این صورت آیا حاضری همسر من بشوی؟ حاضرم فوراً به خواستگاری تو بیایم.

ماریا با لحنی جدی گفت: «فرانچسکو، از این افتخاری که نصیب من

می‌کنی بسیار از تو سپاسگزارم ولی باید درک کنی که من نمی‌توانم بلافاصله جواب بدهم. به وقت نیاز دارم. تا دو هفته دیگر جواب خواهم داد.»

او جواب داد: «پانزده روز! خیلی طولانی است. ولی مانعی ندارد.» حرف دیگری نزد دست او را که روی کمر بندش گذاشته شده بود، همچنان محکم در دست فشرد و چند بار آه کشید. آری، سخت عاشق شده بود. شاید درست به اندازه عشق آن نوکر بدبخت، عاشق شده بود... ماریا چهره خود را خم کرد و دو قطره اشک روی سینه آشفته‌اش افتاد. ولی لحظه‌ای بیش طول نکشید، در غروب نورانی ماه سپتامبر، نخستین خانه‌های نوئورو پیدا شده بودند، دهقانانی که داشتند از جاده عبور می‌کردند، ایستادند و با احترام هرچه تمام‌تر با فرانچسکو سلام و تعارف کردند. هم‌سفرهای آنها اسب‌های خود را پیش می‌رانند و به آنها ملحق شده بودند تا همگی باهم دسته‌جمعی وارد شهر شوند.

ماریا داشت سر خود را تکان می‌داد، گویی بخواهد افکار تلخ را از خود دور کند. با خودپسندی خاصی چهره را بالا آورد. گروه، پیروزمندانه وارد شهر شد. فرانچسکو پیشنهاد کرد تا خانم‌هایی را که مفتخرشان نموده و پشت آنها روی اسب نشسته بودند، یکی‌یکی به خانه‌هایشان برسانند. او از شهر عبور کرد تا بتواند از مقابل خانه خود نیز بگذرد.

به خانه‌ای سفید با چهار پنجره گشوده اشاره کرد و به ماریا گفت: «می‌بینی. تو می‌دانی که آن‌جا، خانه من است. پشت آن یک باغچه وجود دارد با یک درخت زیبای بادام، یک درخت انار و یک آلاچیق. از آن خوشت می‌آید؟»

دختر به پنجره‌ها نگاه کرد و گفت: «من هرگز به خانه تو پا نگذاشته‌ام.»

او جواب داد: «تابستان‌ها، باغچه بسیار خنک است» و زیرلبی اضافه کرد: «در زیر آلاچیق خواهیم نشست، مگر نه ماریا؟»

با کمرویی جواب داد: «هنوز نمی‌دانم...»
 - ولی از خانه که خوش می‌آید؟ خیابان قشنگی است. در زمان کارناوال پر از مردمی می‌شود که به صورت خود صورتک زده‌اند و شادی می‌کنند....

زن‌های خانه‌های همسایه فرانچسکو همان‌طور که از خانه‌های خود خارج می‌شدند می‌گفتند: «سلام بر شما، آیا در جشن به شما خوش گذشت؟ آیا برای ما گز آورده‌اید؟»

مالک جوان از روی مسخرگی می‌گفت: «آورده بودیم ولی موش‌ها خورجین‌های ما را جویدند و سوراخ کردند و گزها در طی راه گم شدند.» ماریا با سرش به آن‌ها سلام می‌کرد و به طرف همسایه‌های آینده خود لبخند می‌زد.

خاله لوئیزا نزدیک در خروجی نشسته بود و نخ‌ریسی می‌کرد. یک نفر که از آن‌جا رد می‌شد به او اطلاع داد که ماریا دارد می‌آید «سوار بر اسب، پشت سر فرانچسکو روزانا نشسته است.» چهره خاله لوئیزا رنگی به خود گرفت، به جلیقه خود دست کشید تا مطمئن شود که خوب بسته شده است. روسری خود را مرتب کرد، لب‌هایش را به هم فشرد و با وقار و متکبر، در انتظار ماند. همین که آن دو جوان را دید و متوجه شد که دست فرانچسکو روی دست ماریا قرار گرفته است، به خود گفت که ازدواج حتمی است و قلبش پر از وجد و سرور شد.

خاله لوئیزا همان‌طور که دوک نخ‌ریسی را تکان می‌داد گفت: «سلام بر شما. فرانچسکو روزانا، از اسب پایین نمی‌آیی؟»

فرانچسکو که داشت در پایین آمدن از اسب به ماریا کمک می‌کرد
جواب داد: «نه، دیروقت است. بار دیگر خواهم آمد.»

- لااقل این افتخار را به ما بده و بگذار یک لیوان شراب به تو تعارف
کنم؟

- با کمال میل.

خاله لوئیزا رفت شراب بیاورد. و ماریا باز لحظه‌ای با او تنها ماند.

- تا دو هفته دیگر. نه؟

- تا دو هفته دیگر.

فصل دوازدهم

آن دو هفته سپری شد.

فرانچسکو روزانا اغلب به خانه ماریا می آمد، اغلب با عمو نیکولا به گردش می رفت و اغلب از خیابان آن ها عبور می کرد. حسابی عاشق شده بود. همه متوجه شده بودند و او نیز سعی نداشت مخفی کند. با سپری شدن پانزده روز، ماریا تقاضا کرد تا یک هفته دیگر به او مهلت بدهد.

فرانچسکو، رنجیده خاطر گفت: «باز هم! تو که داری جان مرا می گیری.»

تصور می کرد که ماریا می خواهد درجه عشق او را به آزمایش بگذارد. و با بی صبری، صبر می کرد. همین طور هدیه بود که از خانه روزانا به خانه نوئینا فرستاده می شد. تقریباً هر روز، زن های همسایه و میکده چپ کنجکاو، مستخدمه ای را می دیدند که با سبدی روی سر وارد خانه ماریا می شد. سبدی که رویش را یک پارچه تمیز سفید پوشانده بود.

میکده چی همان طور که مگس ها را از دکان کوچک خود بیرون می راند، می گفت: «بدون شک یک سبد میوه است.»
همسایه ای از روبرو می گفت: «نه، نان شکری است.»
- بیاید شرط ببندیم.

- حیف که پیترو بنو این جا نیست. اگر بود اطلاع بیش تری در اختیار ما می گذاشت. چون به این شکل، چیزی نخواهیم فهمید. نمی دانیم آیا بالاخره تصمیم به زناشویی گرفته اند یا نه؟
میکده چی که ظاهراً خوب از همه چیز باخبر بود، گفت: «ماریا یک ماه مهلت خواسته است. معلوم نیست چرا برای تصمیم گرفتن این قدر طول می دهد. خیلی مایلم این را از خودش پرسم.»
و یک روز برای خرید مقداری گندم به منزل نوئینا رفت و از ماریا پرسید: «خاله جان، کی ازدواج خواهید کرد؟»
- خدا می داند!

- به خدا چه ربطی دارد؟ شما خودتان باید بدانید. فرانچسکو روزانا در انتظار جواب شما دارد تحلیل می رود.
دختر، حیرت زده پرسید: «شما این را از کجا می دانید؟»
- یک کلاغ خبر رسانده. کلاغ ها همه خبر دارند. همه این جریان را می دانند. خاله جان، گندم را خوب وزن کنید!

ماریا به پیترو فکر کرد. در آن ایام پیترو در تاکستان بود. آیا او نیز باخبر شده بود؟ بی اختیار کمی متوحش شد. همان طور که آرد گندم را در توبره مردک می ریخت، گفت: «نه، نه، من ازدواج نخواهم کرد. من هرگز ازدواج نخواهم کرد. مردم خیلی حرف ها می زنند! من چنین خیالی ندارم.»

- اگر از فرانچسکو روزانا خوشتان نمی آید، پس چه کسی را برای شوهری در نظر گرفته اید؟ او مردی است بسیار شاخص و ثروتمند. خیلی

مؤدب و مهربان است. درست به قهرمانان داستان‌ها می‌ماند. به خصوص وقتی لباس محلی می‌پوشد. او لایق شماس است. زوج خوبی را تشکیل خواهید داد. آری، خاله جان، زودتر تصمیم بگیرید. آری، هرچه زودتر تصمیم بگیرید!

خاله‌زنک‌های همسایه هم مدام فرانچسکو را ستایش می‌کردند و ماریا را ترغیب می‌کردند تا با او ازدواج کند. پیترو قرارداد یک ساله‌اش را به آخر رسانده و برای یک سال دیگر آن را تمدید کرده بود.

ماریا، در واقع سعی کرده بود پدرش را متقاعد سازد تا قرارداد او را تمدید نکند و عمو نیکولا به سراپای او با تحقیر و حیرت نگاه کرده بود. - زن‌ها چقدر ابله‌اند! تمام زن‌ها! چرا می‌خواهی او را اخراج کنی؟ از او بهتر چه کسی را می‌توانیم پیدا کنیم؟ پیترو بنوگل سرسبد نوکران است. آری تو از کسانی هستی که می‌خواهند بهتر از نان‌گندم پیدا کنند... .

پیترو در تاجیکستان مشغول بود و در رؤیا فرو رفته بود. در باره نامزدی ماریا اخباری مبهم به گوش او نیز رسیده بود. ولی بار اولی نبود که چنین چیزهایی را می‌شنید. مردم از این مزخرفات زیاد می‌گفتند. آری، مردم در باره ازدواج فرانچسکو با دختر ارباب او بسیار مزخرف می‌گفتند و او اصلاً مایل نبود به این شایعات واقعی بگذارد. نه، او گوشش به این چیزها بدهکار نبود. کور و کر شده بود، سراپا در رؤیاهای شیرین عشق خود فرو رفته بود و دور از واقعیت در جزیره خیالات خود بر جای مانده بود. هوا ملایم و آسمان صاف بود. انگورهای تاجیکستان در سایه کوهستان می‌رسیدند. بوته‌های خاردار سوخته دامنۀ کوه چون فلزاتی زنگ‌زده به چشم می‌آمدند.

پیترو مدام به جاده خیره می‌شد، به امید این که ماریا از راه برسد.

ماریا، در عوض داشت با تنفر به او فکر می‌کرد. چرا کاری کرده بود تا او عاشقش شود؟ آن نوکر به چه حقی این کار را کرده بود؟ چرا سر راه او قرار گرفته بود؟ همانند قطعه سنگی که راه او را بسته بود و حالا داشت وادارش می‌کرد تا جان خود را به خطر بیندازد و از روی آن بپرد. البته این را هم باید گفت که همان خاطره چشم‌ها و بوسه‌های آن نوکر بدبخت کافی بود تا کینه ماریا تغییر جهت بدهد و متوجه فرانچسکو شود. آن خاطره باعث عذاب وجدانش می‌شد، او را به گذشته زنجیر می‌کرد. اشک او را با اضطراب و هوس، درمی‌آورد. و بعد، زن همسایه‌ای برای خرید آرد جو یا آرد گندم یا بادام به خانه‌اش می‌آمد و با لبخندی فروتن به مالک جوان می‌گفت: «دیدی؟ داشت از این جا عبور می‌کرد؟ دل آدم به حالش می‌سوزد... چقدر لاغر شده است... آه که دل تو از این بادام‌ها نیز سخت‌تر است. قلبت سیاه است. او که آن همه ثروتمند است. آن‌طور خوشایند است. از تمام جوانان نوئورو مقامش بالاتر است. خوش‌پوش است. ماریا، مواظب باش ممکن است پشیمان بشوی.»

و او بار دیگر در رؤیاهای جاه‌طلبانه خود غرق می‌شد.

ایام خوشه‌چینی فرا رسید. پیترو به دهکده بازگشت و به سختی توانست شبانه با ماریا صحبتی کوتاه بکند.

ماریا به او گفت: «بیمارم. تب کرده‌ام. بین چطور پیشانی‌ام می‌سوزد.

می‌ترسم بمیرم.»

در واقع پیشانی‌اش می‌سوخت. رنگش پریده بود و می‌لرزید. پیترو لحظه‌ای بر جای ماند و بعد از او تقاضا کرد که برود، برود و بخوابد و به فکر معالجه خود باشد. او تلوتلوخوران به راه افتاد. با رسیدن به نزدیک در برگشت و گفت: «پیترو، باید بسیار محتاط بود. در این روزها من مسئله بسیار مهمی را رد کرده‌ام و پدر و مادرم به سوءظن افتاده‌اند که مبادا

عاشق شده باشم. تو باید خیلی مراقب باشی. آیا هر کاری بگویم انجام خواهی داد؟»

- آری، هرچه بگویی. عشق من، بگو تا خودم را آتش بزنم. بگو تا رگ‌هایم را بزنم. بگو.

- نه به آن جا نمی‌کشد. کافی است سعی کنی بیش از حد مرا نبینی و با من حرف نزنی.

پیترو با ذوق و شوق جواب داد: «هر طور که تو صلاح بدانی.» دلش می‌خواست از او سؤال کند که این «مسئله مهم» چه کسی است که او رد کرده است؟ به فرانچسکو روزانا فکر کرد و دلش نیامد بیش از آن او را معطل کند. دخترک بی‌چاره، تب داشت. با نگاه دنبالش کرد، داشت از حیاط که با مهتاب روشن شده بود می‌گذشت. به نظرش رسید دارد گریه می‌کند.

بنابر پیشنهاد مخفیانه ماریا، خاله لوئیزا، پیترو را بعد از خوشه‌چینی، بلافاصله از آن جا دور کرد. مانند سال گذشته باید برای بذرافشانی به دشت‌های بالای کوه می‌رفت. ارابه‌اش پر از آذوقه و کیسه‌های بذر بود و چوب بلند نوک فلزی‌اش روی گاوآهن به چشم می‌خورد.

شب‌ی مهتابی در ماه اکتبر بود. شبی زیبا و ملایم. پیترو بدون آن‌که برای خدا حافظی ماریا را در آغوش کشیده باشد آن‌جا را ترک کرده بود و قلبش آکنده از عشق و غم شده بود. نه، ماریا دیگر مثل سابق نبود. عوض شده بود. داشت رنج می‌برد، غمگین به نظر می‌رسید. آری، به خاطر او، فقط به خاطر او. به خوبی این را درک کرده بود. و خاله لوئیزا و عمو نیکولا داشتند با ماریا بدرفتاری می‌کردند چون او نمی‌خواست تقاضای ازدواج فرانچسکو روزانا را بپذیرد.

پیترو داشت فکر می‌کرد: «از ترس پدر و مادرش به من اجازه نداد تا شبانه ملاقاتش کنم. و حالا خدا می‌داند تا کی...»

نه، نمی‌توانست به راه خود ادامه دهد. در مزرعه‌ای توقف کرد. ارا به و گاومیش‌ها را به دست دهقانی سپرد. سگ را به درختی بست تا تعقیبش نکند. و بعد از همان راهی که آمده بود برگشت...

مثل کسانی که در خواب راه می‌روند، جلو می‌رفت، نیرویی اسرارآمیز او را پیش می‌راند، قلبش از عشق و اضطراب به شدت می‌تپید. محتاطانه دور خانه ارباب‌هایش چرخی زد. عمونیکولا را در آن نزدیکی، در می‌کده، دید. در خانه را زد. ماریا در را باز کرد و هراسیده گفت: «پیترو، چرا بازگشته‌ای؟»

لرزان جواب داد: «نمی‌توانستم به راه خود ادامه دهم... مرا ببخش، نمی‌توانستم. برگشتم تا تو را ببینم. ماریا بگو بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. بگو. همین الان بگو. تو را چه می‌شود. چرا نمی‌توانیم مثل سابق همدیگر را ببینیم؟...»

التماس می‌کرد و چنان می‌لرزید که گویی کم مانده مانند صاعقه‌زدگان بر پای او به زمین بیفتد. ماریا، لرزان از ترس و ترحم، نگاهش می‌کرد. آه، آری، آن نوکر ناچیز دیوانه‌وار عاشقش بود، خیلی بیش‌تر از آن مالک ثروتمند. ولی از دست او چه کاری برمی‌آمد؟ یک لحظه فکر کرد تا سخاوتمندانه، تمام حقیقت را بر پیترو فاش کند، ولی شهامت آن را به دست نیاورد. دروغ گفت. باز هم دروغ گفت: «پس تو نمی‌دانی. نمی‌دانی که والدین من چگونه مواظب و هشیارند. یادم رفته بود به تو بگویم. من، بیش از یک خواستگار را رد کرده‌ام... و آن‌ها مظنون شده‌اند... به فکر افتاده‌اند که من عاشق شده‌ام. آری، عاشق تو. آری، پیترو از این جا برو، مواظب باش، نگذار بیش از این رنج بکشم.»

پیترو با اشتیاق جواب داد: «هرگز، حاضرم جان خود را فدایت کنم و غم و غصه تو را نبینم. ولی دلم برایت تنگ می‌شود، مانند آب و نان، به دیدن تو احتیاج دارم. گاه، خواهم آمد. ماریا، گاه به گاه برخوایم گشت!»
 - نه، هرگز نباید مخفیانه برگردی. پیترو، لطف داشته باش. مرا رنج نده. و اکنون، برو، برو.

پیش می‌راندش، انگار واقعاً ترسیده بود که مبادا غافلگیرشان کنند. ولی پیترو نمی‌توانست آن‌جا را این‌گونه ترک کند. نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. دلش می‌خواست همان‌جا بمیرد، حس می‌کرد که فاجعه‌ای دارد بر سرش آوار می‌شود.
 - ماریا، لااقل بگذار... خیلی وقت است که...

با حرکتی جنون‌آمیز او را در آغوش کشید. مانند گرسنه‌ای حریص لب‌هایش را بوسید. ماریا نیز مقاومتی از خود نشان نداد. او را بوسید و نومیدانه گریست.

دو هفته‌ای می‌شد که پیترو بار دیگر در دشت‌های بالای کوه کار خود را از سر گرفته بود. شبی در اوایل ماه نوامبر جوانی دهقان از اهالی نوئورو به آن‌جا آمد و برای او سبدی پر از آذوقه آورد. پیترو دعوت کرد تا به کلبه بیاید. و کنار آتش استراحت کند. مالافده نیز دور و بر آن جوان می‌گشت، لباس‌هایش را بو می‌کشید و دستانش را می‌لیسید. ولی جوانک عجله داشت و همان‌طور که خم شده بود تا سبد آذوقه را در جلوی کلبه بر زمین بگذارد، داشت خداحافظی می‌کرد.

پیترو گفت: «لااقل از ارباب‌هایم خبری بده.»

مرد جوان گفت: «ماریا بالاخره تصمیم گرفته است تا با فرانچسکو

روزانا، نامزد شود» بعد خندید و ادامه داد «میکده چی اهل توسکانا می‌گوید که او ماریا را وادار کرده تا رضایت بدهد!»

پیترو با خشونت به طرف او پرید و گفت: «داری چه می‌گویی؟» و صدایی شنید: «آه، چطور مگر نمی‌دانستی؟...»

آه، آن صدا چه بود؟ صدای بشر بود؟ صدای باد سهمگین بود؟ یا صدای سگی بود که زوزه می‌کشید؟ پیترو نفهمید. صدای نعره‌ای را شنید، و باز صدایی زوزه کشید مانند اره‌ای که داشت استخوان جمجمه او را اره می‌کرد، داشت به گلایش می‌رسید، به سینه‌اش می‌رسید، به دل و روده‌اش می‌رسید... لب‌هایش روی هم افتاد. لب‌هایی سنگین و سرد، مانند مرمر و چشمانش سایه هیولایی را دید که به روی او افتاده بود تا خفه‌اش کند.

همه چیز به اندازه یک لحظه طول کشیده بود. جوانک هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود: «آه، چطور؟ مگر نمی‌دانستی؟» که سرگیجه پیترو تمام شد. انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، زمزمه کنان گفت: «نه، امکان ندارد. تو داری فرییم می‌دهی. ماریا خواستگاری فرانچسکو را رد کرده است. خودش این را به من گفت.»

جوانک برای رفتن عجله داشت. در آن نور کم متوجه چهره آشفته پیترو نشده بود. برای همین به آرامی جواب داد.

- نمی‌دانم. فقط می‌دانم که فرانچسکو هر شب برای دیدن ماریا به خانه آن‌ها می‌رود و تقریباً هر روز هدیه‌ای برایش می‌فرستد. همه می‌گویند که او رسماً اجازه گرفته تا هر روز به دیدن نامزد خود برود. از این گذشته برای تو چه فرقی می‌کند؟ به تو چه ربطی دارد؟ خدانگهدار.

جوانک دور شد ولی پیترو سوتی کشید تا صدایش کند.

- گوش کن. تا یادم نرفته، من امشب در نوئورو باید کاری را انجام دهم

و به آن جا برمی گردم، اگر خاله لوئیزا در باره من از تو سؤال کرد بگو که وقتی به این جا رسیدی من رفته بودم. فهمیدی؟ در آن صورت اگر مرا دیدند می توانم بگویم که آمده ام آذوقه تهیه کنم.

- بسیار خوب، خدانگهدار.

پیترو نیز، کورتر و غمگین تر از شب، به راه افتاد. برای چه می رفت؟ به کجا می رفت؟ می خواست چه کار کند؟ خودش نیز نمی دانست، ولی داشت می رفت. مانند قوچی که کرم به سرش افتاده باشد می خواست سر خود را به تخته سنگی بکوبد. به تنه درختی، به هر مانعی که جلوی راهش را مسدود می کرد.

باید به راه خود ادامه می داد. باید چشمش می دید، باید برای آن درد مرهمی به دست می آورد. مرهمی تلخ تر از آن زخم.

مدتی به همان طریق ادامه داد، غریزه ای کورکورانه پیش می راندش. رگ شقیقه اش می تپید. به نظرش می رسید که صدای تاخت گروهی اسب را به روی جاده ای سنگفرش می شنود. در هوای سرد شب، لکه های بزرگ کبودرنگی را می دید که موج می زدند. و رفته رفته بر اعصاب خود مسلط شد، به آسمان نگاه کرد تا از روی سیر ستارگان، ساعت را حدس بزند. زهره، سبزرنگ و درخشان، کمی بالاتر از افق بلورین، پیدا شده بود. با خود فکر کرد: «باید طرف های ساعت هفت باشد. یک ساعت و نیم دیگر، به آن جا می رسم. امروز، شنبه است. اگر این اخبار حقیقت داشته باشد، فرانچسکو روزانا باید هنوز آن جا باشد... اگر آن جا باشد. خودم را به رویش می اندازم و درجا خفه اش می کنم... نه، ماریا عاشق او نیست، او را نمی خواهد! نه، او نباید این طور به من خیانت کند، درست مثل خیانت یهودا به عیسی مسیح. بدون شک، خانواده اش این نامزدی را به او تحمیل کرده است و او که آن همه ضعیف و کمروست، بالاجبار قبول کرده

است... آه، که بدون شک چقدر غصه خورده است. چقدر دارد رنج می‌برد. شاید هم خود او خواسته است این خبر را به گوش من برساند و اکنون در انتظار من است...». هرچه پیش‌تر می‌رفت به همان نسبت نیز تصور خیانت از قلب آشفته‌اش بیرون می‌رفت. خاطرات گذشته را مرور می‌کرد. هر وعده، هر کلام ماریا به خاطرش برمی‌گشت و قلبش را با احساساتی عاشقانه آکنده می‌ساخت. هنوز دو ساعت نشده بود که درّه را پشت سر گذاشت. می‌دوید، نفس نفس می‌زد، در دل فحاشی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که دارد به محل خطرناکی می‌رود، می‌رود تا ماریا را از آتش نجات دهد. از دست تقدیری خبیث خلاصش کند. بازوان خود را جلو گرفته بود و مشت‌های خود را درهم می‌فشرد، گویی دارد برای زورآزمایی و مبارزه با حریفی ناشناس، زور خود را آزمایش می‌کند. تمام غرایز یک مرد بدوی در او فوران گرفته بود.

- او را می‌کشم... خفه‌اش می‌کنم... مانند درختی که گرفتار طوفان شده باشد، به زمینش می‌اندازم. می‌کشمش. می‌کشمش....

همان‌طور در حال راه رفتن با خود تکرار می‌کرد، حس می‌کرد که دارد فریاد می‌زند، صدای قدم‌هایش آن کلمات را تکرار می‌کرد، تپش شقیقه‌اش، تپش مضطرب قلبش، و گلویش آن کلمات را تکرار می‌کرد. و هرچه به نوئورو نزدیک‌تر می‌شد حس می‌کرد که از فرانچسکو متنفرتر شده است و در عوض ماریا برایش به صورت یک قربانی جلوه می‌کرد.

به کلیسا که رسید، ناگهان ایستاد. انگار یکمرتبه واقعیت را درک کرده بود. نوئورو با خانه‌های ساکت و تیره‌رنگش در برابر دیدگانش گسترده شده بود. نوری سرخ‌رنگ از میان تاریکی چشمک می‌زد. صدای نواختن

ناقوسی پایان روز را اعلام می‌کرد. زمان استراحت، زمان رؤیا را اعلام می‌کرد. زمان جنایت... . پیترو از خود پرسید: «دارم به کجا می‌روم؟»

از سمت کوه سیاه‌رنگ اورتوبنه باد می‌وزید. باد به پشت او خورد، عرقش را خشک کرد و همانند یک کفن در خود پیچیدش.

آری، داشت به کجا می‌رفت؟ تا چند لحظه دیگر به آن‌جا می‌رسید، به خانه ارباب‌هایش وارد می‌شد، شاید تا آن موقع فرانچسکو روزانا آن‌جا را ترک کرده بود، ولی اگر هم هنوز در آن‌جا بود، او چه می‌کرد؟ آری، او که نوکری ناچیز بیش نبود چه می‌کرد؟ به او سلام می‌کرد. آری، فقط از روی ادب، سلامی می‌کرد و بس.

به راه افتاد. فکر می‌کرد: «خوب؟ داخل نخواهم شد. گوش به زنگ می‌مانم تا آن کثافت از آن‌جا خارج شود آن وقت داخل می‌شوم تا ماریا را ببینم. باید اول با او حرف بزنم تا بفهمم چه باید بکنم.» ناگهان صدای نفس نفس به گوشش رسید. صدا مثل نفس کشیدن بشر بود. و قبل از آن‌که بتواند سر خود را به عقب برگرداند، مالا فده خودش را به او رساند و از او جلو زد. با صدای بلند گفت: «سگ هم از راه رسید. حالا باید چه کنم؟»

ناسزا گفت، سوت کشید ولی سگ، شوخ و لرزان از خستگی، مستقیماً به سوی دهکده می‌دوید. آن وقت پیترو تصمیم گرفت که هرچه زودتر به خانه برود، ولی همان‌طور که نزدیک می‌شد، تپش قلبش نیز افزایش می‌گرفت و افکارش سخت مغشوش می‌شد. «اگر او را ببینم، مانند سگ‌های حمله‌خواهم کرد. او را به قتل خواهم رساند... ولی چطور می‌شود؟... نه، بهتر است بیرون منتظر بمانم. نه، نباید بی‌گدار به آب بزنم... چون ماریا، هنوز عاشق من است... می‌دانم. مطمئنم. نه، باید جلوی خود را بگیرم، به خاطر عشق او، باید بر اعصاب خود مسلط

باشم.» مقابل در خانه ارباب‌ها ایستاد، سگ به در ناخن می‌کشید و زوزه می‌کرد. پیتر و قلاده‌اش را گرفت و کشید.

سگ، تکان می‌خورد و پارس می‌کرد و پیتر و که کنارش خم شده بود ملتمسانه نوازشش می‌کرد.

- ای شیطان، خفه شو، خفه شو... .

تا چند وقت او و سگ، هر دو در مبارزه‌ای لجوجانه و مصمم، پشت دیوار باقی ماندند؟ پیتر و زمان را اندازه نگرفت ولی به نظرش خیلی طول کشید و ناگهان نوری چهارگوش و لرزان به خیابان افتاد، از جلوی در خانه که باز شده بود. مردی از آن جا خارج شد. لحظه‌ای ایستاد، چیزی بر زبان آورده و بعد خداحافظی کرد.

- ماریا، شب به خیر.

- فرانچسکو، خدا نگهدار.

پیتر و حس کرد که دارد می‌میرد. سگ از دستش رها شد. تکان خورد. نزدیک شد. در آن نور چهارگوش توقف کرد و ماریا را همچو رؤیایی در مقابل خود دید. شمع در دست داشت. با دیدن پیتر، رنگ از چهره‌اش پرید و وحشتزده نگاهش کرد؛ ولی سگ خود را به مطبخ رساند، عمو نیکولا سر خود را بیرون آورد و فریاد زنان گفت: «مالافده آمده است! چه معنی دارد؟ آه، تو هم آمده‌ای؟ عزیز من.»

پیتر و صدای او را نمی‌شنید. به ماریا خیره شده بود. و ماریا داشت از در دور می‌شد.

کلمه‌ای باهم رد و بدل نکردند. ولی پیتر و فهمید که همه چیز به آخر رسیده است. داخل شد و در را بست.

از حیاط رد شد و گفت: «سلام بر شما. منتظر من نبودید نه؟»

ماریا متوجه شد که دارد او را خطاب می‌کند. ترسید. بی‌اختیار شمع را خاموش کرد، به مطبخ پناه برد و پشت سر عمو نیکولا ایستاد.

ولی پیترو، دیگر حتی نگاهی هم به او نینداخت. داخل شد و کنار آتش نشست، درست در همان گوشه‌ای که ساعاتی دلیذر را در آن‌جا گذرانده بود. روی چهارپایه‌ای که شاید تا چند لحظه قبل حریفش روی آن نشسته بود... دلش می‌خواست نعره بکشد، همه چیز را در اطراف خود بشکند، و خرد کند. دلش می‌خواست هیزمی مشتعل را از روی آتش بردارد و مانند مشعلی در دست تکان بدهد و همه جا را آتش بزنند، همه جا و همه کس را. خودش را نیز در آن حریق خصمانه و نومیدانه به آتش بکشد و بسوزاند. ولی نه تکانی خورد و نه نگاه خود را بالا آورد. از شدت غم و درد، فلج شده بود.

خاله لوئیزا با نگاهی که مثل همیشه بی‌اعتنا نبود براندازش کرد و گفت: «چرا مثل میت شده‌ای؟ مریضی؟»

- آری، مریض شده‌ام. به همین دلیل هم برگشته‌ام. تب دارم. یک کمی کنین به من بدهید تا زود برگردم.

- خوب کردی آمدی. ولی حالا که این جایی، بمان و استراحت کن. فردا صبح برو. آری، به تو کنین خواهم داد. تازه یک شیشه خریده‌ام. ماریا هم تب کرده بود.

پیترو گویی دارد با خود حرف می‌زند گفت: «او هم!»

نگاه خود را بالا آورد. اطراف را نگریست. در پیرامون او، چیزی تغییر نکرده بود. خاله لوئیزا همچنان نخ‌ریسی می‌کرد، عمو نیکولا عصا را بین پاهای خود می‌فشرد، ماریا پشت به او کرده بود و داشت چند لیوان را در یک سینی می‌گذاشت. ولی به نظرش چنان می‌رسید که گویی پا به جهانی نو گذاشته است. در جایی غمگین، مثل مراسم ختم. به نظرش می‌رسید

که مرده است. آری، یک نفر سنگی را بر سرش خرد کرده بود، او را به قتل رسانده بود. و آن پیترویی که اکنون داشت در وجودش نفس می‌کشید، پیترویی دیگر بود که داشت در مراسم ختم خود شرکت می‌کرد.

خاله لوئیزا تکرار کرد: «آره، رنگت مثل یک مرده، مثل گچ سفید شده است. فوراً یک کمی کنین بخور، حتماً گرسنه هم هستی.»
- نه، اشتها ندارم. تب دارم.

عمو نیکولا انفیه‌دان خود را که از شاخ درست شده بود و سرش چوب پنبه تزئین شده‌ای داشت، به نوک عصا کوبید و گفت: «تب عشق!»
پیترو، رنجیده‌خاطر تکرار کرد: «گفتم که فقط تب دارم و بس.»

- عزیز من، به نظرم نه تنها تب داری، بلکه هذیان هم می‌گویی. این‌طوری نگاهم نکن. اگر تب داری، برو بخواب؛ ولی لااقل یک لیوان شراب که با من می‌زنی نه؟ ماریا، یالا، سرت را برگردان، شراب بده، مگر هنوز در آن جام شراب داری چهره فرانچسکو روزانا را تماشا می‌کنی؟

ماریا کنار رفت ولی برنگشت. آن وقت پیترو چشمش به لیوان‌ها افتاد. لیوان‌هایی که در یکی از آن‌ها فرانچسکو شراب نوشیده بود. پیترو شرابی را که ماریا آهسته به سمت او می‌آورد، با تهوع، کنار زد و رد کرد. آه، که قلبش چگونه شکسته بود. حاضر بود بقیه عمر خود را بدهد تا با ماریا تنها بماند و از او در باره آنچه برایش مرموز مانده بود، توضیح بخواهد.

ماریا جام شراب را به دست عمو نیکولا داد و باز هم خود را کنار کشید. بعد آهسته دور آشپزخانه گشت، بیرون رفت و دیگر برنگشت.

نوکر جوان با خود می‌گفت: «از من می‌ترسد. چرا، چرا از من وحشت دارد؟ مگر من چه آزاری می‌توانم به او برسانم؟ مگر نه این‌که برایش سوگند یاد کرده‌ام که هرگز به او آزاری نرسانم؟ چقدر نامرد است. نامرد

است. نامرد. ولی من او را از جان خودم هم بیش تر دوست دارم. اگر از من تقاضای بخشش بکند، می بخشمش.»

خودش هم نمی فهمید چرا با فکر کردن به او، مثل یک طفل خردسال آن طور نیرویش را از دست می داد. بار دیگر صدای تاخت اسب ها را از دور شنید. شعله ای چهره اش را سوزاند. ابری سرخ رنگ و مه آلود از برابر دیدگانش عبور کرد. «جنایت! جنایت! باید کسی را به قتل رساند. مرتکب جنایت شد.» آری، او برای رفع عطش خود که گلویش را آن طور خشک کرده بود به خون یک بشر احتیاج داشت. «همین امشب عمو نیکولا را خفه خواهم کرد. آری، همین خوک ابله را»، ولی بعد از آن که خاله لویزا رفت بخوابد، ارباب عصای خود را بالا برد و آهسته آن را به روی شانه مستخدم زد.

پیترو از جا جست. انگار از خواب پریده باشد.

- چه شده؟

عمو نیکولا با لحنی پر از کنایه گفت: «اخبار خوشی برایت دارم. الان برایت تعریف خواهم کرد.» بعد یک دستمال بزرگ سرمه ای رنگ از جیب درآورد، بازش کرد، روی آتش تکان داد و با صدای بلند، بینی خود را گرفت.

- آری، اخبار خوش. لااقل چنین می گویند. پیترو بنو می خواهی چپق بکشی؟ نه؟ بسیار خوب مانعی ندارد. آری، من هم دارم پیر می شوم، من هم چپق کشیدن را شروع کرده ام. چه عیبی دارد. خوب، داشتم می گفتم که قرار است دختر من با فرانچسکو روزانا ازدواج کند.

پیترو ساکت بود و گوش می داد. آخرین کلمات ارباب، همانند عصایی بر سرش فرو آمد. آری، او تا آن لحظه امیدوار بود که خود را گول زده باشد.

عمو نیکولا ادامه داد: «چه می شود کرد. البته می توانستیم باز هم صبر کنیم. او می توانست با جوان خوش سیمایی ازدواج کند. ولی حرفم را باور کن، حالا دیگر، زن ها از مردان زشت خوششان می آید. مثلاً تو جوان بسیار خوشگلی هستی. ولی آیا تصور می کنی زن ها از تو خوششان می آید؟ نه، عزیز من، آن زمان گذشت. آن ممه را لولو برد! آری، خوشگل من. خاله لوئیزا موافق است. ماریا موافق است. همه موافق هستند.

- با کی؟

- با کی؟ مگر کر شده ای؟ مگر نام فرانچسکو روزانا را بر زبان نیاوردم؟ جوانی است بس ثروتمند، در شهرداری مقام مهمی دارد. البته درست است که ماریا می توانست با یک طبیب یا یک وکیل دادگستری ازدواج کند ولی همان طور که خاله لوئیزا می گوید امروزه وکلا چندان پولی در نمی آورند. آیا هیچ می دانی چه کسی به خواستگاری آمد؟ حدس بزن؟

پیترو سر خود را بلند کرد و با همان حرکت تحقیرآمیز همیشگی آن را تکان داد.

- آره، شهردار. خود شخص شهردار.

ارباب دلش می خواست کلامش با طعنه همراه باشد و از طرفی نیز نمی توانست افاده نکند. کلاه از سر برداشت و بار دیگر آن را کج روی موهای درهم خود گذاشت و ادامه داد: «بسیار خوب. ما هم به میل و خواسته شما عمل خواهیم کرد. در خانه روزانا پول فراوان است! ماریا هم که درست برای پول شمردن آفریده شده است.»

پیترو شروع کرد بگوید: «ولی می گویند که...» سر خود را با تحقیر تکان داد و به جمله خود ادامه نداد.

- چه می گویند؟ جواب بده. بگو بینم چه می گویند؟

- می‌گویند که ماریا عاشق فرانچسکو نیست....

- عاشق؟ چه حرف‌ها! باز هم تکرار می‌کنم زن‌ها دیگر عاشق نمی‌شوند. ولی به هر حال کسی او را مجبور نکرده است. خودش او را می‌خواهد. من حتی در این مورد اظهار عقیده‌ای هم نکرده‌ام.

پیترو داشت فکر می‌کرد: «تمام شد!»

کلمات صادقانه ارباب و لحن صدایش، حقیقت را برای او روشن کرده بود. ماریا، با اراده خود به او خیانت کرده بود. و خدا می‌داند که از چه زمانی فکر این خیانت را در سر پرورانده بود؟ آری، ماریا با بوسیدنش به او خیانت کرده بود. مثل بوسه یهودا بر چهره مسیح. همه چیز تمام شده بود.

وقتی تنها شد، خود را سراپا به دست غیظ و نومیدی سپرد. به حیاط رفت، به پلکان نزدیک شد. به این طرف و آن طرف رفت تا بلکه برای رساندن خود به اتاق خواب ماریا راهی پیدا کند. غیرممکن بود. همه جا بسته بود. همه جا در سکوت فرو رفته بود. در بالای دیوار حیاط، ستاره‌ای سبزرنگ می‌درخشید. مثل هلال ماه نورانی بود، شاید همان ستاره‌ای بود که جاده پیترو را تا آن‌جا نورانی کرده بود. و حالا داشت با چشمک زدن خود مسخره‌اش می‌کرد و پرت و پلائی او را دست می‌انداخت.

به مطبخ رفت و خود را به زمین انداخت. خاطراتش داشت خفه‌اش می‌کرد. آن‌جا درست همان‌جا، در کنار آن آتش مقدس ماریا بوسیده بودش. با او عهد و پیمان بسته بود. با او از عشق لرزیده بود... چطور امکان داشت که تمام این چیزها یکمرتبه محو شود و از بین برود؟ چشمان خود را می‌بست و صدای او را می‌شنید، دستش بار دیگر دست او را

می‌گرفت... بقیه‌اش، رؤیایی سنگدلانه بود. و بعد، ناگهان صدا، تغییر می‌کرد. به صدای مردی تبدیل می‌شد. صدایی تو دماغی که کلمات را سلیس ادا می‌کرد. آری، حریف او، رقیب او آن‌جا بود. آن‌جا در مقابل آتش نشسته بود. لب بالایش از روی تحقیر بالا رفته بود. نیمرخ عقابی او روی دیوار سایه افکنده بود. درست همانند نیمرخ پرنده‌ای شکارچی.

چه تصاویر موزیانه‌ای برابر دیدگانش ظاهر شده بود. خاله لوئیزا داشت از روی شادی می‌خندید و خنده بیجایش، حالتی رکیک در خود پنهان داشت. دوک نخ‌ریسی‌اش ناله می‌کرد. مثل صدای زوزه اسرارآمیز دری که به روی لولاهای زنگ زده خود بچرخد. عمو نیکولا همچنان ماجراهای عاشقانه باستانی خود را با طول و تفصیل تعریف می‌کرد و پیتر و قلبش پر از هوس باقی مانده بود. و بعد، ناگهان همه چیز در سکوت فرو می‌رفت. ارباب‌ها ناپدید می‌شدند و آتش رفته رفته خاموش می‌شد و در آن تاریک روشن سرخ رنگ یک طرح دو نفره هویدا می‌شد. طرح یک زن و یک مرد که داشتند یکدیگر را می‌بوسیدند. «آن‌ها» بودند. ماریا و فرانچسکو.

پیتر و با مشت‌های درهم فشرده از جا پرید و در آن طرف آتش به آن اشباح غیرقابل تحمل حمله کرد. ولی فقط سایه‌ای عظیم‌الجثه و کج و کوله از روی زمین تا بالای دیوار افکنده شد که داشت سر خود را در آن نور کم‌رنگ آتش نیمه خاموش، به طاق می‌کوبید. بار دیگر روی زمین نشست و سرش را بین دست‌ها گرفت. آری، انگار واقعاً سر خود را شکسته بود. بار دیگر صدای تاخت و تاز اسب‌ها را شنید، صدای سنگ‌هایی که روی سنگ‌های دیگر فرو می‌ریختند و خون جلوی چشمانش را گرفت.

صدای خفیفی از حیاط به گوشش خورد.

«اوست؟ آه، کاش می آمد، کاش به من می گفت پیترو همه چیز را در خواب دیده ای. بیا، این من هستم که همچنان به تو تعلق دارم...»

نیامد. ولی همان یک لحظه امید کافی بود تا قلب آن جوان بدبخت را کمی تسلی بخشید. آری، چرا باید آن طور ناامید شود؟ هرچه باشد ازدواج که هنوز عملی نشده و تازه اگر هم با ماریا همه چیز پایان یافته بود، مگر زن قحط بود. جهان مملو از زن بود. «آری، باید فراموش کنم. جوان هستم. قوی هستم...»

سایینا را به یاد آورد. به تمام دختران فقیری فکر کرد که ممکن بود عاشقش بشوند. چه لزومی داشت که او درست عاشق همان یکی بشود که داشت به او خیانت می کرد؟

و بار دیگر با اشاره به خیانت ماریا، قلبش آکنده از غم شد. او فقط ماریا را دوست داشت. فقط عاشق او بود. ماریا هوایی بود که استنشاق می کرد، خونی بود که در رگ هایش جریان داشت، دردی بود که او را زجر می داد. نه، بدون او چیزی وجود نداشت. نمی توانست وجود داشته باشد. چند ساعتی سپری شد. به وجدان خود رجوع کرده بود. داشت آن را تجزیه و تحلیل می کرد. از خود می پرسید مرتکب چه عمل خلافی شده است. کدام اشتباه موجب خیانت ماریا شده است؟ هیچ. او کاری نکرده بود بجز آن که فقط عاشق او بود.

و حتی در لحظات غیظ و کینه نیز موفق نشد دلیل تغییر عقیده او را پیدا کند. ماریا را در شاه نشینی در آن بالا جا داده بود. مثل یک ستاره او را بر اوج هر چیز گذاشته بود و بجز نورافشانی او، چیز دیگری را نمی دید. فکر کرد: «دارد مرا ترک می کند چون دیگر دوستم ندارد. دارد مرا ترک می کند و چون در مقابلش آن همه از فرانچسکو روزانا تعریف و تمجید کرده اند، رفته رفته عاشق او شده است... درست است که فرانچسکو خوش قیافه

نیست ولی مردی است تحصیلکرده، باهوش و زرنگ. مثل وکلای دادگستری صحبت می‌کند. خدا می‌داند برای دلربایی از ماریا به چه حيله‌هایی متوسل شده است. چه کارها کرده تا ماریا را آن‌طور شیفته خود ساخته است. آه، همه چیز تقصیر آن جشن، گوناوه بود! ماریا زن است و ضعیف. او را از دست من ربوده‌اند، او را مسحور کردند و مرا به قتل رساندند. لعنت بر همه شما! وای به حال همه شما! وای به حال فرانچسکو روزانا، شاهین لعنتی. قاتل. وای بر تو...»

هزاران هزار فکر و نقشه انتقام به مغزش خطور کرده بود.

«او را همین جا می‌کشم. آری، همین جا.»

دست خود را به سمت آتش برد و با صدایی بلند گفت: «همین جا، در مقابل این آتش مقدس. همین جا، روز قبل از عروسی، قبل از آن‌که از آن او شود. آری، من تشنه خون و اشکم.»

بار دیگر صاعقه‌ای در گوشش طنین افکند و توده مه‌آلود خونینی از برابر دیدگانش گذشت. بعد همه چیز در سکوت فرو رفت، همه چیز محو شد. خاطرات روزهایی که برای ابد از دست داده بودشان قلبش را آرام کرد و گریه را سر داد.

بعد از مرگ مادرش دیگر اشک نریخته بود. و این اشک‌ها، آخرین اشک‌های عمرش بود.

❦

فصل سیزدهم

❦

صبح روز بعد، بیهوده در انتظار ماریا باقی ماند. خاله لوئیزا پایین آمد، به او کنین داد و تشویق به حرکت کرد.

- دیشب ماریا هم تب کرده بود. یک لحظه چشم برهم نگذاشت. پیترو همان طور که داشت آماده حرکت می شد گفت: «تب عشق است. امیدوارم که مرا برای جشن عروسی خبر کنید.»

- برو، با گندمی که تو می کاری، برای عروسی نان خواهیم پخت! پیترو راه افتاد و گفت: «تا آن موقع من مرده ام.»

خاله لوئیزا، بی آن که کوچک ترین لطفی نسبت به آن مستخدم رنجور آشکار کند، گفت: «پسر جان، مواظب خودت باش. چهره ات واقعاً مثل مردگان است. فهمیدی؟ ما برای آن همه کار به جوانان سالم احتیاج داریم.»

طی راه پیترو بار دیگر به افکار خود مشغول شد. پس ماریا داشت از دست او پنهان می شد. تصمیم گرفته بود که دیگر با او روبرو نشود و

حرفی نزنند. باید چه کار می‌کرد؟ «برمی‌گردم. یک بار دیگر برمی‌گردم. گرچه او مواظب خواهد بود. ای کاش سواد داشتم. نامه‌ای با خون خود برایش می‌نوشتیم. چه خواهم کرد؟ چگونه زندگی خواهم کرد؟»

فکر کرد که خود را در یکی از خانه‌های مجاور مخفی کند و کسی را عقب او نفرستد. «ولی چگونه به خانه همسایه‌ها راه پیدا کنم؟ و بعد هم او به هر حال مراقب است. نمی‌آید و از آن حرکت من می‌رنجد.» بعد جمله خانم ارباب پیر را به یاد می‌آورد: «با گندمی که تو می‌کاری، برای عروسی نان خواهیم پخت.» و اشعه‌ای امیدبخش، افکار پریشان او را نور می‌بخشید.

«پس وقت زیاد داریم. عیب ندارد. صبر خواهیم کرد.» و این چنین بار دیگر کار خود را از سر گرفت و با غمی انبوه، بذرافشانی را آغاز کرد: «گندمی که برای نان جشن عروسی او لازم بود!» آه که چقدر دلش می‌خواست آن دانه‌های بذر را زهرآلود کند یا بر باد دهد!

روزها سپری می‌شد. آهسته، یکسان و بسیار محزون. هیکل آن نوکر خیانت‌دیده، بیش از همیشه در زمینه کبودرنگ غروب دشت‌های مرتفع، برجسته و تیره‌رنگ به نظر می‌رسید، هیکلی خشن و سیاه. هر وقت از صخره‌ای بالا می‌رفت تا با نگاه غمگین خود افق را جستجو کند، چشمان وحشی‌اش، هیکلش، همانند یک مجسمه نفرت به نظر می‌رسید.

از همه نفرت داشت. از خاله لوئیزا، زنکه چاقی که آن‌طور حریصانه عاشق پول بود. از کسی که در نظرش یک مرد فقیر، یک موجود ناقص به‌شمار می‌رفت؛ از عمو نیکولا که توانسته بود با شهامت و با زیبایی‌اش زنی چون همسر خود را به تصرف درآورد. از فرانچسکوی «لاشخور». از ماریا که گذاشته بود آن پرنده شکارچی شکارش کند و صاحبش شود. آری، از او نیز نفرت داشت. بیش از همه از او کینه به دل گرفته بود؛ گرچه

تنها بعضی لحظه‌ها. ولی حتی در آن لحظه‌های پر نفرت و کینه، با یادآوری نخستین روزهای عشق خود، هنگامی که ماریا را با هوس سوزان و وحشیانه همچو طعمه‌ای به دست آورده بود؛ بار دیگر قلب آکنده از هوسش بر نفرتش غلبه می‌کرد. آن وقت بار دیگر به صورت مردی بدوی درمی‌آمد و آنچه در او به سخاوت به وجود آمده بود، آن غریزه نسبتاً زنانه‌ای که او را در دوران عشق آن‌طور مهربان و نرم ساخته بود، فرو می‌ریخت، همان‌طور که پروانه‌ها در آخر بهار، بال‌های خود را از دست می‌دهند و فقط جسم کوچکی از آن‌ها بر جای می‌ماند، یک کرم زشت و غارتگر.

کابوس‌های آشفته، خوابش را به عذاب تبدیل کرده بود، شب‌هایش از غمگین‌ترین روزهایش، غم‌انگیزتر شده بود. تقریباً همیشه در خواب می‌دید یک مراسم عروسی از روی مزارع عبور می‌کند و جوانه‌های گندم را زیر پا لگدمال و نابود می‌سازد. و او خشمگین، تفنگی برمی‌داشت و به سوی داماد شلیک می‌کرد. یک شب جاده‌ای طولانی و خاکستری رنگ را در خواب دید، جاده‌ای که در دو طرفش پرچین‌های سیاه رنگی به چشم می‌خورد. جاده‌ای بی‌انتها که در سراسر جهان کشیده شده بود. داشت از آن جاده می‌گذشت و یک پشته هیزم به دوش داشت. درست مثل زمان طفولیتش، مثل زمانی که برای کمک به مادرش به کوه می‌رفت تا هیزم جمع کند. مدام راه می‌رفت، شب می‌شد و جاده انتها نداشت. احساس گرسنگی می‌کرد، خیس عرق احساس خستگی می‌کرد و جاده به آخر نمی‌رسید و او نمی‌دانست به کجا منتهی می‌شود.

آن‌جا، در انتها، جایی که آسمان تیره‌رنگ با پرچین‌های سیاه‌رنگ یکسان می‌شد، یک شبح وحشتناک مخفی شده بود. شبحی چون اشباح طفولیت او که هر وقت با پشته هیزم از کوه اورتوبنه پایین می‌آمد، از آن‌ها می‌ترسید.

بعد از این خواب‌های تب‌آلود، احساس می‌کرد تمام نیروی خود را از دست داده است و بعد، حس می‌کرد که عقلش سر جا آمده است. موزی می‌شد و نقشه‌هایی را در سر می‌پروراند که خاص خطاکاران بود. و درست بعد از یکی از حالات رخوت بود که او، بعد از آن‌که فرانچسکو روزانا را در خواب به قتل رسانده بود، پیش‌بینی کرد که «در آینده» چه خواهد شد: «مرا دستگیر خواهند کرد. مرا محکوم خواهند کرد و بقیه عمر را در زندان به سر خواهم برد. انتقام به چه دردی می‌خورد؟ نه، انتقام از خود این ماجرای دردناک هم بدتر بود. نه، باید عاقل و زرنگ بود. مثل زن‌ها حيله گر بود. می‌بینی؟ می‌بینی ماریا با چه مهارتی فریبت داد؟ به تو نارو زد؟ دیدی چگونه بدون آن‌که شکی ببری برایت دام افکند؟ حتی نمی‌توانی از او پرس‌سی: 'چرا چنین کاری کردی؟' و با تمام این احوال نان او را می‌خورم و در زیر سقف او می‌خوابم. بدون آن‌که خودم متوجه بشوم، به من نارو زد. پس خود من هم باید همان‌طور حسابگر، موزی و حيله گر بشوم.»

و حسابگر، موزی و حيله گر می‌شد. غم و اندوه او در تنهایی افزایش می‌یافت، خودبخود، درست مثل زمانی که عشق در دلش جا گرفته بود، مثل علف هرزه‌ای که در قلبش رویدن گرفته باشد....

یک شب، به دهکده برگشت. این مرتبه، غریزه‌ای کورکورانه نبود که او را پیش می‌راند، بلکه صرفاً میل شدیدی بود برای دیدن ماریا. دلتنگی دیدار او بود. دلش می‌خواست از جای بجنبد، و علیه تقدیر مبارزه کند. سگ را به درختی بست و راه افتاد. طرف‌های ساعت نه به دهکده رسید. در خروجی خانه نوئینا بسته بود. به امید این که ماریا خود در را باز کند، در زد. نوری نمای خانه را از بالای دیوار روشن کرد. و بعد، بلافاصله خاموش شد. هیچ کس نیامد در را باز کند. بدون شک ماریا وقتی به حیاط

آمده بود، حدس زده بود که چه کسی دارد در را می‌کوبد و بدون آن که در را باز کند به عقب برگشته بود.

پیترو به سر غیظ آمده بود. دلش می‌خواست در را از جا درآورد، آن را با سنگ خرد کند ولی بعد فکر کرد: «چه فایده‌ای دارد؟ یک رسوایی بیهوده است. باید مکار بود. باید مثل خود او مکار بود. آه که او تا چه حد در این کار استاد است!»

آن وقت به سمت خانه کوچک خاله‌هایش به راه افتاد و مواظب بود با کسی برخورد نکند تا او را بشناسند. خانه اقوام او نیز با حیاطی احاطه شده بود که درش باز بود. دو پیرزن هنوز بیدار بودند. در آشپزخانه بودند. آتشی از ساقه‌های مو، کمی نور به آن جا می‌بخشید.

پیترو با آن خانه آشنایی کامل داشت. با احتیاط از پلکان بالا رفت، از راهروی چوبی گذشت و داخل اتاق خواب شد. در تاریکی، آن گنجی چوبی سیاه رنگ را یافت. پیرزن‌ها از آن به عنوان صندوقخانه استفاده می‌کردند. در آن را باز کرد و به دنبال طپانچه آن راهزن گشت. خاله تونیا، مانند شیئی مقدس از آن طپانچه مراقبت کرده بود و پیترو بدون لحظه‌ای تفکر آن را از او ربود. قدم اول را برداشته بود.

بار دیگر خود را در عمق درّه یافت، داشت از آن کوره‌راه‌ها جلو می‌رفت، مهتاب بود. ماه، گاه به زیر ابرهای کبودرنگ فرو می‌رفت. او به‌طوری مبهم خواب خود را در آن جاده خاکستری بی‌انتها به یاد آورد. جاده‌ای که پر از اشباح بود. بی‌اراده از خود پرسید: «دارم به کجا می‌روم؟ عاقبت من چه خواهد شد؟» شب عجیب پاییزی، در آن درّه برهنه و متروک، خواب اسرارآمیزش را تجدید می‌کرد. پیترو طپانچه را دست‌مالی می‌کرد و گاه همان‌طور که در پشت بوته‌ای می‌ایستاد، به نظرش می‌رسید که حریف او دارد در آن کوره راه ساکت و مهتابی از

مقابلش عبور می‌کند. طپانچه را بالا می‌برد و شلیک می‌کند. صدای فریادی سکوت درّه را درهم می‌شکست و بعد، بار دیگر همه جا را سکوت می‌گرفت.

حس می‌کرد که قلبش دارد از سینه بیرون می‌زند. به نظرش می‌رسید که واقعاً مرتکب آن جنایت شده است. بعد به حال می‌آمد. از آن کابوس بیدار می‌شد و راه خود را ادامه می‌داد. «بر سر من چه خواهد آمد؟ به کجا خواهم رفت؟ عاقبت من چه خواهد شد؟»

همچنان به راه خود ادامه می‌داد. در زیر آن آسمان لکه‌دار و اسرارآمیز، از بیراهه‌هایی می‌گذشت که گاه تاریک و گاه با نور ماه فراری روشن می‌شد. قلب او نیز با چنان نوری روشن شده بود، نوری خفیف که گاه به کلی خاموش می‌شد. و در مقابلش آن راه اسرارآمیز و بی‌انتها گسترده شده بود: راه خطا.

صبح روز بعد. بعد از آن که اسلحه را آزمایش کرد و مطمئن شد که هنوز کار می‌کند. آن را در بوته‌ای انبوه و دور از دسترس، بین دو قطعه سنگ محذب مخفی کرد. بعد کار روزانه را از سر گرفت. حس می‌کرد که به مرد دیگری تبدیل شده است. انگار از خوابی طولانی بیدار شده باشد. فکر می‌کرد: «چقدر احمق بودم. می‌توانستم ارضا بشوم و آن را رد کردم. آه، آن روزی که او به تاکستان آمد! می‌توانستم فاسق او بشوم. می‌توانستم والدین او را وادار کنم تا با ازدواج ما موافقت کنند و در عوض... در عوض همانند یک پسر بچه ساده لوح، حماقت کردم. ولی وای بر شما! وای به حالتان! مثل سگی خفته بودم و شما با پرتاب سنگی بیدارم کردید... آه، تو نخواستی در خانه‌ات را به روی من باز کنی. آری تو، ماریا نوئینا حق داری. تو اربابی و من نوکر. ولی ای زن، وای بر تو، تو مرا دست

انداختی. مرا فریب دادی. فقط بوسه‌های مرا می‌خواستی و بس. و حالا در را به روی من می‌بندی؟ به من نارو زدی. ولی برای من استاد ماهری بودی! حالا نوبت حيله‌گری من است...»

و همان‌طور که غرق در این افکار بود، در ته دل همچنان امیدوار بود. آه که بی‌سوادى چه چیز بدی بود! کاش لااقل می‌توانست چیزی بنویسد! فکر می‌کرد: «به آن‌جا برخوادم گشت. زمستان فرا خواهد رسید. من بار دیگر در زیر آن سقف مرگبار به خواب خواهم رفت. بار دیگر با او حرف خواهم زد. آنچه را که دارد دیوانه‌ام می‌کند از دل بیرون می‌ریزم...» و در همان حال به کار خود ادامه می‌داد. روز سرد و کبودرنگ و غم‌انگیزی بود. طرف‌های غروب، باد سرد شمالی وزیدن گرفت. تصمیم گرفت آتش روشن کند و متوجه شد که سنگ چخماق را گم کرده است. شاید در بین راه نوئورو آن را گم کرده بود. به سمت کلبه چند دهقان از اهالی نوئورو به راه افتاد، آن‌ها نیز در مجاور زمینی که او بذرافشانی می‌کرد، کار می‌کردند.

می‌خواست یک سنگ چخماق و یک هیزم گداخته از آن‌ها قرض بگیرد.

شب سرد و تاریکی بود. باد سرد شمالی از جانب کوه ارونه می‌وزید. دهاتی‌ها را در کلبه یافت، دور آتش چوب شمشاد نشسته بودند. بوی چوب شمشاد با بوی عطر چربی سوخته مخلوط شده بود. دود کلبه را در خود گرفته بود. باد سهمگینی می‌وزید و کم مانده بود کلبه را از جا درآورد. دهاتی‌ها که دور آن گوسفند را در سیخ چوبی فرو کرده و داشتند روی آتش کباب می‌کردند با دیدن پیترو کمی حیران شدند، بعد خندیدند و او را به شام دعوت کردند. پیترو همان‌طور که هیزمی گداخته را برمی‌داشت گفت: «بوی گوشت دزدی می‌آید!»

داشت از آن جا خارج می شد که به او گفتند: «اگر دعوت شام را قبول نکنی، آن وقت خیال می کنیم که ما را زیر نظر گرفته ای و می خواهی خبرچینی کنی. بمان. گوشت دزدی، آدم را چاق می کند. مگر ما آدم نیستیم ما هم حق داریم گاهی خوراک خوب بخوریم. آیا فقط ارباب ها باید همیشه خوش خوراک باشند؟»

پیترو دعوت آن ها را پذیرفت و ماند. دهاتی ها گفتند که آن گوسفند را از آغلی در همان نزدیکی دزدیده اند. یکی از آن ها گفت: «نه، گوسفند خودش با پای خود به این جا آمد. انگار آمده بود بگوید: 'بفرمایید، مرا نوش جان کنید!' پیترو بنو، بخور، از چهره ات پیداست که گرسنه ای. لاغر شده ای مگر ارباب هایت به تو غذا نمی دهند؟»

بعد در باره ماریا صحبت شد. یکی از آن ها که قطعه کبابی در دست داشت و داشت با دندان های گرگ مانند خود به آن گاز می زد، گفت: «آه، که اگر او این جا بود. او را مثل همین کباب بره می خوردم! من که در عمرم زنی به آن زیبایی ندیده ام. آه، پیترو اگر من به جای تو بودم!»

پیترو که سعی داشت خشم خود را آشکار نکند، سکوت کرده بود. «آری، چقدر حماقت به خرج داده بودم!»

بعد از صرف آن شام مفصل، همچنان در کلبه ماند. در ورودیه کلبه که با شاخه و سنگ پوشیده شده بود، دراز کشید و چندی نپایید که به خواب فرو رفت.

پیترو گاه بیدار می شد و به نظرش می رسید که مالا فده دارد از دور پارس می کند. گوش می داد و فکر می کرد: «ممکن است گاومیش ها را بدزدند. به جهنم! این جا خوب گرم و نرم است و من از این جا تکان نخواهم خورد. به من چه؟ گاومیش ها مال آن ارباب های لعنتی است. گور پدر همه!» و باز به خواب فرو می رفت.

طرف‌های سحر یکمرتبه از خواب پرید. این مرتبه، صدای زوزه مالافده به وضوح همراه باد، به گوش می‌رسید. زوزه او بود. صدایی بشری، نارسا و ناله‌کنان. ماریاندا، ماده‌سگ کوچک دهاتی‌ها، که به رویاهی شباهت داشت می‌لرزید و پارس می‌کرد.

پیترو آشفته‌حال فریاد زد: «چه خبر شده است؟» و شاخ و برگ جلوی درِ کلبه را عقب زد و رنگ از چهره‌اش پرید. چهار مأمور پلیس شهربانی سبزه و راست‌قامت، در آن سحر خاکستری رنگ، از سربالایی پیش می‌آمدند. بیرون جهید ولی تا بیاید خطر را درک کند و فرار کند، دستگیر شد.

دهاتی‌های دیگر نیز بلافاصله دستگیر شدند. گوشت کباب، چه خام و چه پخته، که از آن شام شوم بر جا مانده بود، توقیف شد. آن قطعات گوشت را در پوست خود گوسفند پیچیدند و روی دوش یکی از متهمان گذاشتند.

پیترو نعره می‌کشید و دستان خود را گاز می‌گرفت. دوستانش و خود او، بیهوده بی‌گناهی او را فریاد می‌زدند. یکی از پاسبان‌ها که با قنداق تفنگ خود او را پیش می‌راند، گفت: «یالا، راه بیفت. خواهیم دید بی‌گناه هستی یا نه.»

و او مجبور شد راه بیفتد. خیال می‌کرد که دارد خواب بدی می‌بیند. داشت باز هم در همان راهی که بارها پیموده بود پیش می‌رفت و مثل یک محکوم ناسزا می‌گفت. از خود می‌پرسید: «پس معلوم می‌شود که اقبال بدی دارم؟ چه کسی از دست من شکایت کرده است؟ ارباب‌هایم وقتی بفهمند چه فکری خواهند کرد؟ و او؟ آیا واقعاً باور خواهد کرد که من دزدم؟»

چندی نگذشت که صاحب گوسفند را ملاقات کردند. او بود که

پاسبان‌ها را خبر کرده بود. پیترو تهدیدکنان، التماس‌کنان، به طرف او فریاد زد: «بوبره^۱، من گناهی نکرده‌ام. مقصر نیستم بگو مرا آزاد کنند و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! من هرگز به تو بدی نکرده‌ام. بوبره باور کن، حاضرم خداوند را به شهادت بگیرم. بگو مرا آزاد کنند. من بی‌گناهم.»

چوپان گفت: «پیترو، من حرف تو را باور می‌کنم. ولی تقصیر من نیست که تو را دستگیر کرده‌اند. من چوپان ناچیزی هستم. این سومین گوسفندی است که این رذل‌ها از من دزدیده‌اند. دیگر طاقتم طاق شده بود.»
دهاتی‌ها گفتند: «گوسفند کنار پرچین‌ها افتاده بود. مرده بود. به مرگ طبیعی مرده بود.»

- تف به آدم دروغگو! خواهیم دید.

پیترو فریاد می‌زد: «من بی‌گناهم.»

پاسبان به زور قن‌داق تفنگ او را پیش می‌راند: «یالا، راه بیفت!»
پیترو ملت‌مسانه گفت: «بوبره، تو را به روح مادرت قسم، لااقل پیش ارباب‌های من برو و حقیقت را برایشان تعریف کن...»
خوش‌بختانه بزودی به نوئورو رسیدند و تقریباً کسی آن‌ها را ندید.
بعد از بازجویی قاضی، دهاتی‌ها گفتند که پیترو بی‌تقصیر است. و او، تمام روز را در انتظار ساعت آزادی، بیهوده در انتظار ماند.

عمو نیکولا که باخبر شده بود راه افتاد. نزد قاضی رفت، با یک وکیل مشاوره کرد. و نماینده قانون جواب داد: «چه می‌شود کرد. حیل‌های عدالت، بسیار غامض و درهم پیچیده است. همانند گیسوان مدوزا^۲...»

1. Bobore

۲. Medusa: زنی اسطوره‌ای در افسانه‌های یونانی که با نگاهی همه را سنگ می‌کرد و گیسوانش به شکل مار درآمده بود.

عمو نیکولا در دل گفت: «این قدر این کلمات مشکل و نامفهوم را تحویل من نده. برو، خدا عمرت بدهد! تمام سعی خود را به کار ببر.» ولی طرف‌های غروب، پیتر و را از کلاتری یکراست به زندان بردند. سه ماه آن جا ماند.

پیتر و به خوبی آگاه بود که یک متهم، هر چند مدارک مستندی برای اتهام او در دست نباشد، به هر حال مدت زمانی زندانی می‌شود. ولی به هر شکل، حاضر نمی‌شد خود را متقاعد کند. آن بی‌عدالتی در حق او بسیار بزرگ و ظالمانه بود. روز به روز تودهٔ آن عصیان و غریزه‌های خبیث قلبش، انبوه‌تر می‌شد. بعضی روزها حس می‌کرد که کم مانده دیوانه شود. ماریا چه می‌کرد؟ تصور این که مبادا درست در زمانی که او در زندان محبوس بود، عروسی کند، خشم و غضبش را دوچندان می‌کرد.

گاه از خانه نوئینا برایش غذا و چند بطری شراب می‌فرستادند. عمو نیکولا حتی موفق شد تا با زندانی ملاقات کند. او را دلداری داد و داستان‌های قشنگی برایش تعریف کرد. در ضمن به او گفت که مجبور شده است به جای او، مستخدم جدیدی بگیرد. به او گفت: «سال آینده، باز تو را استخدام خواهم کرد.»

پیتر و، رنجور و فکور، جوابی نداد. به ماریا می‌اندیشید. به آن جشن عروسی که عمو نیکولا می‌گفت به زودی برگزار خواهد شد. و تنها از تصور این که بار دیگر به آن خانه برود و شاهد سعادت عروس و داماد باشد، احساس جنون می‌کرد.

چند روز بعد، زندانی دیگری را که از اهالی نوئورو نبود. به سلول او فرستادند. جوانکی بود بی‌ریش. ظاهرش به پسری باهوش و خبیث می‌ماند. اسمش زوانه آنتینه^۱ بود. همین که وارد شد به سایر هم‌سلولی‌ها

1. Zuanne Antine

سلام کرد و با یکی یکی آنها دست داد. نامشان را پرسید و به دقت از ماجراهایشان جویا شد. چنان می نمود که گویی در جستجوی رفیقی است و از آن میان، پیترو را انتخاب کرد.

آنتینه از او پرسید: «راستش را بگو. آیا واقعاً دزدی کرده بودی؟»
پیترو جواب داد: «نه.»

- اشتباه کردی! چون اگر گوسفند را دزدیده بودی، حال این قدر زجر نمی کشیدی. هم فال بود و هم تماشا!

پیترو لبخند زد. دیگری ادامه داد: «اگر مردی دزدی نکند، مرد نیست. بگو بینم آیا به عقیده تو خدا وجود دارد یا نه؟ اگر وجود دارد و کریم است و جهان را برای بشر آفریده است پس آنچه در جهان وجود دارد متعلق به همه است. کافی است بلد باشی چگونه آن را تصرف کنی...»

پیترو گفت: «آری، ولی بعد زندانی ات می کنند.»

آنتینه جواب داد: «باید زرنگ بود. باید راه دزدی کردن را بلد بود!»

پیترو که از جملات نیمه شوخی و نیمه جدی او هم تفریح می کرد و هم دلش به هم می خورد، جواب داد: «ولی خود تو هم به دام افتاده ای.»
آنتینه، چشمان مودی خود را کمی خمار کرد و گفت: «تو چه می دانی؟ شاید هم عمداً کاری کرده ام تا دستگیرم کنند من، بی گناه تر از یک کبوتر، از زندان خارج خواهم شد. بیخودی مرا متهم کرده اند. من بی گناه هستم و بی گناهی خود را ثابت خواهم کرد. ولی بار آینده که واقعاً مقصر باشم به قاضی خواهم گفت: 'بیخودی مرا متهم کرده اند، مرا محکوم کرده اند، ولی من بی گناه هستم و خود را به دست عدالت بی طرفانه می سپارم.' و مطمئن هستم که قاضی حرف مرا باور خواهد کرد. مطمئنم.»

پیترو جواب داد: «ولی من می توانم علیه تو شهادت بدهم. می توانم در محاکمه آنچه را که تو اکنون داری به من می گویی، تکرار کنم.»

دیگری به او چشم دوخت و لبخند زد. دندان‌های بسیار زیبایش در آن سلول نیمه‌تاریک برق زد. دندان‌هایش به گرگی می‌ماند که در کمین نشسته باشد.

آنتینه گفت: «نه، تو دوست من خواهی بود. به من خیانت نخواهی کرد. نارو نخواهی زد. ما همه باهم مثل برادریم و باید به یکدیگر کمک کنیم. نه، نباید به هم خیانت کنیم. نباید یکدیگر را برنجانیم.»

پیترو به گفته‌های وحشیانه و ضد و نقیض آنتینه چندان واقعی نگذاشت. از آن گذشته چنان می‌نمود که آن جوانک زندانی دارد شوخی می‌کند. چنان خونگرم و پسرک خوشایندی بود که به نظر یک پسر بچه کوچولوی شیطان می‌رسید. چشمانش حيله‌گرانه برق می‌زد، صدایش چنان مطبوع بود که همه با کمال میل به حرف‌هایش گوش می‌دادند و شیفته و مرعوبش می‌شدند.

آنتینه مدتی بعد از ورودش شروع کرد به تعریف کردن ماجراهای وحشت‌انگیز راهزنان. به ماجراها رنگی شاعرانه می‌بخشید. سایر زندانی‌ها، ساکت و سراپا گوش، دور او حلقه می‌زدند. و پیترو حس می‌کرد که قلبش دارد با آتشی وحشیانه شراره می‌کشد و می‌تپد. آری، قلب بشر بدوی نیز همان‌گونه تپش گرفته بود. با شنیدن داستان‌های نبرد، حماسه‌ها و داستان‌های افسانه‌ای پدران وحشی خود.

آنتینه با خودپسندی هرچه تمام‌تر می‌گفت که تمام راهزنان متواری حوالی نوئورو را می‌شناسد (که در آن زمان مملو از راهزن بود)^۱ و از تخته کفش خود نامه‌ای را بیرون کشید و به همه نشان داد. نامه‌ای بود از کوربدو^۲، راهزن معروف که با او در قله کوه‌های اولینا ملاقات می‌کرد.

۱. اکنون نیز چندان تغییری نکرده است! - م.

هم سلولی‌های دیگر به حال او غبطه می‌خوردند و آن‌ها نیز به نوبه خود باد به سینه می‌انداختند و از راهزن‌هایی که رفیق صمیمیشان بودند صحبت می‌کردند.

نامه کوربدو، دست به دست، بین آن‌ها گشت. بعضی از آن‌ها هم که سواد خواندن نداشتند به هر حال به نامه آن راهزن خیره می‌شدند و محترمانه لمسش می‌کردند. پیترو نیز مدتی طولانی به نامه خیره شد و آه کشید. بعد دو انگشت خود را به نامه زد و گفت: «این را می‌گویند مرد.» چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد جمله‌اش را ادامه دهد ولی ناگهان سکوت کرد و به فکر فرو رفت. داشت فکر می‌کرد: «این مرد، این کوربدو بدون شک کسی نیست که اجازه دهد به او اهانت بشود. مثل من که گذاشتم این‌طور به من اهانت شود! او هرگونه مانعی را از سد راه خود برمی‌دارد. مثل باد که کاه را می‌برد. و من... من این‌طور نامردی کردم. آری، چنین در حق خود رذالت به خرج دادم!» و همان‌طور که نامه را پس می‌داد گفت: «من هم باید خواندن و نوشتن بیاموزم، چون اگر راهزن بشوم باید بلد باشم نامه‌ای بنویسم!»

داشت شوخی می‌کرد ولی آتینه با نگاهی عجیب به او خیره مانده بود.

- اگر مایل باشی من خودم به تو خواندن و نوشتن یاد خواهم داد. این‌جا خیلی وقت داریم!

پیترو با شوق و ذوق این پیشنهاد را پذیرفت، سراپای خود را وقف مشغله جدید کرد و چنان ساعات طولانی محبس برایش کوتاه شد که آرامش یافت.

یک نگهبان پیر که آتینه به او لیوانی شراب تعارف می‌کرد، برایشان لوازم ضروری را فراهم کرد. یک کتاب اکابر و چند روزنامه. در عرض

چند روز، پیترو پیشرفت حیرت‌انگیزی از خود نشان داد و چندی به آزادی‌اش نمانده بود که خواندن را آموخت. یک ستون روزنامه را به خوبی می‌خواند و می‌فهمید، کمی هم نوشتن یاد گرفته بود. بلد شده بود هم اسم خود را بنویسد و هم اسم ماریا را. نوعی شادی زهرآلود به قلبش رخنه کرده بود. حس می‌کرد سلاح جدیدی به دست آورده است که هم برای حمله خوب است و هم برای دفاع.

روزها در یکنواختی و در شک و تردید سپری می‌شد. پیترو تقریباً حساب زمان را از دست داده بود. گاه به نظرش می‌رسید که تازه چند روز است که آن‌جاست و گاه چنان می‌نمود که گویی سالیان سال از زندانی بودنش گذشته است.

شب‌ها، در سکوت مرگبار زندان که فقط با صدای سهمگین باد و فریادهای نگهبانان شکسته می‌شد، به یاد شب‌هایی می‌افتاد که در کنار آتش، در مطبخ گرم ارباب‌ها سپری کرده بود. و هنگامی که به خواب می‌رفت، خواب ماریا را می‌دید و در خواب، عاشقانه او را می‌بوسید. پروردگارا! پس همه چیز به خیر گذشته بود. همه چیز به خوبی پایان یافته بود؟

از خواب بیدار می‌شد و با هذیانی پراز کینه به فرانچسکو روزانا فکر می‌کرد. دندان‌های خود را روی هم می‌فشرد و نام حریف را به زبان می‌آورد. حتی به خاطر نکبت فعلی‌اش هم او را متهم می‌کرد. فکر می‌کرد که اگر برای دزدیدن طپانچه از خاله‌اش، شبانه به نوئورو نرفته بود، اگر سنگ چخماق را گم نکرده بود، اگر به دنبال آتش به کلبه دهاتی‌ها نرفته بود، دستگیرش نمی‌کردند.

غیظی منبسط، کینه‌ای شدید، غریزه عصیانگر علیه جهان و تقدیر در ته قلبش رسوب می‌کرد. و بر خاک باکرة آن زمین منقلب، عقاید منحرف

هم سلولی اش، همانند دانه‌هایی زهرآلود، بذرافشانی می‌شد و بی‌درنگ جوانه می‌زد.

آنتینه گاه جدی و گاه به شوخی می‌گفت: «بشر همیشه با بشر دیگر یکسان است. همه ما، فرزندان یک پدر واحدیم. خداوند پدر همه ماست و هنگامی که جهان را آفرید به بشر گفت: 'فرزندان من، من نانی پخته‌ام. هر یک باید از آن سهمی بردارید. آری، فرزندان من، سهم خود را بردارید.' و بشر، عده‌ای زرنگ بودند و عده‌ای بی‌عرضه. عده‌ای قطعه نان بزرگی را صاحب شدند و عده‌ای هیچ چیز نصیبشان نشد. و خداوند به این عده آخری، هر وقت که آه و ناله می‌کنند، می‌گوید: 'فرزندان من، از شما حرکت، از خدا برکت!' وای به حال کسانی که 'حرکت' نکنند!»

آن وقت پیتر و گفت: «پس فقط مال و منال برای سعادت کافی نیست.» دیگری با لحنی تحقیرکننده جواب داد: «چه کسی این را می‌گوید؟ ابله جان، این را از خودت درآوردی؟ من به تو می‌گویم که هر که پول دارد، همه چیز دارد. به او احترام می‌گذارند، او را دوست دارند. از او می‌ترسند و حساب می‌برند. حتی زن‌ها که اغلب چیزی سرشان نمی‌شود، مردان ثروتمند را ترجیح می‌دهند و عاشق آن‌ها می‌شوند، هر چند که زشت و خطاکار باشند.»

پیتر و گفت: «درست است!» بعد پرسید: «چرا این طوری است؟»
- چون همه احمقیم. نمی‌خواهیم بفهمیم که همه یکسانیم و جهان به همگی ما تعلق دارد. مثلاً پرندگان را در نظر بگیر، همگی پر دارند، هر جا دانه‌ای به دست آورند نوک می‌زنند و هر جا که دوست داشته باشند لانه می‌گذارند. چرا بشر نباید از آن‌ها تقلید کند؟ چون بشر از پرنده احمق‌تر است. والسلام نامه تمام!

- ولی به هر حال باز کسانی هستند که ناقلا و زرنگند و کسانی هم

همان‌طور احمق بر جا مانده‌اند. مثلاً خود من از آن کسانی‌ام که احمق مانده‌اند. بدون آن‌که عکس‌العملی از خود نشان دهم می‌گذارم به من اهانت شود. دست خودم نیست. تقصیری در این مورد ندارم.

پیترو با غیظ فکر می‌کرد که اگر دلش خواسته بود، می‌توانست ماریا را تصاحب کند و هم از عشق و هم از ثروت، برخوردار شود. «آری، همیشه بی‌عرضه بوده‌ام.»

- ولی می‌توان چشم باز کرد و زرنگ شد.

- چطور؟

- باید یاد گرفت. ندیدی چطور خواندن و نوشتن آموختی؟ درست

همان‌طور!

پیترو گاه و سوسه می‌شد تا داستان عشق ناکام خود را برای آنتینه تعریف کند. ولی جرئت نمی‌کرد. ته دلش هنوز امیدی سوسو می‌زد. امید و رؤیای این‌که شاید مانعی به وجود بیاید و مانع عروسی ماریا شود. امید و رؤیای این‌که فرانچسکو بیمار شود و بمیرد. ماریا پشیمان شود، به یاد آورد و به گذشته برگردد. و نامه آزاد شدن او نمی‌رسید. چرا آن همه بی‌عدالتی در جهان وجود داشت؟

خبر این‌که ماریا و فرانچسکو به زودی ازواج می‌کنند، جام تلخی را لبریز کرد که پیترو بیهوده سعی داشت بر لب نگذارد. با خشمی دیوانه‌وار میله‌های فلزی سلول را تکان می‌داد، انگار بخواهد از جا درآوردشان. احساس خفگی می‌کرد. کاش لااقل آزادش می‌کردند! آن وقت شاید کاری از دستش برمی‌آمد. دعا می‌کرد. تهدید می‌کرد. جنایت می‌کرد.... آخرین هفته‌ای را که در زندان گذراند، مدام خشمگین بود. بیرون باران می‌بارید، مدام باران می‌بارید. از پشت میله‌های آن پنجره کوچک

فقط یک قطعه آسمان کبودرنگ را به چشم می دید. رنگی یکنواخت که گاه کلاغی غارغارکنان بر آن می گذشت.

جوان زندانی فکر می کرد: «خدا وجود ندارد! نه، خدا وجود ندارد! اگر وجود داشت راضی نمی شد یک بی گناه این طور زجر بکشد. ناحق و ناروا.»

یک روز عاقبت دستگاه عدالت، اشتباه خود را تصدیق کرد و پیترو آزاد شد.

آئینه به او گفت: به محض خلاص شدن به سراغت خواهم آمد. باهم همدست خواهیم شد. غصه نخور، خوش باش و فراموشم نکن.»

پیترو با دیدن خیابان های آشنا، خیال می کرد از کابوسی بیدار شده است. همانند بیماری که از مرگ نجات یافته و دوره نقاهت را می گذراند، خوشحال شد. بعد با اعصابی خرد و کشیده، با چهره ای که از زندان و غم رنگ پریده شده بود به خانه نوئینا نزدیک شد. ماریا نبود. خاله لوئیزا با بی اعتنائی پذیرفتش و با خبرش کرد که عروسی دخترش نزدیک است؛ بعد پرسید: «آیا حاضری باز به خدمت خود ادامه دهی؟ شنیده ام که فرانچسکو به یک نوکر احتیاج دارد.»

پیترو بر خود لرزید. «نوکر فرانچسکو روزانا؟ هرگز.»

پرسید: «ماریا کجاست؟»

- نمی دانم. به گمانم به مراسم نماز رفته است. پیترو جامی شراب بنوش. مثل یک بره، سفید شده ای. بنوش. شاید شراب به تو کمی رنگ ببخشد. آیا به جشن عروسی خواهی آمد؟

جرعه ای نوشید. شراب در نظرش مسموم بود. بیرون رفت. در انتظار ورود ماریا، دور خانه می گشت ولی او برنگشت و شب روی همه چیز،

روی قلب او، سایه افکند. به تلخی فکر کرد: «بدون شک در خانه بوده است. نخواست با من روبرو شود. آری، همه چیز واقعاً تمام شده است.» به یاد نقشه‌های انتقام خود افتاد. به این که می‌تواند فرانچسکو را قبل از جشن عروسی به قتل برساند. فکر کرد می‌تواند همین امشب نقشه‌اش را عملی کند. کافی بود پشت دیوار خانه نوئینا کمین کند... آه، به نظرش رسید که آن نامزد، خوشحال و مطمئن سر می‌رسد. کمی شهادت کافی بود تا خودش را روی او بیندازد و خفه‌اش کند. و بعد، باز زندان، باز حبس، باز آن ظلمت ابدی این جهان و آن جهان. آه، نه.

تصور بازگشتن به زندان برایش چنان خوفناک بود که بر عشق و تنفرش غلبه می‌کرد. به یاد کلمات آتینه افتاد «باید در انتظار فرصت مناسب بود و وقت را غنیمت شمرد.» با خود تکرار کرد: «آری، باید منتظر ماند!...» و با قلبی گرفته از آن خانه مرگبار دور شد.

فصل چهاردهم

شب قبل از عروسی ماریا فرارسیده بود. نما و اتاق‌های خانه را سفیدکاری کرده بودند، در آشپزخانه دیگ‌ها و وسایل دیگر مسی همه ساییده شده و می‌درخشیدند. انگار دیگ‌ها از طلا و درهایشان از نقره ساخته شده بود. لااقل خاله لوئیزا چنین می‌گفت. نرده‌های فلزی راه‌پله و راهروی بالا که با خاکستر و روغن ساییده شده بود، در نور آفتاب ملایم ماه فوریه کمی می‌درخشید. بعد از آخرین باران‌ها، هوا ملایم شده بود، از همان موقع بوی بهار به مشام می‌رسید. و در حیاط، در خانه پرنوازش و پر عهد و پیمان آن عروس و داماد، هوا ملایم‌تر نیز به نظر می‌رسید. قهوه‌جوش‌ها روی اجاق‌ها قل‌قل می‌زد. از اتاق‌های بالای خانه بوی تند عطر شیرینی و لیکور می‌آمد. دیس‌های شیرینی در هر طرف به چشم می‌خورد؛ روی میزهای کوتاه، روی تخت‌خواب‌ها، روی صندلی‌ها، روی تمام گنجه‌ها. شیرینی‌هایی تازه و رنگارنگ و سوهان‌های عسلی.

در اتاق‌های پایین و حیاط عده‌ای سخت مشغول بودند، می‌رفتند و می‌آمدند. دم به دم در حیاط باز می‌شد و زن‌هایی با لباس محلی وارد می‌شدند، با قامت راست، روی سر، سینی‌های شیرینی را می‌آوردند. شیرینی و سبدهای بزرگی مملو از آرد گندم، و در آن گرد طلایی، بطری‌های شراب قرمز و شراب زرد که درهاشان با دسته گل‌های کوچکی بسته شده بود: هدایایی که اقوام، دوستان و خدمه خانواده نوئینا و روزانا برای عروس و داماد می‌فرستادند.

سایینا، مؤدبانه سینی‌ها و سبدها را تحویل می‌گرفت و همان‌طور که یکی دیگر از اقوام خانواده نوئینا، آن خانم‌ها را به اتاقی راهنمایی می‌کرد و به آن‌ها شیرینی و مشروب تعارف می‌کرد، او به انباری می‌رفت آرد گندم را خالی می‌کرد و در سینی‌ها و سبدهایی که باید به صاحبانش باز می‌گرداند یک قطعه بزرگ گوشت گاو، یک قطعه خمیر شیرینی، یک مشت بادام یا شیرینی‌های کوچکی به شکل پرنده، گل و سه گوش قرار می‌داد.

دختری با گیسوان حنایی پشت میزی که روبش پر از تکه کاغذ و دسته گل بود نشسته بود و روی یک نوار کاغذی، نام کسانی را یادداشت می‌کرد که هدیه فرستاده یا آورده بودند.

سایینا داخل می‌شد، دیکته می‌کرد، آرد گندم را خالی می‌کرد و بطری‌های شراب را در گوشه‌ای می‌گذاشت.

«خاله ماریا روزانا، یک کیک بادام»

«آقای آتونو، ماریا زونکدو^۱، آرد گندم.»

«حضرت علیه بانو گراتزیا کازولا، آرد گندم و نان عسلی»

- یالا کادرینا، چقدر یواش می‌نویسی. زود باش. مگر جان نداری؟

کادرینددا، همان‌طور یواش می‌نوشت، جوابی نمی‌داد و همین که تنها می‌شد، شروع می‌کرد به جست و خیز، تا آن‌جایی که می‌توانست شیرینی می‌دزدید، توی جیب‌هایش، داخل سینه‌بندش و جوراب‌هایش را پر می‌کرد....

وظیفه ماریا در آن روزها وظیفه‌ای بود که برایش بسیار مشکل بود: دست به سیاه و سفید نزدن! لباس نو پوشیده بود، پیراهنی سفیدتر از برف به تن داشت، روسری گل‌داری سر کرده بود. یک نوار مشکی به گلو بسته بود و کنار یک منقل آتش نشسته بود و با اقوام داماد مشغول گفت و شنود بود. زن‌هایی که هدایا می‌آوردند، خم می‌شدند و دستش را در دست می‌فشرده و می‌گفتند: «انشالله مبارک باشد، یک عالم سعادت، به اندازه یک عالم دانه‌های گندم» و بعد می‌رفتند تا فنجان قهوه بنوشند. ماریا، ملکه‌وار از آن‌ها تشکر می‌کرد و از دلش می‌گذشت که تمام آن تبریکات از صمیم قلب نبوده‌اند. خاله لوئیزا، با مهربانی اشراف‌زادگان آن زن‌ها را می‌پذیرفت و به زور و اصرار شیرینی و قهوه و مشروب تعارفشان می‌کرد. ماریا که از این «خودنمایی» مادر چندان دل خوشی نداشت، برای لحظه‌ای خاله لوئیزا را به اتاق مجاور کشاند و گفت: «بگذارید هرچه دلشان می‌خواهد بردارند و این‌طور سینی شیرینی را در دامنشان خالی نکنید!»

خاله لوئیزا، روسری خود را مرتب کرد و گفت: «دخترم، من خودم می‌دانم دارم چه می‌کنم. این روزها، در زندگی بسیار نادر است. باید جشن گرفت...» و اضافه نکرد که درست در همان روزهاست که خانواده نوئینا باید «خودنمایی» کنند و ثروت خود را به رخ بکشند، ولی عروس آن را حدس زد و بیش از آن اصرار نکرد.

یکی از دختر عموهای داماد، دخترکی بس طناز، صدا کرد: «ماریا.»

ماریا به سمتش رفت و با او دست داد، بعد تا راه‌پله همراهی اش کرد و بعد از دورشدنش دید که ایستاد و با سایننا مشغول صحبت شد.

دخترک گفت: «سایننا خوشحال هستی؟»

- البته که خوشحالم.

- فردا پیترو بنو هم خواهد آمد.

سایننا خود را به بی‌اعتنایی زد و گفت: «خوش آمدند!»

- از آمدنش خوشحال نیستی؟

- آمدن یا نیامدن او برای من یکسان است.

- سایننای من، چقدر زرنگی! چه خوب بلدی تظاهر کنی ...

سایننا در جواب فقط لبخند زد، بعد به طرف زن دیگری رفت. سبد هدایا را از دست او گرفت و داخل انباری شد. چهره‌اش کمی درهم رفته بود. قرار بود پیترو بیاید؟ چرا؟ از جان آن‌ها چه می‌خواست؟

سایننا فکر می‌کرد: «آه، چقدر دلم می‌خواهد بینمش!» از روی ترحم، ترس، کینه و امید، به هیجان آمده بود. نمی‌خواست به خود اعتراف کند که بعد از نامزدی ماریا، ترحم و امید، بار دیگر عشق را در قلبش شعله‌ور ساخته بود؛ عشقی که آماده بخشش و چشم‌پوشی بود.

با توافقی بی‌کلام، بین سایننا و ماریا دیگر اسمی از پیترو برده نشده بود. و سایننا، خویشاوند ثروتمند خود را به خاطر آن خطای ناچیز می‌بخشید و حس می‌کرد که این عفو به خاطر امیدی است که هنوز در دل دارد. و حالا، او باز می‌گشت. ماه‌ها می‌شد که سایننا ندیده بودش. خبر ورود او در روز عروسی ماریا، سخت حالش را دگرگون کرده بود و در عین حال، شعله‌امیدی را نیز در ته قلبش روشن ساخته بود. در آن‌جا به انتظارش می‌ماند تا با چشمان دلسوز خود نگاهش کند، شاید به این شکل می‌توانست بار دیگر به سمت خود بکشانندش. تا دیروقت شب غرق در

این افکار، هدایا را می‌گرفت. خودش شخصاً باید نام‌ها را هم یادداشت می‌کرد، چون دخترک که از بس شیرینی در لباس‌هایش پنهان کرده بود به نظر چاق می‌رسید، بعد از سیر شدن شکمش رفته بود.

طرف‌های غروب، نامزد وارد شد. ریش خود را زده بود، بلند قامت بود و کفش‌هایش غرغر می‌کرد. شلوار بسیار سفیدی به پا داشت. تقریباً خوشگل به نظر می‌رسید. چشمانش پر از اشتیاق و سرور می‌درخشیدند ولی عروس نگران بود و تقریباً به سردی پذیرفتش. خبر ورود پیترو هم نگرانش کرده بود و هم محزون. برای چه می‌آمد؟ می‌خواست بیاید بدبختی خود را به رخ آن‌ها بکشد؟

پیترو بعد از شبی که از زندان آزاد شده بود دیگر به آن‌جا بازنگشته بود. تنها یک روز ماریا از طریق میکده‌چی اهل توسکانا، با کمال حیرت نامه‌ای از طرف او دریافت کرده بود. پیترو در آن نامه التماس می‌کرد تا با او قرار ملاقاتی بگذارد.

«من، هر شب، سر ساعت یازده از جلوی درِ خانه تو می‌گذرم. اگر هنوز قلبی در سینه‌ات وجود دارد، در را باز کن.»

جوابی نداده بود. در را باز نکرده بود، و دیگر از او خبری نشده بود. خود را نشان نداده بود. و حالا برای چه می‌آمد؟ چه می‌خواست؟ آیا تسلیم سرنوشت شده بود یا خیال انتقام در سر می‌پروراند؟ ماریا فکر می‌کرد: «شاید صلاح در این باشد که او را ببینم. متقاعدش کنم، از او بخشش بطلبم... از این گذشته اگر می‌خواست انتقام بگیرد، می‌توانست قبلاً این کار را بکند، شاید هم اصلاً فردا نیاید. ممکن است تاتانا و سائینا، شوخی کرده باشند.» به هر حال وحشتزده شده بود و فکری که اصلاً دلسوزانه نبود از مغزش خطور می‌کرد. «نمی‌شد یک کمی بیش‌تر او را در آن‌جا نگاه می‌داشتند؟ سه ماه که محبوس بود، می‌توانستند چهار ماهش

بکنند! خدا به دور، من بدخواه او نیستم ولی به خاطر راحتی خیال دیگران... اگر او بعد از ازدواج من از زندان خلاص می‌شد شاید خودش هم بهتر این مسئله را می‌پذیرفت و در مقابل عمل انجام شده قرار می‌گرفت. تسلیم می‌شد.»

آری، چهار ماه دوری، باعث شده بود که آن آتش قلبش فرو بنشیند. او عاشق فرانچسکو نبود، از طرفی هم به نظرش می‌رسید که پیترو را نیز فراموش کرده است. قلب او که از آن بیماری وحشتناک عشق شفا یافته بود، داشت به آرامی چرت می‌زد. مثل کسی که دارد دوره نقاهت را می‌گذراند.

به خود می‌گفت: «نه، نباید بیهوده وحشت کنم. پیترو نمی‌تواند عمل خلافی انجام دهد. من این را از هر کس دیگری بهتر می‌دانم.» اما هزاران فکر و خیال در سر داشت، بعد از جروب‌بحث‌های طولانی، او و فرانچسکو تصمیم گرفته بودند که در خانه عروس منزل کنند. می‌توانستند خانه فرانچسکو را با قیمت خوبی اجاره بدهند. ماریا، در منزل خود بیش‌تر از سعادت خود لذت می‌برد.

عاقبت فرانچسکو رضایت داد. اتاق خواب ماریا را رنگ کردند. آبی و صورتی. تخت‌خواب دو نفره زناشویی را از شهر ساساری سفارش داده و آوردند. صندلی‌ها، تابلوها و آینه، دهان تمام همسایگان را از حیرت باز نگاه داشته بود. تا چند ماه از چیز دیگری صحبت نمی‌شد. شهرت اثاثیه اتاق خواب و جهیزیه ماریا، از مرز آن محله فقیر نیز فراتر رفت و در همه جا پیچید. طبقات متوسط به آن حسادت ورزیدند و در باره‌اش بدگویی می‌کردند. همه چیز مبالغه‌آمیز بود. می‌گفتند که همسر فرانچسکو روزانا خیال دارد برای لباس عروسی، لباس محلی خانم‌های اشراف‌زادگان را بر تن کند. یعنی با دامنی که زردوزی شده و نیم‌تنه‌ای با دکمه‌های طلا، در

ضمن دستکش به دست می‌کرد و زنجیری طلا با ساعت به گردن می‌انداخت.

همه این چیزها دروغ محض بود. ولی ماریا، به هر حال، از آن خوشش می‌آمد. به این خودنمایی‌های ناچیز دل خوش کرده بود.

صبح روز عروسی، زودتر از معمول بلند شد. حمام کرد. دهان خود را محکم بسته بود تا قطره آبی را فرو ندهد.^۱ چون در مراسم ازدواج باید غسل می‌کرد. بعد لباس پوشید، یک جفت چکمهٔ براق به پا کرد که گرچه کمی پایش را می‌فشرد ولی پاهایش را کوچک و قشنگ کرده بود. چند لحظه را به تماشای خود گذراند، مثل دختر بچه‌ها از خودش خوشش آمده بود. بعد ساین را صدا کرد و همان‌طور که چین‌های دامن و زیرپیراهنی را بالا گرفته بود، با لحن همیشگی خود، کمی آمیخته به طعنه، گفت: «بین چه پاهای قشنگی پیدا کرده‌ام!»

ساین، پنجره را چهارطاق باز کرد و همان‌طور که به فکر فرو رفته بود برگشت تا تماشایش کند. اتاق صورتی‌رنگ با نور روزی ملایم و صاف، روشن شد. تصاویری که در بالای تکیه‌گاه تخت‌خواب صدفکاری شده بود، در نور سحر برق زد. خروس هنوز می‌خواند و پرستوها در حیاط می‌چرخیدند. همه جا آکنده از آرامش و سعادت بود. عمونیکولا در اتاق مجاور با صدای بلند خمیازه می‌کشید و از همان صبح به آن زودی، یک نفر در خانه را می‌گوید.

ساین همان‌طور که مشغول رتق و فتق امور بود گفت: «باید اتاق خواب را مرتب و منظم کنیم. چه روز زیبایی است. نشانه خوش یمنی است.»
عروس که همچنان به چکمه‌های خود خیره مانده بود، گفت: «بین

۱. قبل از غسل تعمید نباید چیزی بنوشند و بخورند.

چطور غرغر می‌کنند. درست مثل کفش‌های فرانچسکو. نمی‌دانی چقدر تنگ است. لابد مردم با دیدن چکمه پوشیدنم پشت سرم حرف خواهند زد. عقیده‌ات چیست؟»

سایینا کمی ناراحت شد و لبخند زد. خوب واضح بود که ماریا دلش خوش است و فکر و خیال دیگری در سر ندارد. آن هم در صبح روز عروسی. چقدر همه چیز را ساده گرفته بود! خوشا به حال او که دلش با این سرگرمی‌های ناچیز خوش بود و می‌توانست فراموش کند. ولی نه، چنین نبود. ناگهان چهره زیبا و آرام عروس درهم رفت. چشمانش غمگین شد. سایینا نگاهش کرد و از روی طعنه پرسید: «پاهایت درد گرفته است؟»

- نه، داشتم فکر می‌کردم که...

- به چه فکر می‌کردی؟ یک کمی روتختی را بکش آن طرف، این هم ناز بالش. هرگز کسی رختخواب عروس و دامادی به این زیبایی در عمرش ندیده است.

- داشتم فکر می‌کردم... فرانچسکو با رسیدن فصل بهار خیال دارد مرا به سر املاک خود، به سر آغل خود ببرد. دو هفته‌ای را آن‌جا خواهیم گذراند. آیا تو حاضری بیایی این‌جا تا مادرم تنها نماند؟

- تا ببینیم. عجالتاً برو کنار که باید کف زمین را بشویم. برو کنار.

و مثل این که بخواهد مرغی را کنار بزند، او را پس زد.

سایینا اتاق را جارو کرد. ماریا به اتاق مجاور رفته بود. عمو نیکولا بلند شده بود. لباس میهمانی‌اش را پوشیده بود و بین حیاط و مطبخ در رفت و آمد بود. عصایش را روی زمین می‌کشید. امر و نهی می‌کرد، فرمانی می‌داد، بعد عوضش می‌کرد و فرمان دیگری می‌داد، و به هر حال هیچ کس اوامرش را اجرا نمی‌کرد. خاله لوئیزا، بی‌اعتنا و باوقارتر از

معمول با چند تن از زن‌های همسایه و راجی می‌کرد. زن‌ها ستایش‌کنان می‌گفتند «خاله لوئیزا، چه هدایای زیبایی! تا به حال چنین چیزی ندیده بودیم. «رفتار» تان چه عالی است. واقعاً که فوق‌العاده‌اید.»

- آری، چنین فرصت‌هایی به ندرت در زندگی پیش می‌آید. و بعد هم انسان وقتی پول دارد، چرا خودش را خسیس نشان دهد. خدا را شکر، پول که داریم.

- آری، خداوند برکت بدهد.

ماریا و سائینا بعد از مرتب و منظم کردن اتاق‌ها به مطبخ رفتند. در راه‌پله باهم مسابقه گذاشته بودند و مثل دو دختر بچه می‌خندیدند. همسایه‌ها بلافاصله پاهای عروس خانم را ستایش کردند.

خم شدند تا پاهای عروس را بهتر تماشا کنند. «نازک و قلمی مثل نی قلم.»

سائینا شوخی‌کنان، یک فنجان شیر قهوه به ماریا تعارف کرد.

- نمی‌خواهی؟ بهتر، خودم می‌نوشم.

و از آن جایی که ماریا داشت خمیازه می‌کشید، یکی از زن‌های همسایه با موزی‌گری گفت: «گرسنه‌ات شده؟ برو، برو که امشب خوب شکمت سیر می‌شود!»

ماریا با چهره‌ای افروخته با عجله دور شد. به اتاق خود برگشت و شروع کرد به آماده کردن لباس عروسی‌اش. در همان حال عمو نیکولا و یکی از برادران خاله لوئیزا دنبال داماد رفته بودند تا به خانه عروس بیاورندش.

چندی نگذشت که خواهران فرانچسکو هم سر رسیدند. باید عروس را آرایش می‌کردند و لباس می‌پوشاندند. با این که خود آن‌ها نیز چون عروس لباس پوشیده بودند و قباهایی فاخر و نیم‌تنه‌هایی تنگ بر تن

داشتند و انگشتانشان پر از جواهر بود، وظیفه خود را به بهترین نحوی انجام می دادند.

ماریا جلوی آینه ایستاده بود، به دور خود می چرخید و خود را تماشا می کرد. سرش را برمی گرداند تا پشت سرش را، شانه هایش را، در آینه ببیند، ولی نور آینه چندان مناسب نبود. تصویر خود را کوچک شده و کج می دید. از زیبایی و خوش پوشی اش، آن طور که لازم بود لذت نمی برد و راضی نمی شد. برخلاف آینه، وقتی داماد وارد شد، ایستاد و با چشمانی درخشان نگاهش کرد، توانست راضی اش کند.

فرانچسکو گفت: «آه که چقدر زیبا هستی!»

با کمربندی طلایی روی لباس عروسی، کمر باریک و بالاتنه ای که با آن نیم تنه ابریشمی گلدوزی شده پوشیده شده بود، واقعاً که بی نهایت زیبا بود. یک نوار سفید روی کلاه کوچک خود بسته بود که از آن آویزهای مرجان آویزان بود و چهره اش را همانند هاله ای مهتابی در خود گرفته بود. فرانچسکو فقط یک بار دیگر او را این چنین زیبا دیده بود. گرچه با یک زیبایی متفاوت؛ آن شب در زیارت گونا ره. و این را به او یادآور شد. نوازشگر، پیش رفت و نوار دامن فاخر او را با دستانش که کمی می لرزید، جابجا کرد. ماریا با سکه طلای تسبیح صدفی اش روی دست او کوبید و گفت: «چه دیوانه خوبی هستی!»

خواهر فرانچسکو گفت: «ول کن. آخر حالا موقع مسخره بازی است؟» ولی او کمر ماریا را چسبیده بود و می خواست او را ببوسد.

ماریا خود را از دستش بیرون کشید و گفت: «آه، پس خیال داری مرتکب گناه کبیره بشوی؟»

- اگر بوسه گناه است، ما بسیار گناهکار خواهیم شد!

بار دیگر چهره ماریا را سایه ای پوشاند. خاطره بوسه های پیترو تجدید

شده بود. ولی زیاد طول نکشید. به جهان واقعی پا گذاشت و بار دیگر لبخند یک عروس خوشحال و خوشبخت، چشمانش را برق انداخت.

خاله لوئیزا مراسم را اعلام کرد. به دست یک پسر بچه و یک دختر بچه که هر دو لباس محلی پوشیده بودند، دو شمع تزئین شده با روبان‌های آبی‌رنگ داد و گفت: «اول شما پیشاپیش راه بیفتید. یالا مثل یک عروس و داماد کوچولو راه بروید و باهم هم دعوا مرافعه نکنید!»

بعد عروس آمد، بین دو خواهر شوهر. و پشت سر آنها فرانچسکو، بین عمو نیکولا و یکی از برادران خاله لوئیزا. و پشت آنها، اقوام و دوستان راه افتاده بودند.

خاله لوئیزا، جلو در خانه ایستاده بود و به صفی نگاه می‌کرد که دور می‌شد. بعد به مطبخ برگشت و با گوشه چارقد، اشکی را از گوشه چشم پاک کرد.

زن‌های همسایه خیابان‌های اطراف را به دقت آب و جارو کرده بودند. چند خاله زنک، بچه‌های کوچولو، مرغ‌ها، سگ‌ها و گربه‌ها، در دو طرف صف بودند و صف همانند باله‌ای پیش می‌رفت. ساکنان خیابان‌های دورتر سر می‌رسیدند تا مراسم جشن را تماشا کنند.

ماریا، رفته رفته، بی‌قرار می‌شد. دیگر نه چیزی را می‌دید و نه چیزی می‌شنید. دلش می‌خواست در آن واحد هم گریه کند و هم بخندد. داشت فکر می‌کرد که تا یک ساعت دیگر همان راه را به عقب برمی‌گردد، ولی دیگر آزادی خود را از دست داده بود. دیگر دختر نبود و تا ابد با مردی پیوند بسته بود که عاشقش نبود. با این حال غمگین نبود. احساس بدبختی نمی‌کرد. گرچه احساس مرموزی از ترس، قلبش را به تپش انداخته بود. از طرفی هم نگران بود که هر لحظه ممکن است پیترو بنو، تهدیدکنان و افسرده‌حال بر سر راهش سبز شود. ولی به خیر گذشت، به خوبی و

خوشی به کلیسا رسیدند و خیالش راحت شد. حس می‌کرد که آرامش خموش آن طاق‌های خاکستری رنگ کلیسا، قلب او را نیز در خود گرفته است. آری، اکنون همه چیز به پایان رسیده بود. او دیگر نباید بیهوده نگران باشد و برسد. گذشته‌ها گذشته بود.

آفتاب از پنجره‌های کلیسای خالی به داخل تابیده بود و روی نیمکت‌های خاک‌آلود، لکه‌هایی روشن بر جا گذاشته بود. صدای نغمه‌سرایی پرندگان در آن هوای صاف و ملایم به گوش می‌رسید. ماریا و فرانچسکو روی پله‌های جلوی نمازخانه زانو زدند. در زیر دیدگان خشم‌آلود خداوندی که روی طاق نقاشی شده بود. «خداوند» شبیه یک چوپان پیر اهل ساردنی بود و با توده ابره‌ایی سبزرنگ احاطه شده بود. ماریا، خود را جمع و جور کرد، دعا خواند و سوگند یاد کرد که همسر شایسته‌ای باشد. «بله» را با صدایی راسخ و بلند ادا کرد و فقط هنگامی که از کلیسا خارج شدند، جرئت این را پیدا کرد تا به داماد نگاه کند. تا آخر عمر از آن او شده بود. دیگر اسمش ماریا نوئینا نبود. شده بود ماریا روزانا. آمین. تقریباً خوشحال در کنار داماد قدم برمی‌داشت. دامادی که لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت و با لحنی مهربان و پر از لطف به او می‌گفت: «ماریا، حرفی بزن، چیزی به من بگو، لبخندی بزن. بین همه دارند ما را تماشا می‌کنند.»

ماریا لبخند زد و جواب داد: «نمی‌دانم چه بگویم. سخت آشفته شده‌ام.»

مردم که می‌دانستند آن‌ها باید همان راه را برای بازگشت طی کنند، به دم در، به پشت پنجره، به خیابان آمده بود. گروهی پسر بچه، عروس و داماد را احاطه کرده بودند و موقع خروج از شهرداری، مزاحم آن‌ها و دیگران شده بودند.

از پنجره‌ها، از درها، به روی عروس و داماد گل فرو می‌ریخت. گل، پولک و دانه‌های گندم. و انگار این‌ها کافی نباشد، چند زن جلوی پای عروس، بشقاب می‌شکستند. این حرکت که معنی خاصی دارد و در مورد عروس‌های بیوه یا غیرباکره انجام نمی‌گیرد، چهرهٔ ماریا را افروخته کرده بود و فرانچسکو را به لبخند واداشته بود.

در کوچه پس کوچه‌های خانه نوئینا باران دانه گندم و سروصدای شکستن بشقاب شدیدتر شده بود. زن‌ها و بچه‌ها فریاد می‌زدند: «مبارک باد! مبارک باد!» خاله لوئیزا، دم در منتظر ایستاده بود و تا چشمش به عروس و داماد افتاد گریه را سر داد. و در همان حال آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید.

بر گونهٔ ماریا نیز قطره اشکی روان شد؛ گوشهٔ روسری آن را مکید و پیش از خشک شدن آن لکهٔ کوچک، چهرهٔ عروس بار دیگر با لبخندی از هم باز شد.

فصل پانزدهم

دست تقدیر پیتر و را پیش راند و بار دیگر به خانه نوئینا بازگرداند. چند روزی بود که داشت علیه وسوسه دیدن ماریا، که داشت عروس می شد، مبارزه می کرد. ماریا، دیگر واقعاً از دستش رفته بود. دیگر دیدن او چه فایده ای داشت؟ خودش هم نمی فهمید، فقط دلش می خواست او را ببیند. از زور عجز.

در خانه خاله های پیر خود مسکن گزیده بود و در مزرعه کوچک آنها کار می کرد. صبح روز عروسی ماریا کله سحر بیدار شد و با حرارتی بیش از معمول، مشغول کار شد. افکارش متوجه دوردست بود؛ به خانه عروس و داماد نفوذ کرده بود و در مراسم ازدواج همراهیشان می کرد. ماریا را می دید که لباس عروسی به تن کرده است. فرانچسکو را می دید که به طرف عروس لبخند می زند. به دنبال آن صف پرسرو صدا و شاد قدم برمی داشت. ماریا از زیبایی و فرانچسکو از سعادت، می درخشیدند و او... آنجا، روی زمین، خم شده بود. روی خاکی که با نخستین

نوازش‌های بهاری بوی عطریک عروس را تراوش می‌کرد. آری، او آن‌جا بود. تنها، برده‌ای که به او خیانت شده بود. برده‌ای که فراموش شده بود. عرق سردی پشت گردنش را مرطوب کرده بود. شقیقه‌هایش می‌زد. هوس آن‌که به دهکده برگردد و به خانه عروس و داماد برود، داشت همانند پیشنهادی خبیث بر او غلبه می‌کرد. برای آن‌که برای ضعف خود عذر موجهی بتراشد، به خود گفت: «تب دارم. نمی‌توانم بیش از این کار بکنم.» نبض خود را گرفت، عرق خود را خشک کرد و به راه افتاد. ولی به نوئورو که رسید در عوض استراحت، دست و رویش را شست، لباس محلی مخصوص میهمانی را پوشید و به سوی آن محل مرگبار رفت. غریزه‌ای کورکورانه پیش می‌بردش. مانند قاتلی که همیشه به محل وقوع قتل برمی‌گردد، داشت به خانه نوئینا برمی‌گشت.

به در که رسید لحظه‌ای ایستاد و بعد سر خود را با همان حرکت حقارت‌آمیز همیشگی تکان داد و داخل شد. ولی پیش نرفت. ساعت یک بعدازظهر بود. آفتاب تمام حیاط را در خود گرفته بود، از مطبخ بوی کباب می‌آمد. بوی بو دادن قهوه به مشام می‌رسید. صدای خنده، صدای جرنج جرنج لیوان به گوش می‌رسید. تمام صداهای جشن عروسی به گوش می‌رسید.

پیترو با نگاهی سوزان راهرو را نگاه می‌کرد. آیا باید بالا می‌رفت؟ آیا باید به مطبخ می‌رفت و در جای مخصوص مستخدمین می‌نشست؟ با دلتنگی هرچه تمام‌تر آن خاطرات را به یاد می‌آورد. لحظه‌ای به گذشته برگشت، نخستین ملاقات عاشقانه‌اش را به خاطر آورد و دندان‌هایش را به هم فشرد تا آن نعره غیظ‌آلود و دردناک از گلویش خارج نشود.

زنی جلوی در مطبخ ظاهر شد، بشقاب بزرگ و سفیدرنگی در دست

داشت که در آفتاب برق می زد، با خوشحالی با او سلام و احوالپرسی کرد: «آه، تویی پیترو، سلام. بیا، بیا.»

پیترو همان طور که از حیاط می گذشت پرسید. «جمعیت زیاد است؟»
- نه چندان. بیا، عمو نیکولا از دیدنت خیلی خوشحال می شود.
زن را دنبال کرد و از راه پله بالا رفت.

زن، با ورود به اتاق پذیرایی گفت: «ببینید چه کسی آمده است.» همه به سمت او نگاه کردند. پیترو دستش را به طرف کلاهش برد و بعد به طرف عمو نیکولا رفت و دست خود را روی شانه او گذاشت. ارباب که از همان موقع نیمه مست شده بود، خود را کنار کشید و برای این که او را کنار خود بنشانند، جا باز کرد. بعد بشقابی را جلوی او گذاشت و چند کلمه با او حرف زد. پیترو آن کلمات را نشنید. نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. حس می کرد به مکانی نا آشنا وارد شده است. به میان جمعی ناشناس آمده است. فقط به صدای تپش قلب خود گوش می داد. ولی رفته رفته آرام گرفت. بشقاب را مقابل خود دید، آن را عقب زد و نگاهی به اطراف افکند.

مدعوین حدود سی نفر بودند. زن و مرد. همگی پشت چند میز که به بهترین نحوی زینت شده بود نشسته بودند. بشقاب های رنگارنگ و لیوان هایی با طرح های مختلف، بدون شک عاریه گرفته شده از یکی از آشنایان. عروس و داماد بنابر رسوم جشن عروسی ساردنی از یک بشقاب واحد، غذا می خوردند. و فرانچسکو با علاقه ای مبالغه آمیز برای عروس لقمه می گرفت. ماریا لباس عروسی را درآورده بود. و از زیر جلیقه زردوزی اش، پیراهن بسیار زیبای گلدوزی شده اش می درخشید. یک روسری تیره رنگ به سر داشت که رویش گل سرخ و گل سنبل نقاشی کرده بودند. بی نهایت زیبا شده بود. و فرانچسکو، سرمست از عشق و

مست از شراب، غرق در تماشای او، گوشش به سر و صدا و جار و جنجال مدعوین بدهکار نبود. به نظر می‌رسید که متوجه ورود پیترو نشده است. ماریا نیز همچنان لبخند زنان، مژه برهم نزد.

پیترو از خود می‌پرسید: «او حتی مرا نمی‌بیند. برای چه آمدم؟»
عمو نیکولا بار دیگر بشقاب را جلوی او گذاشت و گفت: «باز که مثل زن‌ها رنگت پریده است؟ معلوم می‌شود زندان به تو ساخته است. خوشگل‌تر شده‌ای! چرا نمی‌خواهی چیزی بخوری؟»

- چون ناهار خورده‌ام. خوب، پس خوشگل‌تر شده‌ام. چه بهتر، پس
بیش‌تر از سابق از زن‌ها دلربایی خواهم کرد....

عمو نیکولا فریاد زد: «عین خاله‌زنک‌ها شده‌ای! الان از جا بلند
می‌شوم و عصایم را بر سرت خرد می‌کنم.»

ماریا نظری سطحی به اطراف خود انداخت، چشمش به چهره خندان
پیترو افتاد، نگاه خود را پایین انداخت و روی بشقاب خود خم شد. «او
دیگر به فکر من نیست و آمده است تا این را به من حالی کند. بسیار
خوب.» و بدون آن‌که خود بفهمد اخم کرد.

دست سوزان فرانچسکو روی دست او جا گرفت. ماریا سرش را بلند
کرد و خندید و فرانچسکو دستش را به دور کمرش حلقه کرد.

پیترو، دیگر نمی‌توانست نگاه از آن دو بردارد. آری، این همان
صحنه‌ای بود که بارها در لحظات دیوانه‌وار و نومیدانه خود در نظر مجسم
کرده و آن را پس زده بود. آری، همان صحنه بود که اکنون به صورت
واقعی در مقابل دیدگانش گسترده شده بود. آنچه روزی حتی در خواب
هم برایش غیرممکن به نظر می‌رسید، اکنون به شکل واقعیتی تلخ در
مقابل چشمانش به وقوع می‌پیوست.

پس واقعیت این بود؟ آری. همه چیز تمام شده بود. همه چیز از دست

رفته بود. پس چرا از خود واکنشی نشان نمی‌داد؟ هنوز گاه آن صدای صاعقه را می‌شنید که به تاخت یک گله اسب وحشی می‌ماند، و پرده‌ای خونین جلوی چشمانش را می‌گرفت.

فقط سایینا متوجه او بود؛ متوجه نگاه وحشیانه‌ای که به طرف عروس و داماد انداخته بود. دختر، رنگ‌پریده و رنجور، به سختی می‌توانست نومییدی و نگرانی خود را پنهان کند. او انتظار پیتر را کشیده بود. «حس کرده» بود که او دارد می‌آید. و حالا متوجه می‌شد که او تنها به خاطر نومییدی خود به آن‌جا پا گذاشته است. او هم داشت فکر می‌کرد: «همه چیز تمام شده است. دیگر امیدی باقی نمانده است. همچنان عاشق ماریاست. به من کوچک‌ترین اعتنایی نکرده است. بین چطور دارد ماریا را نگاه می‌کند! چشمانش مثل اسید کشنده و سوزان است. از نگاهش می‌ترسم.» جوانکی از او پرسید: «عزیز من تو را چه می‌شود؟ چرا این‌طور رنگت پریده است؟ مگر چه دیده‌ای؟» شانه‌هایش را بالا انداخت. جوانک اطراف را نگاه کرد و چیزی جز چهره‌هایی خندان نظرش را جلب نکرد.

جشن در اوج خود بود. همه داشتند با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. با دهانی که از روغن خوراک‌ها چرب شده بود. با چشمانی درخشنده، دستان خود را تکان می‌دادند و برای یکدیگر لطیفه تعریف می‌کردند، کلمات کنایه‌آمیز از یک طرف میز به طرف دیگر می‌رسید. بعضی‌ها ناسزایی بر زبان می‌راندند. و در کنار عروس، دامداری بلندقامت با موهای حنایی و ریشی مانند علف‌های هرزه و چهره‌ای به رنگ مس که اشعه‌ای از خورشید نیمی از آن را روشن ساخته بود، داشت یک خوک کباب شده را قطعه قطعه می‌کرد. چاقوی ضامن‌داری که از توبره خود بیرون کشیده بود و در دست‌های بزرگ و زمختش پنهان

می شد، خوک را تکه تکه می کرد و پوست خوک را که مثل ته دیگ سفت شده بود، می برید. وقتی کارش تمام شد، انگشتانش را لیسید، چاقو را با دستمال سفره پاک کرد، نفس راحتی کشید و با رضایت خاطر نگاهی به اطراف خود انداخت.

یکی از مدعوین برایش کف زد. داماد سر به جانب او برگرداند، نگاهش کرد و در عوض این که به زبان محلی صحبت کند، به ایتالیایی فریاد زد: «آفرین! آفرین! اگر پادشاه این جا بود حتماً به دربار می بردت تا برای گربه هایش گوشت خرد کنی!»

همه خندید، بجز سایننا به خاطر غم، خاله لوئیزا برای حفظ ظاهر و ماریا از روی لج. آری، او از شراب خواری زیاده از حد فرانچسکو داشت به سر لج می افتاد. پیترو حتماً از این بابت خنده اش می گرفت و غش غش خنده را سر می داد.

دیس بزرگ کباب خوک دست به دست دور میز گشت. فرانچسکو که مدتی در بین آن قطعات جستجو کرده بود، عاقبت قلوه ای را انتخاب کرد، آن را برید، رویش نمک پاشید و به ماریا تعارف کرد.

ماریا مؤدبانه چنگالی را که به طرف دهانش گرفته شده بود، عقب زد. - نه، دیگر سیر شده ام. میل ندارم. متشکرم.

ولی او به هر حال لقمه قلوه را در دهان او چپاند و ماریا مجبور شد آن را قورت بدهد. باز هم سر غیظ آمد.

- بس کن. اذیتم نکن!

فرانچسکو وانمود کرد که بسیار رنجیده خاطر شده است و پرسید:

«ماریا عصبانی شدی؟ ماریا!»

همان طور که فرانچسکو داشت جام شراب را بلند می کرد، ماریا

جلوی دست او را گرفت و گفت: «تقاضا می کنم این قدر شراب نخور!»

فرانچسکو نگاهی موزیانه به او انداخت و گفت: «آها، می‌ترسی خوابم ببرد؟ باشد، دیگر لب به شراب نخواهم زد. بله، برای امروز بس است.» بعد دستش را روی دست او گذاشت و دیگر نه چیزی خورد و نه چیزی نوشید. به اندازه کافی نوشیده بود. چشمانش را از شدت هوس و شراب، به زور باز نگاه داشته بود. یکی از زن‌های اقوام خود و بعد ماریا را بوسید و گفت: «زنده باد عشق!»

بار دیگر همه خندیدند و کف زدند.

خاله لوئیزا به خانمی که کنارش نشسته بود گفت: «فرانچسکو چه سر حال آمده است.»

پیترو داشت ماریا را نگاه می‌کرد. سائینا داشت پیترو را نگاه می‌کرد. هر دوی آن‌ها چهره‌ای رنگ‌پریده و تیره و تار داشتند. پشت آن میز ناهارخوری که خوراک‌های خوشمزه و لذیذ و شراب، حتی به چهره بی‌نمک خاله لوئیزا نیز رنگی بخشیده بود، آن دو گویی دو شبخ بودند که برای عملی شوم در آن ضیافت شرکت کرده‌اند. مدعویین به آن‌ها اعتنایی نمی‌کردند. پیترو تازه از زندان خلاص شده بود، سائینا مستخدمه‌ای بود بی‌چاره و رنجور. چه کسی می‌خواست با آن‌ها همدردی کند؟ هیچ کس. وجد و سرور دیگران افزایش یافته بود. دیس‌های خوراک همان‌طور دست به دست، دور میز می‌گشت و اکنون بدون آن‌که کسی چیزی در بشقاب خود بگذارد، همان‌طور دست نخورده از اتاق خارج می‌شد. اقوام فرانچسکو که داشتند دیس‌ها را می‌شمردند، دو بار انگشتان دست خود را شمردند. بیست تا دیس! بسیار عالی بود!

عاقبت، به قهوه و لیکور رسیدند. زن‌هایی که خدمت می‌کردند، پشت صندلی مدعویین ایستادند و وارد گفت و شنود شدند. و یکمرتبه جوانی غریبه که اهل دهکده مجاور بود، از جا بلند شد و جام خود را بلند کرد.

همه خیال کردند که می‌خواهد بقیه را دعوت کند تا به سلامتی عروس و داماد جامی بنوشند. ولی او جام را بالا برد، نوک انگشت سیابه و شست خود را به هم گذاشت و شروع کرد به دکلمه کردن اشعاری از یک شاعر اهل جزیره ساردنی:

«هنگامی که عشق، با تیر و کمان طلایی،

برای نخستین بار قلب مرا مجروح کرد...»

ماریا برای آن‌که جلوی خنده‌اش را بگیرد، دستمال سفره را جلوی دهان گرفت و گفت: «خُل شده است. حتماً مست کرده!»

عمو نیکولا نیز از جا بلند شد و به طرف جوانک اشاره‌ای کرد. جوان ساکت شد. آن وقت پدر عروس روی صندلی خود چمباتمه زد عصای خود را روی میز کوبید و از شاعرانی که در آن‌جا حضور داشتند دعوت کرد تا با او مشاعره کنند، بعد جام خود را برای سلامتی عروس و داماد بالا برد و شعری را در باره «ازدواج و خوشی‌هایش» آغاز کرد.

شاعری جوان و مشهور که فی‌البداهه شعر می‌گفت، جوابش را با مشاعره داد. شروع کرد به تمجید و تجلیل از زیبایی عروس و محسنات داماد. عمو نیکولا دستش را پشت گوش خود گذاشت، و ضمن گوش دادن خود را برای جواب آماده می‌کرد.

از پنجره گشوده، نور آفتاب می‌تابید، خورشید در آسمان پایین می‌رفت. توده ابرهایی سفید از روی افق بلند می‌شد و روی آسمان آبی را می‌پوشاند، همچو گله‌ای از بره‌های سفید که از دامنه کوه پایین می‌روند. بعد از ظهر زیبا و ملایمی بود.

مدعوین که کم‌کم از مشاعره حوصله‌شان سررفته بود از جای بلند شدند و به حیاط رفتند. سرمیز، فقط مشاعره‌کنان: دو پیرمرد دهقان، یک پسر بچه، پیترو و یک مالک جوان برجای ماندند. این دو نفر آخر بدون

توجه به مشاعره دیگران داشتند با صدایی آهسته باهم صحبت می کردند. پیترو داشت می گفت: «بله، من سرمایه مختصری به هم زده ام، به زودی خیال دارم خرید و فروش گاومیش به راه بیندازم. یک شریک هم دارم که مالک ثروتمندی است. آیا تو یک جفت گاومیش داری به من بفروشی؟» جوانک مالک تعجبی نکرده بود که نوکر سابق «سرمایه مختصری» داشته باشد. پیترو کفالت کسی را برعهده نداشت، خرج کسی را نمی داد و گرچه خاله اش خود را فقیر نشان می داد، ولی همه می دانستند که زنی ثروتمند است.

مالک جوان جواب داد: «چرا. اتفاقاً چند جفت گاومیش و مادیان دارم که می خواهم به فروش برسانم.» پیترو فکر کرد و گفت: «تا ببینیم. ممکن است در ماه آوریل تمام پول لازمه را نداشته باشیم، ولی به هر حال ترتیب آن را خواهیم داد. گاوهایت کجا هستند؟»

- در دهکده سررا. اسم شریک تو چیست؟
- جووانی آتینه، جووانی است بسیار فعال و زرنگ.
- او را می شناسم! ولی حالا در زندان است نه؟
- آری، ناحق و ناروا! یکی از مأموران مالیات را به باد کتک گرفته بوده! ولی تا چند روز دیگر آزاد می شود.

دیگری گفت: «پس این طور! پس خاله تو عاقبت گنجینه را رو کرده است! پیترو تو مرد ثروتمندی خواهی شد. تو این لیاقت را داری.» پیترو گفت: «متشکرم. ولی باور کن که من گنجی را که می گویی ندیده ام. پانزده سال است که دارم نوکری می کنم، کمی صرفه جویی کرده ام و پول مختصری پس انداز کرده ام. همین و بس.» دروغ می گفت و خودش هم نمی فهمید چرا. چند لحظه بعد، بلند شد. خندید. احساس

می‌کرد که سرحال آمده است. شوخ شده است. پیشنهاد کرد: «بیا ما هم برویم پایین.»

از راهرو به پایین نگاه کرد، دید که چند تن از مدعوین محلی می‌رقصند. دخترکی زیبا در لباس محلی روی پله‌های پلکان نشسته بود، آکوردئون می‌زد و به حلقه رقص‌ها نگاه می‌کرد که دست یکدیگر را گرفته و جست و خیز می‌کردند.

وقتی پیتر و آن جوان مالک به حیاط رسیدند، دخترک صدای نواختن آکوردئون را خفیف کرد، چانه صورتی‌رنگ خود را که روی آکوردئون تکیه داده بود بالا برد و فریاد زد: «خوب، حالا یک نفر دیگر بیاید ساز بزند. چون من خودم هم می‌خواهم برقصم.»

همه ملتسانه گفتند: «پاسکا! باز هم بزن! بعداً می‌رقصی.»

ولی او بلند شد، آکاردئون را روی پله گذاشت، دست جوانک مالک را گرفت، با او وارد حلقه رقص‌ها شد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن. آن وقت سایننا نگاه غمگین خود را بالا برد، به چهره پیتر و نگریست و گفت: «زمانی نوازندگی را بلد بودی. پیتر، بنواز.» لحنش طوری بود که انگار دارد از او تقاضایی غم‌انگیز می‌کند ولی پیتر حتی جوابی به او نداد.

جوانک شاعر مست فریاد زد: «پیتر، بنوا، آهنگی بزن. مگر دل‌درد گرفته‌ای که این قدر بدخلق شده‌ای؟»

آن وقت، پیتر که معذب شده بود جواب داد: «من نوازندگی بلد نیستم.»

مرد مسن خوش‌قیافه‌ای، با چهره‌ای سرخ و ریش بلند و سیاه در حال رقص گفت: «بسیار خوب، بدون موسیقی می‌رقصیم!»

سایننا دست پیتر را چسبید با لحنی عاشقانه زمزمه کرد: «لا اقل رقص که بلدی!»

پیترو بی حال دنبالش کرد. وارد حلقه رقص‌ها شدند. دست بی حال پیترو در دست سایننا، به دست مرده‌ای می ماند.

سه پسر جوان وسط حیاط دور هم جمع شدند و آهنگ رقص را با آواز خواندند. صدای یکی از آن‌ها طوری بود که انگار از دوردست به گوش می رسد. از جنگلی بدوی، انگار که موجودی افسانه‌ای در آن‌جا از خواب بیدار شده و آواز سر داده باشد. جوان‌ها به هیجان آمدند، دور سه آوازه‌خوان حلقه زدند و رقصیدند. پای خود را روی زمین می کشیدند، مانند مار به خود می پیچیدند، گاه همه جلو می آمدند و بعد خود را عقب می کشاندند. گاه جوانکی فریادی وحشیانه می کشید و آوازه‌خوان‌ها دلی دلی خود را ادامه می دادند.

به همان نسبت که خورشید پشت در خروجی پنهان می شد و حیاط در سایه فرو می رفت مدعوین شور و شغف خود را از دست می دادند. همه به فکر فرو رفته بودند، انگار از سرمستی جشن عروسی بیدار شده بودند و بار دیگر به گرفتاری‌های خود فکر می کردند. رفته رفته رقص، آواز و سروصدا فرو نشست. بسیاری از مدعوین جشن را ترک کردند. فرانچسکو، ماریا را به گوشه‌ای برد و دستش را در دست گرفت. نشستند. آهنگ رقص و رخوت بعد از ناهار، مستی داماد را از سرش پرانده بود. بار دیگر مؤدب و عاشق شده بود، گرچه همچنان با حرکات کمی سمج.

همه در حال رفت و آمد بودند. چند دختر و پسر نوجوان باهم پیمان دوستی می بستند. گوشه یک دستمال را هفت بار گره می زدند و بعد باز می کردند. باهم دست می دادند، به هم «تو» می گفتند. و یکدیگر را جون صدا می کردند. از اتاق‌های بالا صدای به هم خوردن لیوان‌های بلور و صدای زمخت و شاد رفقای عمو نیکولا به گوش می رسید، ولی جایی که عروس و داماد به آن پناه برده بودند، زیر طاق راه‌پله، در سکوتی دلپذیر

فرو رفته بود؛ سکوتی آرام و حتی کمی غم‌انگیز. خورشید ناپدید شده بود. تمام حیاط در سایه فرو رفته بود و نخستین پرده‌های صورتی رنگ قبل از غروب، رفته رفته به روی آسمان صاف کشیده می‌شد. نه نسیمی می‌وزید و نه پرنده‌ای نغمه‌سرایی می‌کرد، حتی یک قطعه ابر نیز آرامش هماهنگ آن ساعت را مختل نکرده بود. عروس و داماد به‌طور مبهمی احساس پریشانی می‌کردند. ماریا کمی رنگ‌پریده شده بود و چشمانش درشت‌تر از معمول به نظر می‌رسید.

فرانچسکو همان‌طور که با انگشت نگین جواهرات انگشتی‌های ماریا را لمس می‌کرد، گفت: «خوشحال هستی؟»
 ماریا کمی طعنه‌آمیز جواب داد: «اگر امروز خوشحال نباشم، پس چه وقت باید خوشحال باشم؟»

فرانچسکو بازویش را دور کمر ماریا حلقه کرد و با هوسی سوزان به چشمانش خیره شد. آه که او تا چه حد زیبا بود. با آن چشمان خمار و خسته، با آن نگاه خیره به آسمان صورتی رنگ! نه، حتی پادشاه نیز به آن اندازه، به اندازه فرانچسکو روزانا، در آن لحظه احساس سعادت نمی‌کرد. کمی می‌لرزید مانند درختی در نوازش نسیم. به دهان عروس نگاه می‌کرد و به تشنه‌ای می‌ماند که دارد دهان خود را به فوران چشمه نزدیک می‌کند. ولی ماریا داشت دوردست را نگاه می‌کرد و چشمانش با برقی مبهم می‌درخشید. گویی آسمان در چشمانش منعکس شده بود، شاید هم انعکاس یک رویای غم‌انگیز بود....

پیترو به اتاق بالا رفته بود. جایی که عمو نیکولا هنوز به زحمت داشت سعی می‌کرد شعر مناسبی را برای مشاعره پیدا کند.

دهقان مسنی که چهره سرخ و ریش سیاه بلندی داشت، گفت: «دوره زمانه عوض شده است. زمانی بود که تا نیمه شب جشن و سرور و

آوازه‌خوانی ادامه داشت تا این که عروس و داماد به حجله می‌رفتند، چقدر همه می‌رقصیدند. حالا جوان‌ها همه بی‌حال و بی‌رمق شده‌اند. مردم همه خسته‌اند و دیگر اهل خوشگذرانی نیستند. جشن عروسی، به نظر مجلس ختم می‌رسد.»

چوپانی که خوک را قطعه قطعه کرده بود، گفت: «من متوجه چیز دیگری هم شده‌ام. زمانی، رسم بود که گونه‌های عروس را ببوسی. بعضی‌ها هم دم را غنیمت می‌شمردند و لب‌های او را می‌بوسیدند. حالا دیگر هیچ، انگار می‌ترسند. هیچ کس ماریا را نبوسید.»

مردک دهقان کف‌زنان گفت: «خودم می‌روم او را ببوسم. البته رسم این است که وقتی به او هدیه می‌دهی ببوسی‌اش، ولی من هدیه‌ام را داده‌ام و بوسه‌ای نگرفته‌ام. یک بوسه طلب دارم...»

مالک جوان گفت: «پس حالا که تو می‌روی بوسه بگیری، من هم طلبکارم!»

- فرانچسکو روزانا، دنده‌هایتان را خمیر و خمیر خواهد کرد.

- به چه دلیل؟ این رسم، رسمی است بسیار قدیمی. مادر او وقتی ازدواج کرد، همه او را بوسیدند.

آن وقت پیترو به جوانک گفت: «یک لطفی در حق من انجام می‌دهی؟ من هم باید سکه‌ای به عروس هدیه کنم. دوست ندارم یک اسکناس ده‌لیری به او بدهم. این اسکناس را برایم خرد کن و دو تا سکه نقره به من بده.»

- خوب بلدی آداب و رسوم را رعایت کنی! ولی متأسفم. پول خرد ندارم.

پیترو فکر دیگری به خاطرش رسید. خاله لوئیزا را به کناری کشید و از او تقاضا کرد تا اسکناس را با سکه نقره برایش عوض کند.

خاله لوئیزا گفت: «پسر جان، اگر هم سکه طلا می خواهی بگو. تعارف نکن.»

- بسیار خوب، پس یک سکه طلا بدهید.

خاله لوئیزا پول را برایش خرد کرد و پیترو سکه طلا را در مشت گرفت.

بعد به جوانک مالک گفت: «بلند شو برویم.» و از عمو نیکولا، خداحافظی کرد.

عمو نیکولا گفت: «پیترو بنو. داری می روی؟ لا اقل یک جرعه شراب بنوش.»

- به چشم! قبول می کنم.

یک لیوان شراب قوی نوشید و بعد راه افتاد، دوست تازه اش دنبالش می کرد. لحظه ای در حیاط ایستاد. داشت می خندید، سرش کمی گیج می رفت و به نظرش می رسید که آن سکه طلا در مشتش، تپیدن گرفته است، انگار جان داشته باشد.

پیترو سر خود را داخل مطبخ کرد و گفت: «خاله لوئیزا، خدا نگهدار. خدا نگهدار سایننا خوشگله!...»

سایننا دیوانه وار تا دم در دوید و جواب داد: «خدا نگهدار.» و با رسیدن به دم در، صحنه عجیبی را دید: پیترو و رفیقش داشتند به عروس و داماد نزدیک می شدند. فرانچسکو که روی ماریا خم شده بود، سر بلند کرد و لبخند زد. آن مالک جوان کلمه ای بر زبان راند و خم شد و پیشانی عروس را بوسید. لحظه ای بعد، پیترو نیز حرکت او را تقلید کرد. ولی عوض پیشانی گونه اش را بوسید. درست گوشه لب را. بعد دست او را در دست فشرد و سکه طلا را در دستش نهاد.

سایننا تکان خورد. کم مانده بود بیهوش شود.

دو مرد جوان از حیاط گذشتند و خانه را ترک کردند.
 ماریا سکه طلا را به فرانچسکو نشان داد و فرانچسکو لبخند زنان و به شوخی گفت: «عاقبت کار خودشان را کردند! وای به حال کس دیگری که بخواهد از آن‌ها پیروی کند!»

سایینا برگشت و فکر کرد: «چقدر احمق است. نفهمید که بوسه پیترو، مانند بوسه یهودا بوده است. تازه لبخند هم می‌زند!»

پیترو، به اتفاق رفیق جدیدش، تمام شب را به ولگردی گذراند. به میکده «خارجی» رفتند و ماریا فرانتزیسکای زیبا با شراب و نگاه‌های تحریک‌کننده پیترو را سرمست کرد.

بعد مرد اهل توسکانا جلو آمد و کنارشان نشست.
 گفت: «چه جشن قشنگی بود. دیگر در این حوالی چنین جشنی برپا نخواهد شد. ضیافتی چنین با عظمت و باشکوه.»
 جوان مالک گفت: «عروس را هم بوسیدیم. البته من چیزی از آن بوسه عایدم نشد ولی ...»

همسر میکده‌چی که شوهرش پشت به او کرده بود گفت: «شوهرش باید چیزی عایدش بشود.» چشمان مشکی او با برق خود داشت مانند آهن‌ربایی چشمان پیترو را به سمت خود می‌کشید. پیترو در سکوت به او خیره شده بود.

برای نخستین بار متوجه شد که آن زن جوان که تنها چیز نامطبوعش صدای ناهنجارش بود، تا چه حد شبیه ماریاست.

همان‌طور که جوانک و میکده‌چی داشتند در باره حرکات فرانچسکو بدگویی می‌کردند، نوکر سابق از جا بلند شد و به طرف پیشخوان رفت تا پول بدهد.

دیگری فریاد زد: «داری چه کار می‌کنی؟»

جواب داد: «مانعی ندارد. ماریا فرانتزیسکا آیا می‌توانی این پنج لیر را

برایم خرد کنی؟»

زن، کشور را کشید و گفت: «امشب قرار است شوهرم به اولینا برود. من

تمام پول خردها را در توبره او گذاشته‌ام.»

پیترو که روی پیشخوان خم شده بود، وقتی زن سر خود را بلند کرد، با

نگاه به او علامتی داد. زن داشت پول خردها را می‌شمرد و با سر علامت

مثبت داد.

تا دیروقت شب پیترو و دوستش از میکده‌ای به میکده‌ای دیگر رفتند.

بعد نوکر سابق به چند آشنا برخورد کرد و همگی رفتند تا در زیر

پنجره‌های دخترانی آواز بخوانند که کم و بیش عاشقشان بودند. شب زیبا

و ملایمی بود. پیترو، مست، همچنان به عروس و داماد فکر می‌کرد و

برای این که فکر خود را به جای دیگری معطوف دارد، آواز می‌خواند و

گاه با فریاد خاص دهاتی‌های اهل نوئورو، فریادی از روی خوشی

می‌کشید، گرچه نعره‌اش بیش‌تر شبیه غیظی هراسناک بود. شب را این

گونه به صبح رساند.

ماریا فرانتزیسکا مدتی طولانی در انتظارش ماند و سرانجام هنگامی

که آمد، او را مست در آغوش خود پذیرفت و احساس کرد که پیترو مانند

یک بیمار ناله می‌کند و زوزه می‌کشد.

فصل شانزدهم

دو ماه سپری شد.

خانه نوئینا به نظم و ترتیب و آرامش گذشته بازگشته بود. درآمد آن‌ها سه برابر شده بود. خاله لوئیزا روز به روز چاق‌تر می‌شد، ماریا هم داشت چاق می‌شد و خوشحال به نظر می‌رسید. دیگر پابره‌نه راه نمی‌رفت و مثل یک مستخدم، امور ناچیزی را انجام نمی‌داد. تقریباً برای خود خانمی شده بود. مستخدمان بسیاری داشت که کارها را به بهترین نحوی انجام می‌دادند. هر وقت باید برای کارگرهای فرانچسکو نان جو پخته می‌شد، چند زن به آن‌جا می‌آمدند و مشغول خدمت می‌شدند. ماریا در یکی از کشوهای گنجه، جعبه‌ای داشت مملو از اسکناس و سبده کوچکی پر از سکه. هنگامی که روزهای یکشنبه با جامه‌های فاخر خود به نماز نیمروز می‌رفت تمام زن‌های متشخص نوئورو به حالش غبطه می‌خوردند. آری، تمام آرزوهایش به حقیقت پیوسته بود. فرانچسکو که روز به روز بیش‌تر عاشق او می‌شد. با محبت و پرستش خود احاطه‌اش کرده بود و احترام و

ادبش گاه مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسید. در روزهای زیبای بهاری زن و شوهر جوان اسب‌سواری می‌کردند. بر آن مادیان بسیار زیبای سفید رنگ که آن‌ها را به گوناره و نوئورو برده بود، سوار می‌شدند و از باغ زیتون، از تاکستان و اصطبل‌های فرانچسکو دیدن می‌کردند. می‌خواستند بنابر عادت مالکان نوئورو تمام ماه مه را در املاکی به سر برند که اصطبل داشتند.

فرانچسکو، در حقیقت دامدار نبود. فقط مالک بود و درآمد نسبتاً خوبی داشت. ولی چون چهارپایان و چراگاه‌ها قسمت اعظم املاک او را تشکیل می‌داد، در نتیجه اغلب اوقات را در آغل و اصطبل به سر می‌برد. همراه چوپان‌های خود، سگ‌ها و گاومیش‌های عالی و بلندقامت و بارور که انگار او را می‌شناختند و به نحو خاصی دوستش داشتند. خود او نیز آن‌ها را دوست داشت، با نام‌هایی شاعرانه صدایشان می‌کرد، نوازششان می‌کرد و متوجه حال خوب و بدشان می‌شد.

این گاومیش‌ها، در تمام سال، آزادانه در مرغزارهای حاصلخیز فرانچسکو چرا می‌کردند. آب نه‌ری را که در آن‌جا جاری بود می‌نوشیدند و بعد از ظهرها در زیر درختان کهنسال بلوط دراز می‌شدند و شب‌هنگام، با گله خود به آغلی می‌رفتند که با پرچین احاطه شده بود.

آغل، در زمستان، روکش نداشت. چوپان‌ها در طول آن برف‌های طولانی حیوانات را با شاخ و برگ درختان بلوط تغذیه می‌کردند.

ماریا از پیشنهاد گذراندن ماه مه در سر آغل‌ها با خوشحالی بچگانه‌ای کف زد. رفته‌رفته داشت از زندگی یک عروس ثروتمند بی‌کاره حوصله‌اش سر می‌رفت. همان‌طور که داشت صبورانه و با مهارت کامل مانند «آرکانه»^۱ یقه جداگانه‌ای برای پیراهن فرانچسکوی خود

۱. دحتری در افسانه‌های خدایان یونان که در گلدوزی مهارت بسیار داشت و آپولو او را به‌صورت قورباغه درآورد.

می دواخت، فکر کرد: «زیاده از حد احساس خوشبختی می کنم. وحشت دارم. چیزی کم ندارم. پدرم حالش به کلی خوب شده است. مادرم هم. هر دو باهم خوش رفتارند و فرانچسکو را مثل پسر خود دوست دارند. همه چیز روبراه است. محصول امسال ظاهراً بسیار فراوان و پرثمر بوده است. آذوقه زیاد و پول نقد داریم. نه کسی ما را عذاب می دهد و نه دشمنی داریم. از آن فلک زده هم که دیگر خبری نشد. فراموشم کرده است. دیگر به من فکر نمی کند. خدا عمرش بدهد. خدا را شکر!»

ماریا گلدوزی می کرد. جلوی در خروجی در سایه نشسته بود. خاله لویزا و مستخدمه ای در مطبخ مشغول بودند. فرانچسکو به سر زمین ها رفته بود و عمو نیکولا در میکده بود.

خانه نوینا آرام تر و محفوظ تر از یک قلعه، بر آن حوالی فقیر حکمرانی می کرد. در کوچه پس کوچه های اطراف، علف هرزه، تازه و بلند رشد کرده بود. حیاط های کوچک مملو از گل های صحرایی بود. آلاچیق ها و پرچین ها با حالتی شاعرانه، فروتنانه جوانه زده بودند و پیچک های شان گل داده بود.

عروس جوان همان طور که سر خود را از روی خیاطی برمی داشت تا سوزن را نخ کند، فکر کرد: «فقط یک چیز کم دارم. آن هم موقعش می رسد! هنوز زود است. تازه دو ماه بیش تر نگذشته است. خواهد آمد! خواهد آمد!» و از فکر این که بزودی می توانست مادر شود، قلبش آکنده از سرور و شادی می شد.

- آری، حضرت مریم، زندگی بدون فرزند به چه دردی می خورد؟
آسایش و رفاه و پول به چه دردی می خورد؟

آه، بدون آن که به وضوح اعتراف کند، به خودش اعتراف می کرد که چیزی کم دارد. پس آن صندوقچه پراز اسکناس، آن سبد پراز سکه، آن

جامه‌های فاخر، آن همه خدم و حشم، حسادت زن‌های همطبقه خودش، هیچ کدام کافی نبود تا زندگی او را آن‌طور که باید و شاید تکمیل کرده باشد. «پس عشق شوهر را چه می‌گویی؟»

شوهرش در لحظات سوزان پرستش خود از او می‌پرسید: «ماریا، دوستم داری؟ تو هم مثل من سعادتمند و خوشبخت هستی؟»

و او جواب می‌داد: «آری، آری، البته.»

آیا مرد دیگری را قبل از من دوست نداشته‌ای؟

و او تأکید می‌کرد: «هرگز، هیچ کس.» و روی چشمانش را پرده‌ای تار می‌پوشاند.

از آن همه نوازش شوهر، اگر مجسمه‌ای به جای او بود بیش‌تر دگرگون می‌شد تا او. آری، شوهرش عاشقش بود. او را همین‌طور که بود دوست داشت، دست نخورده و پاک با چشمانی که پرده‌ای از حجب و حیا به رویش کشیده شده بود.

صبح روزی در ماه مه، عروس و داماد، سوار اسب شدند و به سمت مرغزارهای چراگاه رفتند. این راه را چند ماه قبل نیز برای رفتن به کوه گوناره پیموده بودند. با این فرق که حالا مزارع آفتابگیر سبز شده و گل داده بود. دشت‌ها در تابستان خشک و برهوت و در زمستان گل‌آلود و مردابی، در نسیم با علف‌ها و گل‌های صحرایی و وحشی موج می‌زد، همانند دریایی از علف‌های بلند. بوته‌هایی بلند با گل‌های نقره‌ای رنگ و شب‌می که روی گلبرگ‌ها می‌درخشید، گل سرخ‌های وحشی، نسترن‌ها، و صدها گل وحشی که همه جا را در خود پوشانده بود. و کوهستان دوردست که همانند نیم‌تاجی از نگین‌های زبرجد، آبی‌تر از آبی آسمان، بر روی این مناظر گذاشته شده بود.

ماسدا^۱ آرام از میان کوره‌راه‌های چراگاه‌ها پیش می‌رفت. گرچه خرمگس‌ها آزارش نمی‌دادند، با این حال گاه دم خود را به این کپل و بعد به کپل دیگر می‌زد و هر بار که فرانچسکو رکابش را شل می‌کرد سرش را به میان سبزه‌ها فرو می‌برد و بو می‌کشید؛ انگار او نیز زیبایی آن روز را حس می‌کرد و از آن لذت می‌برد. زیبایی و لذت از آن هوای تازه و لطیف. هر وقت از جویباری می‌گذشت که کنارش گل نرگس و نعنا رویده بود، تمام هیکل خود را تکان می‌داد و سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش از هم گشوده می‌شد. و اگر گاومیشی پوزه سیاه سفید خود را از دیواره چراگاه بیرون می‌آورد و صدایی می‌کرد، او شیهه می‌کشید.

ماریا به پشت فرانچسکو تکیه داده بود. قدم‌های آرام و یکنواخت مادیان همانند یک ننو تکانش می‌داد. در حالتی شیرین و در عین حال غم‌انگیز فرو رفته بود. از گرمای مطبوع آفتاب، عطر علف‌ها، آن همه سکوت و رنگ آبی رخوتناک به حالت خلسه فرو رفته بود. در خاک‌های پوشیده از بوته‌های خار، پوشیده از گل سرخ وحشی، صدای عشق‌ورزی پرندگان را می‌شنیدی؛ گاوها سرو صدا می‌کردند، زنبوری، سرمست از آفتاب و عسل وزوز می‌کرد. به پروانه‌های کوچک بلورین نگاه می‌انداخت. سبز و سرخ، سیاه و بنفش، انگار از گل‌ها زاییده شده بودند. پروانه‌ها در هوا به هم می‌خوردند و دیوانه‌وار عشقبازی می‌کردند. ماریا نیز در قلب خود احساس هوسی گنگ می‌کرد که سراپایش را خمار کرده بود. دست فرانچسکو که دست او را گرفته بود و می‌فشرد موفق نمی‌شد آتش آن هوس را فرو بنشانند. اگر فرانچسکو برمی‌گشت و ماریا را می‌بوسید، او بدون شک از شدت غم، اشک می‌ریخت.

۱. Masceda یعنی رام شده. اهلی.

عاقبت به مزرعه خود رسیدند. ماریا تکان خورد و از مادیان پایین آمد. نگاه کرد تا ببیند مبادا عرق ماسدا دامنش را لک کرده باشد. چند قدم برداشت تا پاهایش را کش و قوس بدهد، گفت: «به نظرم یک چرت خوابیدم.»

فرانچسکو تفنگ را که در طول سفر جلوی خود روی زین گذاشته بود، به دوش انداخت و سوت کشید تا چوپان را از ورود خودشان باخبر کند.

چندی نگذشت که سگ‌ها جست و خیزکنان و پارس‌کنان سر رسیدند، کمی بعد، تمام مزرعه که قبلاً آن طور در سکوت فرو رفته بود با صداهایی آشنا پر سر و صدا شد. گوساله‌ها به هیجان آمده بودند انگار واقعاً ورود ارباب را درک کرده بودند. سگ‌های اصطبل‌های مجاور، جواب پارس کردن سگ‌های فرانچسکو را می‌دادند. مستخدمان و چوپان‌ها جلو می‌دویدند.

ماریا به طرف کلبه روستایی رفت.

آن مزرعه وسیع با دیواره‌هایی از پرچین احاطه شده بود. در سمت شمال صخره‌های عظیم سر بلند کرده بودند و در انتهای مزرعه، جاده‌ای دیده می‌شد که چنان با بوته‌های تمشک و درختان بلوط وحشی انبوه پوشیده شده بود که به یک غار شباهت داشت.

کلبه و آغل‌ها که با دیواره‌های خشتی و با خار و خاشاک پوشانده شده بودند، تقریباً در وسط مزرعه قرار داشتند، در کنار یک صخره عظیم، در احاطه زمینی بایر.

ماریا سر خود را پایین آورد تا داخل کلبه شود. داخل کلبه را می‌شناخت. کنار اجاق قطعه سنگی به زمین کوبیده بودند و چند چهارپایه

چوبی که چوپان‌ها خودشان ساخته بودند تنها محل نشستن آن محل ماقبل تاریخی بود.

زیرطاق، الواری چوبی، ساخته شده از شاخ و برگ درختان به دیوار زده شده بود و آذوقه چوپان رویش بود. از نوک بعضی از شاخه‌ها، ظروفی از جنس چوب‌پنبه، با دستگیره‌ای چوبی و منحنی، آویخته بود. آلات و ابزار پنیرسازی نیز پیدا می‌شد، همراه با چند دیس چوبی، چند سیخ کباب و چند قاشق از جنس ناخن گوسفند. تمام این چیزها در محلی قرار داشت که آن دو همسر جوان خیال داشتند غروب ماه عسل خود را در آن‌جا بگذرانند.

ماریا همه جا را مرتب و منظم کرد و بعد تا سر رسیدن چوپان روی چهارپایه‌ای نشست. ماریا بدون آن‌که خود دلیلش را بداند از او بدش می‌آمد.

چوپان جوانکی بود درشت هیکل و زمخت. اسمش نیز درشت و زمخت بود: زیتزو کروکا^۱. به او لقب «شاهین» داده بودند که تازه آن هم اسمی نبود که مورد اعتماد باشد. به بشرهای اولیه شباهت داشت. چشمان درشت آبی‌رنگ داشت که پیوسته خون‌آلود بود. چهره‌اش تیره‌رنگ و پوستش خشک بود. به مردان عرب می‌مانست که به نوبه خود به عقاب شباهت داشتند. پوستینی که می‌پوشید قیافه وحشی‌اش را تکمیل می‌کرد، اما با تمام این تفصیل بسیار مؤدب بود و صدایی ظریف و زنانه داشت. زیتزو کروکا دیده بود ماریا و فرانچسکو نگران بسترند. به آن‌ها گفته بود: «خودم فکرش را می‌کنم. بستری برای شما آماده کنم که صدها بار از بستر زناشویی شما قشنگ‌تر باشد. من خودم، بیرون کنار پرچین‌ها می‌خوابم یا کلبه دیگری از شاخ و برگ می‌سازم. ولی در این‌جا

در این گوشه یک بستر از برگ سرخس برایتان درست می‌کنم و بعد تشک و نازبالش‌ها و پتوهایی را که قرار است از نوئورو بفرستند روی آن پهن می‌کنیم.»

بعد به سمت جویبار رفت. در دو طرف جویبار بوته‌های سرخس روئیده بود، با برگ‌هایی باز همانند بادبزنی دندانه‌دار. یک دسته از آن‌ها را با داس کند و قبل از آن‌که به کلبه برسد کمی در آفتاب نگاهشان داشت تا شب‌نم رویشان بخار شود.

طرف‌های ظهر مستخدم از نوئورو رسید و یک ارابه پر از تشک، نازبالش، روتختی و پتو و آذوقه همراه آورد.

ماریا همه چیز را منظم کرد و بعد زن و شوهر رفتند تا گاو‌میش‌ها را ببینند و از تمام مزرعه دیدن کنند. آفتاب، نسبتاً پرحرار، به چراگاه می‌تابید. درختان عظیم بلوط می‌درخشیدند. گل‌های وحشی روی بیشه‌ها گویی با قطرات طلا آب‌پاشی شده بودند. همه چیز در آن بعدازظهر ساکت و صاف، می‌درخشید. ملخ‌ها روی بوته‌های تمشک بالا و پایین می‌پریدند، پروانه‌ای به رنگ گل و حشراتی به رنگ چمن، در سکوت آن جنگل الهی در حال جنبش بودند. پشت صخره‌ها و دیواره‌های پوشیده از خزه‌ها، آسمان دریایی دوردست به نظر می‌رسید. دریایی رؤیایی.

فرانچسکو روزانا، طبیعت را عاشقانه دوست داشت و با سماجت همیشگی‌اش، همان‌طور که دست خود را به کمر همسر جوانش حلقه کرده بود و نگاهی عاشقانه به او انداخته بود، داشت می‌گفت: «یک بار یک انجیل مصور دیدم که تصاویر رنگی داشت. بهشت با درختان عظیم و مزارع پرگل، درست همانند این مزرعه، نقاشی شده بود. آدم و حوا داشتند روی چمن‌زار قدم برمی‌داشتند. آری، ما نیز در بهشتیم. آه، که وقتی مجرد بودم چه بارها که در این جا به تنهایی آرزوی تو را می‌کردم آه،

می‌بینی چگونه آرزویم برآورده شده است...» و تنگ‌تر در آغوشش می‌گرفت، انگار می‌ترسید همانند رؤیایی ناپدید شود. ماریا خود را به دست او سپرده بود. آرام و لبخندزنان، همانند یک الهه. و در سر راه خود گل‌ها را لگد مال می‌کرد، حشرات را زیر پا له می‌کرد و گل‌های سرخ وحشی‌ای را که به دستش می‌خوردند از ریشه درمی‌آورد.

و گوساله‌های سفید با لکه‌های سیاه، گاوهای نر حنایی‌رنگ با چشمانی مرطوب و رؤیایی، گوساله‌هایی به رنگ شیر قهوه با پوزه صورتی و شاخ‌هایی که تازه داشت رشد می‌کرد، آهسته سر خود را برمی‌گرداندند و دم خود را تکان می‌دادند، انگار داشتند به ارباب‌های جوان خود درود می‌فرستادند.

ماریا از آن زندگی آرام رضایت کامل داشت و آرزو می‌کرد که ماه مه هرگز تمام نشود. صبح سحر از خواب بیدار می‌شد. وقتی نوک درختان بلوط، لرزان در نسیم، با انعکاس آسمان سفید نقره‌ای می‌شدند، همراه فرانچسکو به تماشای شیردوشی گاوها می‌رفت و در آماده کردن شیر برای پنیرسازی به چوپان‌ها کمک می‌کرد. گاوها یکی یکی از آغل بیرون می‌آمدند و هنگامی که فرانچسکو به نام صدایشان می‌کرد، کنار چوپان می‌ایستادند. از پستان‌های بزرگ و صورتی‌رنگ آن‌ها، شیر، نیم‌گرم و بخارآلود، در ظرف‌های بزرگ مسی و قابلمه‌های چوب‌پنبه‌ای، مانند باران فرو می‌ریخت.

گوساله‌های نر، از آن طرف پرچین با چشمانی کنجکاو این منظره را تماشا می‌کردند. و از آن طرف قطعه زمین، ساقه‌های بلند جو و گل‌های وحشی، لرزان و مرطوب از شب‌نم نیز مشغول تماشای این منظره ساده و در عین حال مذهبی بودند.

ماریا بعد از آن که می گذاشت پنیر تخمیر شود آن را بار دیگر روی آتش می گذاشت و از آن پنیر تازه‌ای با طرح گلابی درست می کرد. هنگام انجام این کارها بیش از حد طناز می شد. آستین پیراهنش را تا آرنج بالا می زد، گوشه‌های روسری‌اش را عقب می برد و آن آویزهای مرجان را عیان‌تر می ساخت. روی اجاق خم می شد، پنیر را در داخل دیگ مسی هم می زد و هنگامی که خمیری و زردرنگ می شد آن را از دیگ برمی داشت، در یک بشقاب بزرگ گود می گذاشت و با دست‌های خیس آن‌ها را به شکل یک گلابی بزرگ درمی آورد و بعد به تشتی از آب سرد می انداخت و ساختن یکی دیگر را آغاز می کرد.

فرانچسکو و چوپان نیز از ته مانده پنیر، طرح‌هایی به شکل پرندگان، گاومیش، خوک و گوزن درست می کردند. گاه نیز آن را می بافتند و پنیری به شکل گیس بافته یا بت‌های خاص بومیان می ساختند. حتی اسب‌های بسیار ظریفی نیز می ساختند. با زین و رکاب و حتی اسب‌سواری روی آن. این اسباب‌بازی‌های خوردنی را بعداً، خاله لوئیزا به بچه‌های اقوام و دوستان هدیه می کرد. ماریا، ناهار را آماده می کرد و اغلب چوپان نیز اجازه داشت سر سفره با ارباب‌ها، غذا صرف کند. بیش‌تر اوقات، در هوای آزاد زیر درخت بلوط ناهار می خوردند و بعد از ناهار زن و شوهر جوان در مزرعه گردش می کردند. به آغل‌های مجاور می رفتند و گاه حتی خود را به کلیسای «روح القدس» می رساندند. کلیسایی منزوی و سیاه‌رنگ همانند صخره‌ای در میان سبزی چمنزارهای ساکت. گاه نیز بعد از ناهار از جای تکان نمی خوردند، بعد از ظهر را همان‌جا، در جنگل، می گذرانند و زیر درخت بلوط به خواب می رفتند، نسیم درخت را نوازش می داد و آفتاب طلایی‌اش می کرد. و آن‌ها روی بستری غنوده بودند که از یونجه و گل مارگریت درست شده بود. آسمان، در زمینه دوردست، دریایی آبی به نظر می رسید.

بعد از آن چرت کوتاه، ماریا قهوه درست می‌کرد و بعد در سایه صخره جلوی کلبه می‌نشست و گلدوزی می‌کرد. فرانچسکو هم شماره دیروز روزنامه «ساردنی نو» یا کتابی از اشعار ساردنی را می‌خواند.

در سکوت زیبا و عمیقی باهم تنها می‌ماندند، سگ‌ها روی سبزه‌زار چرت می‌زدند و گوساله‌ها در دوردست، باهم بازی می‌کردند و از سروکول هم بالا می‌رفتند. از دوردست گاه صدای یک سوت یا صدا زدن کسی به گوش می‌رسید. سایه‌های بلوط روی دشت، کشیده می‌شد و خورشید با زیبایی هرچه تمام‌تر در آسمان پایین می‌رفت. طرف‌های غروب ماریا شام را آماده می‌کرد. و بعد از شام، اگر هوا زیاد خنک نبود. باز باهم گردش می‌کردند. کرم شب‌تاب، بی‌حرکت روی سبزه‌زار چشمک می‌زد، مثل یک گل مرموز، چنان‌که گویی دارد چشمک زدن نخستین ستارگان لرزان روی آسمان بنفش را تکرار می‌کند. همه چیز در سکوت فرو می‌رفت و از خود عطر تراوش می‌کرد. بالاترین شاخ و برگ درختان نزدیک به ستارگان، می‌لرزیدند. چوپان با آن لباس‌های وحشی و بدوی خود جلوی آغل کز می‌کرد و تسبیحی را با دعا در دست می‌چرخاند. و بعد، آن دو جوان به بستر سرخسی خود باز می‌گشتند و شب زیبا، بال‌های خود را به روی آن طبیعت خفته، آهسته می‌گشود.

و این چنین ایام سپری می‌شد.

یکی از چوپان‌ها که از سایرین جوان‌تر بود، پسری ساکت با چهره‌ای بیمار، هر روز عصر با محصولات روزانه گاوها به نوئورو می‌رفت و صبح روز بعد با آذوقه‌ای که خاله لوئیزا برای عروس و داماد می‌فرستاد، باز می‌گشت. عمو نیکولا هر روز پیغام می‌فرستاد که به زودی خواهد آمد و از او خبری نمی‌شد.

چیزی رخوت بهاری عروس و داماد را مختل نمی‌کرد. گاه یکی از مالکان مجاور به دیدنشان می‌آمد یا کسی که از نوئورو آمده بود لحظه‌ای پیششان می‌ماند. شاهین، آن چوپان مسن که اغلب سر مسائل ناچیز با فرانچسکو جر و بحث می‌کرد، با ماریا خوش‌رفتار بود. با ماریا در باره وسواس و روحیه سمج فرانچسکو درددل می‌کرد. شب‌ها در چند قدمی کلبه آن‌ها در بیغوله‌ای که برای خود از شاخ و برگ ساخته بود می‌ماند و مانند سگی از آن‌ها پاسبانی می‌کرد.

یک شب، هنگامی که گله گاومیش‌ها از چراگاه برمی‌گشت تا به آغل برود شاهین متوجه شد که یک گاومیش کم است. مطابق معمول بین ارباب و مستخدم دعوا مرافعه‌ای پیش آمد و بعد، هر دو به جستجوی گاومیش گم شده به راه افتادند. ماریا برای نخستین بار در آن‌جا تنها ماند. فرانچسکو به او قول داده بود هرچه زودتر بازگردد. ماریا برای گذراندن وقت به صخره‌های بالای جاده رفت. ماه، مزرعه را روشن کرده بود و آسمان مغرب هنوز رنگ سرخ خود را از دست نداده بود. ماریا به صخره‌ای تکیه داد و به تماشای راه باریکه‌های زیر پای خود پرداخت. ناگهان به نظرش رسید که دارد صدای پای مردی را از آن پایین می‌شنود. به تصور این که صدای پای فرانچسکو است خود را کمی جلو برد، ولی کسی را ندید. صدای پا تمام شده بود.

صدا زد: «فرانتزیسکو!»

هیچ کس جوابی نداد. آن وقت ماریا به بالا نگاه کرد و در دشت، در کوره راه پشت صخره‌ها، مرد بلندقامت و چابکی را دید که به سرعت از آن‌جا دور می‌شد. حس کرد که آن مرد را می‌شناسد. اگر شبیحی بر او ظاهر شده بود، شاید آن قدر نمی‌ترسید. بی‌اختیار خود را پشت صخره پنهان کرد و چند لحظه بی‌حرکت، یخ کرده و لرزان در آن‌جا ماند. هزاران

هزار فکر هراسناک به مغزش خطور کرد. پیترو در آن حوالی چه می‌کرد؟ به خوبی تشخیص داده بود. آری، خود او بود. بلندقامت و چابک با آن پوستین زردرنگ. نه، هیچ‌یک از دهاتی‌های اهل نوئورو وقار پیترو بنو را نداشتند و او به خوبی می‌توانست تشخیصش دهد. هر چند در نور مهتاب و از دور.

تکان خورد، باز هم نگاه کرد، باز هم گوش داد. نه صدایی شنیده می‌شد و نه کسی را می‌دید. آرامش مطلق شب مهتاب بر سراسر املاک حکمفرمایی می‌کرد. کرم‌های شب‌تاب همچنان در تاریکی بوته‌ها چشمک می‌زدند و جیرجیرک‌ها در بین علفزار، آهنگ‌های ابدی خود را ادامه می‌دادند.

ماریا، همان‌طور که به سوی کلبه برمی‌گشت، به خود گفت: «نه. اشتباه کرده بودم.» پریشانی مبهمی را احساس می‌کرد. چراغ روغن‌سوز را افروخت و شام را آماده کرد. گرچه با شنیدن کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرید.

چندی نگذشت که فرانچسکو برگشت و با عصبانیت گفت: «از گاو میش خبری نشد. گم شده است. نمی‌دانم با این 'شاهین' چه کنم. او واقعاً مثل یک شاهین است.»
- مگر تقصیر اوست؟

- همه‌اش تقصیر اوست. خودم این را به او حالی خواهم کرد. نمی‌دانی در این حوالی چه کسانی در رفت و آمدند!

ماریا جرئت نکرد بگوید که به گمانش پیترو را در آن جا دیده است. فرانچسکو گفت: «این اواخر از مالکان مجاور هم چند گاو میش و گاونر دزدیده‌اند. کار، کار یک عده راهزن است که بدون شک با یکی از این نوکرها همدست و شریک شده‌اند، و طبعاً این «شاهین» نیز یکی از آن نوکرهاست...»

- آه، حالا خیال داری چه کنی؟

- بگذار این چند روز بگذرد وقتی به شهر برگردم ترتیب آن را خواهم

داد.

دیروقت شب، نوکر با گاومیش که لنگ می زد آمد و گفت که آن را در ته پرتگاهی یافته است. چند روزی گذشت. سه هفته می شد که زن و شوهر جوان در آرامش مزرعه، در حال گذراندن ماه عسل خود بودند. عمو نیکولا هم عاقبت یک روز به دیدنشان آمده بود. یک بار هم چند تن از خانم های اقوام فرانچسکو آمده بودند.

هوا همچنان خوب و آسمان صاف بود. آسمان حالت شفاف و نورانی ای را حفظ کرده بود که در ساردنی اغلب اخطار حادثه ای شوم به شمار می آید. علف ها از همان موقع داشت زرد می شد، و آب نهرها، روز به روز پایین تر می رفت و کاسته می شد.

یک روز هم سایننا آمد. پشت آن چوپان جوان روی اسب نشسته بود. به دیدن عروس و داماد آمده بود. به ماریا گفت: «آمده ام با خبرت کنم که برایم یک خواستگار پیدا شده است.» و چون متوجه شد سایه ای چشمان نوعروس را تیره و تار کرد، بلافاصله اضافه کرد: «آری، تو او را می شناسی، مرد دهقانی است. جوزپه پرا^۱، چندان خوش سیما نیست ولی خیلی مهربان و خوب است. حتی یک قطعه زمین کوچک آفتابگیر هم دارد. برادرش در همین مجاورت شما، آغلی دارد.»

- مبارک باشد.

- عجله ای ندارم. من، دوستش ندارم.

و در سبزه زار به راه افتاد، تا گل بچیند و شهد داخلشان را بمکد. بعد از ظهر روی چمنزار دراز کشید و در آن سکوت معطر جنگل صدای

خنده عروس و داماد را شنید که در زیر درختی یکدیگر را می‌بوسیدند. بوسه‌های ماریا و پیترو را به خاطر آورد. در میان مزارع وسیع گندم، در سکوت آن دشت‌های مرتفع. و بر خود لرزید. ساقه‌ای جو به دندان گرفت، آن را شکست و به پیترو فکر کرد. آری، همچنان عاشق پیترو بود. حتی بیش‌تر از همیشه عاشق او بود. چرا حالا که ماریا داشت به مردی دیگر بوسه می‌داد، پیترو پیش او باز نمی‌گشت؟



فصل هفدهم



روز بعد دو گاومیش دیگر گم شدند.

فرانچسکو متغیر نشد ولی رنگ از چهره‌اش پرید، با چشمانی تیره، به نوکر نگاهی انداخت و گفت: «راه بیفت برویم. می‌خواهی بگویی که این بار هم گاومیش‌ها به درّه پرت شده‌اند؟ تو از آن طرف راه بیفت من هم از این طرف» و رو به ماریا گفت: «یک سر به آغل خانواده پرا می‌زنم تا ببینم بلکه آن‌ها از گاومیش‌هایم اطلاعی داشته باشند. زود برمی‌گردم.»

نوکر و ارباب رفتند. ماریا شام را آماده کرد، بعد از کلبه بیرون رفت و منتظر ماند. از این ماجرای گاومیش‌ها کمی احساس پریشانی می‌کرد، امیدوار بود که این بار هم مثل دفعه گذشته همه چیز به خیر بگذرد و فرانچسکو بیش از نیم ساعت تنهانش نگذارد.

جلوی کلبه نشسته بود و به انتهای زمین، به جنگل، خیره شده بود. فرانچسکو باید از آن سمت می‌آمد. ماریا فکر می‌کرد: «تا دو سه روز دیگر به نوئورو برمی‌گردیم. دیگر موقعش رسیده است. هوا دارد گرم

می‌شود. زمان درو دارد سر می‌رسد. باید کار کنم و نشان بدهم که بانوی خوبی‌ام. مادر بی‌چاره‌ام دیگر خسته شده است. آری، باید برگشت.»

خاطراتی گنگ و سایه‌هایی پراکنده به مغزش خطور می‌کرد. آری، یک سال از آن آخرین درو گذشته بود. در عرض یک سال چه حوادثی رخ داده بود! عمر چه سریع می‌گذرد! آری، سال گذشته او مثل یک دختر نوجوان پانزده ساله، بوالهوس و لجام‌گسیخته بود و حالا از آن همه حماقتی که مرتکب شده بود شرمنده بود. آری، خجالت می‌کشید ولی پشیمان نبود. به هر حال، جوانی هم برای خود عالمی دارد. هر کسی در جوانی خود دست به این گونه کارهای احمقانه زده است. هر کس سعی کرده است کتاب اسرارآمیز رؤیاها را ورقی بزند. ماریا داشت فکر می‌کرد و با یادآوری روایت انجیل به خود می‌گفت: «هر کس که گناهی مرتکب نشده است اولین سنگ را پرتاب کند.»^۱ از هرچه گذشته اکنون که همسری وفادارم. مانند یک پیرزن، عاقل شده‌ام. دیگر از جانم چه می‌خواهید؟» غرق در این افکار به مقابل خود خیره شده بود، گاو میش‌های گم شده را از یاد برده بود، سوءظن فرانچسکو را فراموش کرده بود، و آن نیم ساعت غیبت او نیز گذشته بود.

شب فرا می‌رسید. زیبا و عمیق. شبی تقریباً همانند شب‌های تابستانی. آسمان، آن نور بلورین بهاری را از دست داده بود و مانند سرپوشی روی بلوط‌های بی‌حرکت قرار گرفته بود، سرپوشی از مخمل که نخستین ستارگان شب به رویش گلدوزی شده بود.

آن سکوت غم‌انگیز، آن نور خفیفی که بالای صخره نزدیک کلبه را کمی روشن کرده بود، رفته رفته ماریا را به تشویش می‌انداخت. منظره دوردست کم‌کم در ظلمت محو می‌شد. جنگل، سیاه می‌شد و از

۱. اشاره به جمله مسیح در سنگساری مریم مجدلیه.

فرانچسکو خبری نبود. نمی آمد. کم کم افکار زیبا و مبهم، جای خود را به غم و تشویش داد. مانند دختر بچه ای تنها و حشتزده شده بود.

«چرا فرانچسکو بر نمی گردد؟ قول داده بود. چه چیزی مانع آمدنش شده است؟»

«می داند که من این جا تنهام. حتماً چیزی مانع شده است که بر نمی گردد.»

بلند شد. از محوطه باغ گذشت و به دوردست نگاه کرد. هیچ کس دیده نمی شد. سگ عظیم الجثه آغل پارس کرد و زوزه کشید. و زوزه اش، همانند ناله یک انسان، لحظه ای سکوت آن شب گرم را درهم شکست. ماریا بیش تر متوحش شد.

- فرانچسکو، فرانچسکو؟

صدای ناچیزش در وسعت آن زمین، گم شد. به دشت پا گذاشت و پیش رفت. ایستاد. به پیرامون خود نگاه کرد. هرگز در عمرش مانند آن شب، متوجه راز غروب و سایه های هجوم گر نشده بود. در پشت آن جنگل تاریک چه اتفاقی می افتاد؟ قطعه سنگ های بالای صخره ها که آن طور متعادل در جایشان قرار گرفته بودند و نور خفیف غروب کمی روشنشان کرده بود، از آن بالا، شاهد چه واقعه ای بودند؟ چرا با عبور او علف ها و گل های تیره رنگ، این طور زیر گوش هم زمزمه می کردند؟

- یا حضرت مریم، بگو چه حادثه ای رخ داده است؟

به راه خود ادامه داد. از نهر آب گذشت و پا به جنگل گذاشت. ظلمت، در زیر درختان بلوط چنان غلیظ شده بود که می شد در چنگ گرفتش. حالت عجیبی به او دست داده بود، حس می کرد همان طور که پیش می رود، پرده هایی در مقابلش از هم گسسته می شوند. جیرجیرک ها به طور ناگهانی از جیرجیر افتاده بودند و مرغ حق گاه از دور می خواند،

همه چیز به نظرش چنان می‌رسید که گویی آن صداها از درختان بلوط خفته تراوش می‌کند. به انتهای مزرعه رسید. از روی دیوار کوتاه به آن طرف پرید، از دشت دیگری نیز عبور کرد، تشویشش همان‌طور رو به افزایش بود و قلبش به شدت می‌تپید.

-فرانچسکو؟... فرانچسکو؟

سکوت محض. از دوردست نقطه‌ای سرخ نظرش را جلب کرد. به آن سمت رفت. گاه می‌ایستاد، به نظرش می‌رسید که صدای یک نفر، صدای پای یک نفر را شنیده است. سگی پارس کرد، سگ دیگری از دور جوابش را داد.

«حتماً فرانچسکو به کلبه برگشته است. و باهم برخورد نکرده‌ایم. بد کاری کردم که از جایم تکان خوردم» ولی چون تا این‌جا آمده بود، ادامه داد تا به آغل آتونیو پرا برود.

شروع کرد به داد زدن: «آتونی. آتونی.»

آن نقطه سرخ‌رنگ لحظه‌ای خاموش شد. هیکلی سیاه‌رنگ دوان دوان از بیشه پیش آمد.

-کی است؟

ماریا نفس‌زنان داد زد: «آتونی پرا، منم.»

-ماریا! چه اتفاقی افتاده است؟

-آه، آتونی، نمی‌دانی چه وحشتی کرده‌ام. مگر فرانچسکو به آغل تو نیامده است؟ پس کجا رفته است؟ من می‌ترسم.

-به این‌جا آمد. حدود نیم‌ساعت قبل. و بلافاصله این‌جا را ترک کرد. گفت خیال دارد در زمین دوری بزند و بعد برگردد پیش تو. حتماً تا حالا رسیده است. بیا برویم. همراهی‌ات می‌کنم.

به عقب برگشتند، ولی ماریا با وجود کلمات تسلی بخش آن مالک سراپا می لرزید.

- وحشت نداشته باش. شاید جای پای دزدی را دیده اند و به خاطر همین دیر کرده اند.

- در این ظلمت چطور می شود رد دزدها را دید؟

هیچ کس در کلبه نبود. سگ، خشمگین، پارس می کرد و زوزه می کشید. ماریا احساس کرد که آن صدای زوزه، نشانه حادثه شومی است و چیزی ناگوار را در خود پنهان دارد. دیوانه وار گفت: «باید چه کنیم؟ برویم، برویم بگردیم. بدون شک حادثه بدی رخ داده است.»

- ماریا، آرام باش، فکر بد به خود راه مده. شاید فرانچسکو برگشته و او هم دارد دنبال تو می گردد؟

آن وقت ماریا به جلوی سبزه زار رفت و شروع کرد به داد زدن: «فرانچسکو؟... فرانچسکو؟»

فقط سگ ها جوابش را دادند.

چوپان مالک، آتش را در کلبه روشن کرد، بعد بیرون رفت و گفت: «اگر نمی ترسی لحظه ای تنها بمانی، من بروم بینم می توانم پیدایش کنم.»
- برو، برو، خدا عمرت بدهد.

مرد، با قدم های بلند دور شد و ماریا روی چهارپایه چوبی، جلوی کلبه در انتظار نشست.

فصل هیجدهم

غیبت آنتونی طولانی شد. ماریا به صداها گوش می‌کرد و با گذشت دقایق، آشفته‌گی‌اش شدیدتر می‌شد. آتش داخل کلبه، نیمدایره‌ای سرخرنگ به بیرون انداخته بود. در بالای خط مشکی جنگل ستارگان می‌درخشیدند. سگ‌ها آرام گرفته بودند. فقط یکی از آن‌ها هنوز از دور، زوزه می‌کشید.

عاقبت مرد چوپان برگشت و گفت: «حتماً همان‌طور شده که قبلاً گفتم. حتماً جای پای یک دزد را دیده‌اند و به تعقیب دزد پرداخته‌اند.» ماریا از جای پرید، دستان خود را به هم می‌مالید، ناله‌کنان گفت: «نه، نه، حتماً حادثه بدی رخ داده است. به من الهام شده.»

مرد سعی داشت دلداری‌اش دهد ولی ماریا نمی‌شنید. مضطرب شده بود. حس می‌کرد که نابینا شده است و شب تا ابد همان‌طور ادامه خواهد یافت. باید دست به دامان چه کسی می‌شد؟ از چه کسی طلب کمک می‌کرد؟ سنگ‌ها، علف‌ها، گیاهانی که از جا تکان نمی‌خوردند؟ بشر نیز در مقابله با تقدیر فرانچسکو، عاجز بود.

- فرانچسکو؟ فرانچسکو؟

فرانچسکو جوابی نمی داد. هیچ کس جوابی نمی داد.

- او به من قول داده بود برگردد. ارزش من برای او، به مراتب بیش از ارزش یک گاومیش است. او می داند که من شب در این جا تنها مانده‌ام....
چوپان حق را به جانب او می داد ولی سعی داشت دلداری اش دهد.
- آن قدرها هم که فکر کنی دیروقت نیست. ستاره‌ها را نگاه کن. باید حدود ساعت یازده باشد. این طور پریشان نشو. مگر بچه شده‌ای؟
- برویم. برویم باز هم بگردیم. من هم می آیم.

بار دیگر به طرف آغل آنتونی رفتند. ماریا تلوتلو می خورد و چوپان تکیه گاهش شده بود. آن جا چوپانی مسن یافتند. چوپان ماریا را ترغیب کرد تا آرام بگیرد و استراحتی بکند، به او گفت: «خواهی دید که فرانچسکو به زودی باز می گردد. چرا این طور متوحش شده‌ای؟ البته نباید نهایت می گذاشت. ولی تو که او را می شناسی، می دانی چگونه سمج و لجوج است، برای دست یافتن به دزدها وظیفه خود را از یاد برده است. و تو هم برای تنبیه کردن او همین جا بمان، تا او هم وقتی به کلبه برگشت و دید تو آن جا نیستی، نگران شود. بیا این جا روی این حصیر دراز بکش. آنتونی می رود دنبال او بگردد و من خودم بالای سرت بیدار می مانم. نباید وحشت داشته باشی. فرانچسکو روزانا که بدخواهی ندارد؟»

ماریا روی حصیر نشست. چهره اش شبیه موم شده بود.

فرانچسکو روزانا که بدخواهی نداشت. فقط ماریا می دانست و بس.
آنتونی که بار دیگر به راه می افتاد، چوپان گفت: «امروز فرانچسکو را دیدم که داشت با آن نوکر داد و بیداد می کرد. مگر باهم توافق ندارند؟»
ماریا گفت: «نه. من هم درست به خاطر همین «شاهین» این طور نگران

شده‌ام. فرانچسکو می‌گفت که او، روابط نادرستی دارد و احتمالاً با دزد گاو میش‌ها شریک است. بگذارید محرمانه به شما بگویم که...»

- خیالت راحت باشد. از دهان من حرفی خارج نخواهد شد. ولی چوپانان دیگر نیز شاهد دعوای فرانچسکو و «شاهین» بوده‌اند.

ماریا سکوت کرد و چشمان خود را بست.

چوپان تصور کرد که او به خواب رفته است و از کلبه خارج شد. ولی ماریا نخواهیده بود. پریشانی بر تمام وجودش غلبه کرده بود. داشت در خود غرقش می‌کرد، مثل آبی بی‌صدا که سنگدلانه بالا بیاید... بالا بیاید... «فرانچسکو مرده است. پیترو او را کشته است... و من مجبورم سکوت کنم...». این فکر، در خاطرش نقش بست. با این حال امیدوار بود که اشتباه کرده باشد. و همچنان در انتظار بر جای مانده بود. انتظار می‌کشید... گاه به نظرش می‌رسید که دارد صدای نزدیک شدن قدم‌های فرانچسکو را می‌شنود. چشمان خود را باز می‌کرد و نگاهی به اطراف می‌انداخت ولی در نور زردرنگ آتش، فقط نیمرخ سیاه چوپان را می‌دید که جلوی در کلبه به پاسداری نشسته است.

- عمو آندریا، کسی را نمی‌بینید؟

- هنوز از کسی خبری نیست. آرام باش و بخواب. خواهی دید که زود از راه می‌رسند.

بار دیگر چشمان خود را می‌بست. قطرات درشت اشک از روی گونه‌هایش پایین می‌آمد و لب‌های لرزانش را خیس می‌کرد.

«آرام باش و بخواب» چه حرف مفتی!

آری، فرانچسکو مرده بود. شاید هم فقط زخمی شده بود. شاید به کمک احتیاج داشت. و او این‌طور فلج در آن‌جا افتاده بود. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و ناخن به کف دستان متشنج خود فرو برده بود. چرا

نمی توانست تکان بخورد؟ چرا فریاد نمی زد؟... آیا عذاب وجدان بود که او را این طور فلج کرده بود؟

فکر کرد: «فرانچسکو مرده است. گناه آن به گردن من است.»

بار دیگر چشمان اشک آلود خود را گشود.

- عمو آندریا، خبری نشد؟ باید جنبید. برویم. من اگر این طور بی حرکت در این جا بمانم، جان خواهم داد. نه، باید به دهکده بروم و پدرم را خبر کنم....

- دختر جان، مگر دیوانه شده ای؟ کجا می خواهی بروی؟ خواهی دید که الان برمی گردند. آرام باش. آن ها برمی گردند.

آه، کاش حقیقت داشت. کاش همه چیز تنها یک کابوس بود و بس! همه جا در سکوت فرو رفته بود. مشرق داشت به سفیدی می زد. جنگل در نسیمی ملایم می لرزید و ستارگان، در انتظار طلوع ماه، به نظر درشت تر و درخشان تر می رسیدند. و شب مسیر خود را طی می کرد، بی اعتنا به درد و غم موجوداتی که در آن زمین ساکت، گم شده بودند.

ماریا اشک می ریخت و فکر می کرد: «اگر آن طور که حدس می زنم فرانچسکو مرده باشد چه خواهد شد؟ من باید برای حفظ آبروی خود، برای حرمت روح او، سکوت کنم. لب های من نباید از هم گشوده شوند و همین بزرگ ترین و وحشتناک ترین قصاص من خواهد بود. پروردگارا، چه خواهد شد؟ بر سر ما چه خواهد آمد؟ حق داشتم آن طور بترسم. زیاده از حد احساس سعادت می کردم!» و تمام جزئیات درام عاشقانه خود را به خاطر می آورد؛ تمام بوسه هایی که پیترو به او داده بود، قولی که آن نوکر جوان به او داده بود: «من هرگز به تو آزاری نخواهم رساند.»

«به من نه، ولی به فرانچسکو بله... آه که آن روز چه روز شومی بود. روزی که تصمیم گرفتیم پیترو را به خانه خود راه بدهیم. ولی... شاید هم

واقعاً اشتباه می‌کنم. شاید حق به جانب عمو آندریا باشد. هیچ اتفاق بدی رخ نداده است. هنگام سحر فرانچسکو باز می‌گردد. اگر مرا در آغل خودمان نبیند چه فکری خواهد کرد؟...»

خستگی بر او غلبه کرده بود. خواب داشت به رویش کشیده می‌شد، مانند یک پتوی مخملی، نرم و گرم. فکر می‌کرد: «باید از این‌جا بروم» و قدرت حرکت نداشت. از آن گذشته باید به کجا می‌رفت؟ ماه هنوز طلوع نکرده بود. آنتونی هنوز برنگشته بود. و این چوپان مسن نیز مدام بین کلبه و دیوار مزرعه در رفت و آمد بود.

با دیدن هیکل چوپان زمزمه‌کنان می‌گفت: «عمو آندریا، هیچ‌کسی سر نمی‌رسد، چه شب دردناکی است. من باید از جایم تکان بخورم، باید به جستجوی او بروم، باید به نوئورو بروم...».

- دختر جان، بخواب. همین که کسی نمی‌آید خودش نوید خیر است. نشان می‌دهد که همگی در پی رد پای دزدها هستند.

ماریا گفت: «پس بیایید به آغل خودمان برویم.»

- لااقل صبر داشته باش تا ماه طلوع کند.

سر خود را زمین گذاشت و به خواب رفت. خیال کرد فقط برای یک لحظه چرت زده است ولی وقتی به خود آمد متوجه شد که ماه، مدتی است طلوع کرده است. از جای پرید و سراپا لرزید.

- عمو آندریا! عمو آندریا!

جوابی نگرفت. پس تنه‌ایش گذاشته بودند. همه به حال خود ره‌ایش کرده بودند! حس کرد مانند دختر بچه‌ای که راه خود را گم کرده است می‌خواهد فریاد بکشد. ولی بعد، تکان خورد. از کلبه بیرون زد، به اطراف خود نگاه کرد و به راه افتاد.

هلال ماه، نوری زرد رنگ به زمین افکنده بود. نوری سوگوارانه. فکر

می‌کرد: «اگر عمو آندریا هم دور شده پس حتماً واقعه ناگواری رخ داده است.» و ناگهان حس کرد که شهادتی شدید بر قلبش حاکم شده است. قدم خود را سریع کرد، از روی دیوار پرید، از جنگل گذشت و به راه باریکه‌ای پا گذاشت که ماه، از میان شاخ و برگ درختان نور زردرنگ و غمگینی رویش پخش کرده بود. شهادتی نومیدانه پیش می‌راندش. ماریا از جنگل‌ها می‌گذشت، شب داشت جان می‌کند. و او همانند تصویری افسانه‌ای پیش می‌رفت. و حوادثی ناگوار، نور خفیف هلال ماه، سایه‌های اسرارآمیز، ترس، آینده، عذاب وجدان، فاجعه و جنایت، پیرامونش را احاطه کرده بودند. و او، از میان تمام این چیزها با نیرویی راسخ جلو می‌رفت. با آن طبع بااراده‌اش، که مصمم او را در زندگی همراهی کرده بود. همان‌طور که اکنون داشت از جنگلی تاریک بیرونش می‌کشید. دیگر اشک نمی‌ریخت. می‌خواست با خبر شود، می‌خواست خیالش راحت شود. دودلی و شک برایش بزرگ‌ترین زجر عالم بود.

به مقابل کلبه رسید و لحظه‌ای گوش داد. زمین‌های بایر در سکوت فرو رفته بودند. دشت‌های خاکستری‌رنگ متمایل به سبز، در زیر نور ماه، سکوت کرده بودند. جنگل و تمام املاک سکوت کرده بود. ماه در آسمان صعود می‌کرد و مشرق رفته رفته سفید و بلورین می‌شد. ماریا به طرف انتهای دیگر زمین رفت. به سمت شمال، جایی که ورودیه زمین بود. به نظرش می‌رسید که جسته‌گریخته صداهایی به گوشش می‌رسد. از نهر آب گذشت، زیر نور مهتاب، آب زردرنگی در آن جریان داشت. بار دیگر ایستاد. گوش داد. به مشرق چشم دوخته بود، گویی می‌خواست از آن، نور طلب کند.

رنگ متمایل به سفید مشرق، رفته‌رفته روشن می‌شد. ستاره صبح‌گاه، مانند قطره اشکی نقره‌ای به روی کوه‌های دوردست، معلق مانده بود و

می‌لرزید. و نسیم صبحگاهی نیز عاقبت فرا رسیده بود و آن سکون غم‌انگیز را کمی از جای تکان می‌داد. سبزه‌ها، برگ‌ها از خواب بیدار می‌شدند، بلبلی از دور چهچهه سر داد و از بالای صخره صدای لرزان او نیز به ستاره صبحگاه لرزان آمیخته شد. ماریا همچنان به مسیر غمگین خود ادامه می‌داد. تمام وجودش از شبنم مرطوب شده بود، از شدت اضطراب و خستگی، بدنش سرد شده بود ولی اراده‌اش همچنان راسخ بود. تکیه‌گاه او شده بود و او را پیش می‌راند.

بار دیگر از دور صدایی به گوشش رسید. سگ‌ها بار دیگر زوزه خود را از سر گرفته بودند. مزرعه داشت بیدار می‌شد.

به در ورودی مزرعه که رسید صداها واضح‌تر، گرچه همچنان دور، به گوشش رسید. به نظرش رسید که صداها از راه پرچین‌ها می‌آمد. دوید، از آن راه گذشت و به پیچ رسید. به کنار صخره‌هایی رسید که تصور کرده بود پیترو بنو را دیده است.

سه نفر مرد، بی‌حرکت بین سنگ‌ها و علف‌ها ایستاده بودند. مردها با شنیدن صدای پای او برگشتند. تعجب کردند، بعد هر سه باهم متحد شدند و راه را بر او بستند. ولی او می‌دید....

فریاد نکشید. کلمه‌ای بر زبان نیاورد. یکی از مردانی را که راه را سد کرده و بازویش را چسبیده بود عقب زد، پیش رفت و به زانو، به زمین افتاد.

فرانچسکو روزانا آنجا افتاده بود. روی زمین، روی سبزه‌های لگدمال شده. سرش زیر بوته‌ای پنهان شده بود. فقط گوش‌هایش، پس‌گردنش، کمی از موهای سرش و گونه سفیدش پیدا بود. لکه‌های بزرگ خون متمایل به سیاه، لباسش را خونین کرده بود و روی سنگ‌ها و علف‌ها نیز ریخته بود. دست راستش نیز، با کف دست رو به بالا، پوشیده از خون بود.

چوپان‌ها با توجه به این‌که او جان سپرده بود، تکانش نداده بودند. در انتظار مسئولان بودند. یکی از آن‌ها رفته بود خبرشان کند.

نور نقره‌ای‌فام سحر از میان درختان بلوط و بوته‌های تمشک نفوذ می‌کرد و روی پرچین‌ها، تار عنکبوت‌های پر از شبنم مثل رشته‌های مروارید می‌درخشیدند. بلبل همچنان نغمه‌سرایی می‌کرد و از بالای صخره‌ها، هلال ماه، بر فراز آن جسد می‌سوخت، درست مثل یک شمع در مراسم سوگواری.

فصل نوزدهم

روز بعد، طرف‌های ساعت ده، حدود بیست زن در مطبخ خانه نوئینا حلقه زده بودند. زن‌ها زاری می‌کردند، ورد می‌خواندند و انتظار کشیش‌ها را می‌کشیدند تا بیایند و جسد فرانچسکو را همراه خود ببرند.

فاجعه و سوگواری مانند صاعقه‌ای بر خانه خوشبختان فرود آمده بود. همه چیز آن خانه که همیشه آرام و منظم بود اکنون، انگار حیرت‌زده، به هم ریخته بود. اتاق خواب‌ها با شلختگی به هم ریخته بود. پرده‌ها را انداخته بودند. روی آینه‌ها را پوشانده بودند. پشت دری پنجره‌ها را پایین کشیده بودند. کف زمین‌ها پر از گرد و خاک بود. در اتاق عروس و داماد، دور تابوت که با مخمل سیاه و نوارهای طلایی آستر شده بود، ده شمع بلند روشن بود. در اتاق مجاور، در همان ناهارخوری که ضیافت عروسی برگزار شده بود، عمو نیکولا نشسته بود و با چهره‌ای درهم فرو رفته و چشمان گود افتاده، تسلیت اقوام و دوستان را می‌پذیرفت. سایه روشن متمایل به زرد آن اتاق بسته و خفه، چهره‌های سبزه‌مردها را غمگین‌تر

نشان می داد، همگی عزادار شده بودند. آری آن مردان موقر، درد و غم خود را پنهان نمی کردند. همه فرانچسکو را بسیار دوست داشتند و مرگ او، مثل خوابی هراسناک، همه را به وحشت انداخته بود. بعضی ها در سکوت اشک می ریختند و سعی می کردند گریستنشان را پنهان کنند؛ چون مرد شجاع هرگز نباید گریه کند. هیچ کس جرئت نداشت با صدای بلند حرفی بزند، صدای جیغ و هق هق زنان از مطبخ، شنیده می شد؛ گویی در محلی بسیار دور مویه می کردند. و در بیرون آفتاب درخشان ماه مه، آن خانه ماتم زده را در خود گرفته بود. خانه ای که در آن، عده ای همچون زندانی ها زجر می کشیدند.

مراسم سوگواری و ختم که در آشپزخانه اجرا می شد، به خاطر سایه روشن مطبخ، غم انگیزتر شده بود. آتش اجاق خاموش بود. پنجره بسته بود. فقط از لای درز در، نواری از نور به داخل می تابید. از لای پنجره بسته نیز، اشعه ای از خورشید که با سماجت می خواست داخل شود، رشته ای از نور پر گرد و غبار در خلأ را به وجود آورده بود؛ رشته ای باریک که به چشمی طلایی بر دیوار مقابل منتهی می شد.

در انتهای مطبخ، در تاریک ترین گوشه، بیوه زن جوان نشسته بود. لباس مشکی اش را از یکی از زن های همسایه قرض کرده بود. صورتش رنگ نداشت، چشمانش ورم کرده بود. انگار یکمرتبه بیست سال پیر شده بود. انگار جسماً تحلیل رفته بود، نه روحاً. خاله لویزا و اقوام نزدیک آن مرحوم، احاطه اش کرده بودند. بقیه زن ها چهارزانو روی زمین نشسته بودند، همگی قباهای سنگین خود را به تن کشیده بودند و صورتشان را زیر روسری های مشکی و زردرنگ مراسم سوگواری، پنهان کرده بودند. گاه در مطبخ گشوده می شد و نور تند صبح در مطبخ موج می زد و به زن های گریان نور می بخشید. بعضی از زن ها حیرت زده به بیرون نگاه

می‌کردند، انگار متعجب شده بودند که خورشید هنوز می‌درخشید و آسمان همچنان صاف بود. بعد یکی دیگر از اقوام داخل می‌شد و فوراً در را پشت سر خود می‌بست و همه چیز، بیش از پیش در غم و اندوه فرو می‌رفت. تازه‌وارد روی نوک پا پیش می‌رفت، روی بیوه جوان خم می‌شد و با لحنی که به فرمان شباهت داشت گفت: «باید صبر و تحمل داشته باشی. چه می‌شود کرد؟ پروردگار چنین تقدیری برایت در نظر گرفته بود. آری، ماریا، خدا به تو صبر و تحمل ادا کند.»

و ماریا جواب می‌داد: «بله خداوند، ولی بشر تقدیر مرا این‌طور خواست! او را همانند یک گوسفند برایم قربانی کردند!» و اشک‌ریزان برای تازه‌وارد ماجرای آن فاجعه را تعریف می‌کرد. ماجرای که مجبور شده بود برای یک یک زنان تعریف کند.

اکنون همه از شکل فاجعه باخبر بودند. ماریا در هر تعریف، کلماتی یکسان را به کار می‌برد. مثل کسی که درسی هراسناک را جواب می‌داد. با این حال هر بار که ماریا تعریف را از سر می‌گرفت حقوق زن‌ها و زارزدنشان، کلماتش را همراهی می‌کرد. در گوشه کنار در، دو زن با صدایی آهسته باهم از آن فاجعه می‌گفتند:

«چه شهامتی از خود نشان داده است! اگر چنین فاجعه‌ای بر سر من آمده بود، جابجا مرده بودم!»

«خوب نگاهش کن، به نظر یک پیرزن سالخورده می‌رسد. انگار صدسال از عمرش گذشته باشد. تا این‌جا مثل درختی کهنسال در برابر طوفانی سهمگین مقاومت کرده است ولی دیگر دارد خرد می‌شود...»

«و آن چوپان‌هایی که او را در کلبه آنتونیو پرا تنها گذاشته بودند؟ آیا کار صحیحی کرده‌اند؟»

«آره، ولی خیال می‌کردند که او خوابیده است. عمو آندریا وقتی

متوجه شده که از کسی خبری نیست، لحظه‌ای از آن‌جا دور می‌شود و خود او نیز اطراف را می‌گردد. می‌گوید که به نظرش رسیده صدای فریادی را شنیده است، باز که می‌گردد ماریا در کلبه نبوده است...»

دیگری گفت: «می‌دانم، می‌دانم. نباید حتی لحظه‌ای تنه‌اش می‌گذاشت. در آن صورت، او، جسد را نمی‌دید...»

- به هر حال جسد را می‌دید. نه، او زنی نیست که گول بخورد. نه ماریا، شجاع است. شجاعت خود را پس از آن نیز نشان داد. در انتظار مقامات مربوطه ماند و آنچه را که می‌دانست در اختیار آن‌ها گذاشت.

- امروز صبح شنیدم که می‌گفتند «شاهین» را در حین فرار به سمت جنگل‌های انبوه اورگوزولو دستگیر کرده‌اند. خیال داشته به سایر راهزنان ملحق شود.

- نه، نه، صحت ندارد، متأسفانه هنوز دستگیرش نکرده‌اند.

- آه، قاتل، جنایتکار... .

همان‌طور که ماریا سوءظن فرانچسکو را نسبت به آن نوکر تعریف می‌کرد، دیگری گفت: «به کس دیگری شک نبرده‌اند؟»

- نه خواهر جان، نه عزیز من، چوپان‌هایی هستند که شاهد مشاجره آن دو بوده‌اند. نوکر که می‌بیند مشتش باز شده است فرانچسکو را می‌کشد. زخم‌های بدن فرانچسکو، کار چاقوی اوست، چاقویی که در انتهای جاده پیدا کردند... .

دیگری آه کشید و گفت: «یا عیسی مسیح، پروردگارا!» و با آستین چشمانش را پاک کرد.

صدای مرثیه بلند شد. کشیش‌ها داشتند مرثیه می‌خواندند، آمده بودند جسد را ببرند. ناقوسی در دوردست، هماهنگ با عزاداری، می‌نواخت.

زن‌ها گریه را شدیدتر کرده بودند. دو زن نوحه می‌خواندند. به نوبت می‌خواندند و گروه زن‌ها با آه و ناله، و شیون و هق‌هق جواب می‌دادند. ماریا کبود شده بود. لب‌ها و چشمانش بسته بود و وقتی کشیش‌ها در خیابان دسته‌جمعی مرثیه را از سر گرفتند و تابوت را بیرون بردند، در خود جمع شد و همانند مرده‌ای روی زانوان خاله لوئیزا افتاد.

شیون دو برابر شد، چند نفر از زن‌ها به بیوه جوان که بی‌هوش شده بود نزدیک شدند و دیگران به حیاط رفتند. تنها خاله لوئیزا، همچنان با وقار، سر جای خود ماند. چهرهٔ دخترش را که همانند جسد شده بود، با آب دهان خیس کرد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. بیوه زن بلافاصله به هوش آمد. از جا بلند شد و با دیدن این‌که شوهرش داشت برای ابد ترکش می‌کرد، ضجه و شیون را آغاز کرد.

سایبنا، رنگ‌پریده در زیر روسری مشکی خود، داشت در حیاط بین کسانی که خیال داشتند در تشییع جنازه شرکت کنند، شمع پخش می‌کرد. زن‌های دیگر نیز در این حرکت محزون کمکش می‌کردند. اسقف‌ها با جامه‌های مشکی و یراق‌های طلایی خود که در آفتاب برق می‌زد، همان‌طور مرثیه‌خوان دور شدند. تابوت، روی دوش چند کشیش سفیدپوش در پیچ کوچه ناپدید شد. در خانه بسته شد. صدای ضجه در آن خانه مرگبار همچنان طنین افکنده بود. آفتاب پر حرارت از پیش، در حیاط و در راه‌پله، با پیچک‌های گل‌های شکفته بازی از سر گرفته بود. و پرستوها یا روی دیوار می‌نشستند یا فریاد زنان یکدیگر را دنبال می‌کردند. سایبنا وارد مطبخ شد و پشت در روی زمین نشست. گریه نمی‌کرد. به اطراف خود نگاه نمی‌کرد. اندیشه‌ای ثابت و تیره چشمان زیبایش را تاریک کرده بود.

با وجود تأیید طبیب‌ها و تصدیق شاهدان که مقامات عدالت را آن‌طور

آگاه و مطمئن کرده بود، ساینبا با نگاه ملایم خود، فاجعه را حلاجی می‌کرد، به راز آن پی می‌برد و حقیقتی تلخ را در قلب خود احساس می‌کرد.

ماریا را که بار دیگر بی‌هوش شده بود، به اتاق خوابش بردند و روی بستر دراز کردند. در مطبخ، نوحه و مرثیه بار دیگر آغاز شده بود. زن‌های نوحه‌خوان، حالا که بیوه جوان در آن جا نبود خود را تمام و کمال به دست الهام شاعرانه‌شان سپرده بودند.

دو زن نوحه می‌خواندند: دایه فرانچسکو و یکی از خاله‌هایش. اولی زنی بود ریزنقش و پیر که پیراهن مشکی پوشیده بود، با دو چشم درشت آبی‌رنگ که در چهره کوچک و سفیدش می‌درخشیدند. زن دیگر لباس فاخری به تن داشت، کمربندی نقره‌ای روی جلیقه مخمل سبزش بسته بود. از اطراف کمربند، چاقی شکمش بیرون زده بود. این زن صدای بسیار خوبی داشت و نوحه‌خوان مشهوری بود. تا وقتی ماریا حضور داشت، هر دو زن تنها به تجلیل از حسنات مرد مرده اکتفا می‌کردند. به ازدواج اخیر او و به طفولیت دوردستش اشاره کرده بودند. و حالا با اشعار خود مرگ وحشتناکش را توصیف می‌کردند، بدبختی بیوه‌زن را تشریح می‌کردند، همه را به جهت انتقامجویی تشویق می‌کردند و به قاتل او ناسزا می‌فرستادند. دایه که سخت منقلب شده بود، گاه با آستین پیراهن چشم‌های خود را خشک می‌کرد و می‌خواند: «ای مریم کوهستان، به ما رحم کن. باید با خطاکاران سنگدل باشی. کاری کن که قاتل این مرد خوش‌قلب و نیک در جهان و در آخرت به سزای خود برسد؛ آری، بچه‌ای را که من خود شیر داده‌ام. گل می‌خک من.»

خاله مرد مرحوم داشت می‌گفت: «فرانچسکو روزانا، تو که امید و آرزوی تمام دختران اهل نوئورو بودی، تو که گل سر سبد تمام جوان‌ها

بودی، تو که آن‌طور با وقار روی اسب سفیدت، به املاک خود می‌رفتی و برای آینده‌ات هزاران نقشه در سر می‌پروراندی آیا ممکن بود تصور کنی که با چنین مرگ فجیعی رخت بربندی؟ خدا لعنت کند آن کس که آن‌طور به تو ضربه زد. لعنت بر او باد.»

«لعنت بر تو. به قدر قطره‌های شیری که به او دادم، به حق خدا، قلبت سوراخ سوراخ شود. آه بچه شیرخوار من. دیگر روی عروس خود را نخواهی دید، فرزندان را در گهواره تکان نخواهی داد، مثل من که اگرچه مادر تو نبودم ولی تو را در نئو تکان تکان داده‌ام...»

«خواهرزاده‌های فرانچسکو روزانا مرگ او را فراموش نخواهند کرد. قاتل او را نفرین خواهند کرد. مگر ندیدید؟ دیروز آسمان نیز ابری بود، آسمان نیز برای سوگواری این جوان سخاوتمند و نیکوکار اشک می‌ریخت.»

«مردی عادل و وفادار بودی، گل سرسبد نسل خود بودی. تکیه‌گاه و ستاره درخشان خاندان خود بودی. امروز، همسر بیوه تو لباس عزا پوشیده است. واقوام تو تا آخر عمر، سرافکنده، به راه خود ادامه خواهند داد.»

«کاش به املاک خود نمی‌رفتی، کاش همسرت را نمی‌بردی تا حالا این‌طور تنها به خانه غم‌زده خود برنگشته باشی.»

«املاک تو بیهوده در انتظارت خواهند ماند. گندم خشک می‌شود و ارباب، دیگر وجود ندارد تا با نگاه خود مزارع را تبرک کند.»

«شریف و عادل بودی، سفید و بی‌گناه مثل بره‌ای که تازه از دل مادر بیرون آمده باشد، و آن‌طور شهیدت کردند، و خون تو، تیغ‌های دور سر روح‌القدس را خونین کرد.»

«حتی راهزن‌ها نیز در مقابل تو سر تعظیم فرو می‌آوردند. مورد احترام

همه بودی. آه، ای جواهر قیمتی، ای بنفشه زیبا که جگر همه را این طور کباب کردی.»

«ما خاک بر سر می ریزیم و از خداوند تقاضای انتقام می کنیم. لعنت بر آن مادری که قاتل تو را شیر داد. شیرش حرام باد! نفرینش می کنیم تا بر سر راهش خار سبز بشود. تا به دست عدالت گرفتار شود.»

«با هفت ضربه چاقو قلب تو را چاک داد. همان طور که چوب پنبه را سوراخ می کنند. به حق خدا، که نفرین شوی. هفتاد و هفت سال قصاص قتل او را پس بدهی.»

«پروردگار کریم است. او پدر و مادر تو را پیش مرگ تو ساخت. تا چنین روزی را به چشم نبینند ولی چه کسی همسر تو را تسلی خواهد داد؟ آه، ای خواهرزاده عزیز من، گل من، که دیگر تا ابد رویت را نخواهم دید.»

طرف های ظهر مردم رفته رفته مراسم ختم را ترک کردند. سائینا هم که از ارباب خود برای چند ساعت مرخصی گرفته بود مجبور شد اقوام خود را ترک کند و برود. چند نفر از اقوام مرحوم، کنار بیوه زن جوان ماندند.

آن روز در خانه نوئینا اجاق روشن نشد و کسی به فکر آماده کردن ناهار نیفتاد. ولی طرف های ظهر، سه زن با سبدهایی به روی سر وارد شدند. زن ها از طرف اقوام و دوستان می آمدند، خاله لوئیزا، همچنان ملکه وار و باوقار از آن ها تشکر کرد. مدعوین تظاهر کردند که اشتیایی ندارند ولی سبدها، به هر حال خالی شد و از غذا چیزی باقی نماند.

ماریا تب کرده بود. خونسردی و شهامتی را که در روزهای اول سرپا نگه اش داشته بود، از دست داده بود. خیال می کرد هنوز در مزرعه است، هنوز در کلبه آن چوپان ها است و دارند از او با صمیمیت پذیرایی می کنند. و هنوز در انتظار مراجعت فرانچسکو بود. گرچه می دانست او دیگر هرگز نخواهد آمد.

تصاویر وحشتناکی در برابر دیدگانش ظاهر می شد. می دید که قاتل چگونه به فرانچسکو حمله می کند. می دید که چاقو چگونه به بدن او فرومی رود و خون او بیرون می زند....

ظلمتی اسرارآمیز، همانند پرده ای مشکی، صورت قاتل را پوشانده بود. کی بود؟ آن چوپان بود یا پیترو بنو؟ این شک بیش از هر چیز دیگر عذابش می داد.

بعد این افکار را از خود دور می کرد. به اطراف نگاه می کرد. سعی می کرد به جهان واقعیت پا بگذارد. حس می کرد که فرانچسکو را با عشقی واقعی، دوست داشته است. چشمان او، بوسه های او را به خاطر می آورد. به یاد نوازش هایش می افتاد. آه که چه مرد خوبی بود!

آری، آن دوزن نوحه خوان حق داشتند. او همانند برّه ای معصوم بود. و همانند برّه ای، قربانی شده بود.

چه کسی قربانی اش کرده بود؟ چه کسی؟

تصویر قاتل، همچنان اسرارآمیز، در تاریکی پنهان بود. گرچه گاه خاطره ییوه زن، واضح و روشن می شد. تصویر پیترو بنو را در شبی روشن در ماه مه، در انتهای کوره راهی در سر مزرعه می دید.... چاقویی در دست داشت و همانند راهزنان، با احتیاط قدم برمی داشت....

در خیالات عذاب دهنده، فرضیه های وحشتناکی را در نظر می گرفت: پیترو، چوپان را کشته بود و بعد با خنجر او، انتقام جویی خود را به آخر رسانده بود.... همدستانی نیز داشت. شاید چند سارق که در این حوالی تعدادشان کم نیست. شاید درست همان چوپان هایی که تظاهر به دوستی و رفاقت می کردند....

چند روز متوالی گرفتار این افکار پریشان بود. گرفتار شک و تردید و سوءظن، عذاب وجدان، و هراس. ولی لب هایش همچنان بسته مانده بود.

کسی را متهم نکرد. همان‌طور که آن چوپان را که مفقودالاثر شده بود، نفرین نکرد. شهرت روح سخاوتمندش، شهامتش و این‌گونه تسلیم اندوه خود شدن، دور سرش هاله‌ای شاعرانه به وجود آورده بود.

سه روز تمام، مردم صف کشیدند، از مقابلش عبور کردند و تسلیت گفتند. همه تکرار می‌کردند: «صبر و تحمل داشته باش. شجاع باش.» و او عاقبت متقاعد شد که باید «صبر و تحمل» و «شجاعت» داشته باشد.

بعد، همه چیز در پیرامونش آرام گرفت. آتش اجاق بار دیگر روشن شد و عمو نیکولا بار دیگر، فکور و غمگین، ولگردی خود را از سر گرفت. بار دیگر حوصله‌اش سررفت. غرولند خود را از سر گرفت و به میکده رفت. پای خود را لنگان لنگان می‌کشید و عنفیه‌دان بو می‌کرد.

زن‌ها نیز کارهای روزانه خود را از سر گرفتند. برای تمام اقوام مستحقی که می‌خواستند برای عزاداری فرانچسکو لباس عزا بپوشند پارچه و روسری مشکی خریدند. برای آمرزش روح فرانچسکو خیرات کردند. و در انتظار هلال اول ماه ماندند تا پیراهن‌های ماریا را با خاکستر و پوست درخت، سیاه کنند. چون اگر در وسط ماه این کار را انجام می‌دادند، لباس‌ها، آن‌طور که باید و شاید، رنگ نمی‌گرفتند!

پنجره‌ها و درِ خانه، تا مدت‌ها، بسته ماند.



فصل بیستم



حدود هشت نه روز بعد از مراسم تدفین فرانچسکو، یک شب، هنگامی که خاله لوئیزا و ماریا در انتظار ورود عمو نیکولا، در آشپزخانه نشسته بودند، یک نفر در زد.

خاله لوئیزا بود که به حیاط رفت تا در را باز کند.

و چندی نگذشت که همراه با پیترو بنو برگشت.

پیترو بنو همان طور که پیش می آمد، با لحنی راسخ گفت: «ماریا، درود

بر تو.»

چهره رنگ پریده ماریا، گلگون شد. پیترو چهارپایه ای برداشت،

نشست و به او خیره شد. بعد با صدایی آرام، تقریباً زیر لبی، گفت: «باید

مرا عفو کنید. چون از این جا دور بودم، موفق نشدم زودتر از این برای

عرض تسلیت خدمت برسم. در سفر بودم. پانزده روزی در سفر بودم.

امروز که از این فاجعه مطلع شدم، دنیا بر سرم فرو ریخت. چه شد.

چگونه اتفاق افتاد؟»

ماریا نگاهش را بالا برد و چشمانش را مستقیماً به پیترو دوخت. نگاهش مانند تیری که از کمان رها شده باشد آماده زخم زدن بود؛ نگاهی تیره و عمیق. ولی جوان از آن نگاه، ناراحت نشد.

نشستند. در همان جایی که قبلاً آن همه یکدیگر را بوسیده بودند. در دایره‌ای قرار گرفته بودند که داستان عاشقانه‌شان را احاطه کرده بود. حالتی دردناک از گذشته در هوا معلق مانده بود. آتش چنان شعله می‌کشید که تمام اشیای آن‌جا، همچون شاهدان وفادار، آنچه را که اتفاق افتاده بود، به یاد می‌آوردند و برای عاشق و معشوق سابق تکرار می‌کردند. ماریا از خودش می‌پرسید: «چگونه می‌تواند به این مهارت دروغ بگوید؟ آن هم درست در این‌جا، در جایی که برایم سوگند خورده بود هرگز به من آزاری نرساند؟...»

ماریا شرح ماجرا را آغاز کرد. بار دیگر همان داستان غم‌انگیز. مدتی بود که حتی یک کلمه را هم تغییر نمی‌داد: «آری، او را همانند برّه‌ای برایم قربانی کردند! شب بیست و دوم ماه مه، بیرون رفت تا به آغل مجاور برود...» همان‌طور که تعریف می‌کرد، به پیترو چشم دوخته بود. پیترو هم به ماریا خیره شده بود، با نگاهی سرد و بدون حالت و ماریا حس می‌کرد قلبش دارد آرام می‌گیرد. داشت خیالش راحت می‌شد. فکر می‌کرد: «آری، او دیگر عاشق من نیست. مدت‌هاست که فراموشم کرده است. سوءظن من، فقط چیزی شبیه هذیان بوده است.»

پیترو، جسماً نیز تغییر کرده بود. به نظر بلندقدتر می‌رسید، سنش نیز بالا رفته بود. چهره‌اش استخوانی شده بود. موهای سرش دیگر صاف نبود. و نگاهش، سرد بود و بی‌اعتنا. صورت آفتاب‌سوخته‌اش، به نظر خشن می‌رسید. حالتی در خود داشت که ماریا هنوز آن را نمی‌شناخت. ماریا آهسته تعریف می‌کرد، صدایش خفیف بود. از آن همه

اشک‌ریزی، هنوز کمی صدایش گرفته به نظر می‌رسید. داشت صحنه کشف جسد فرانچسکو را توصیف می‌کرد. و به همان نسبت که او ادامه می‌داد، به نظر می‌رسید که رفته رفته چهرهٔ پیترو ملایم می‌شود. دهانش ترحمی تقریباً بچگانه را نشان می‌داد و چشمانش، آماده اشک‌ریزی، از انعکاس آتش رنگ می‌گرفت و برق می‌زد.

ماریا نگاهش می‌کرد و بیش از پیش متقاعد می‌شد که او بی‌گناه بوده است. پیترو همچنان پسر بچه به نظر می‌رسید، به ظاهر از خود راضی و سخت خودپسند، و در باطن دل‌نازک و نیکوکار. و قیافه‌اش، چه صورت مردی بی‌اعتنا و چه صورت دوستی دلسوز، به هر حال، شباهتی با افراد نادرست و خلافکار نداشت. آری، همه چیز، زاینده تخیلات او بود.

بعد از آن شب، پیترو اغلب به دیدن ارباب‌های سابق خود می‌آمد. یک روز حتی از ماریا که فقط قسمتی از مال و املاک فرانچسکو را به ارث برده بود، چند گاو نر و دو گاو میش خرید. برای انجام معامله، پیترو همراه یک «خارجی» آمده بود: «زوانه آنتینه» و او را به عنوان شریک خود معرفی کرده بود.

آنتینه، از آن جا که مسئله به گاومیش مربوط می‌شد، شاهین را به یاد آورد. در آن زمان، همه معتقد بودند که قاتل احتمالی فرانچسکو، همراه چند تن از راهزنان به کوه‌های جزیره کورسیکا^۱ پناهنده شده است.

- یک بار از این شاهین یک گاومیش خریدم. چنان آن را به من ارزان فروخت که به شک افتادم مبادا مال دزدی باشد. ولی او برایم دو شاهد آورد.

ماریا پرسید: «این شهود کی بودند؟»

آنتینه، دو نفر جوان اهل نوئورو را نام برد. در واقع چندی بعد، آنچه او

۱. Corsica: جزیره‌ای که متعلق به کشور فرانسه است و در بالای جزیره ساردنی واقع است.

فکر کرده بود، درست از آب درآمد. تمام مالکانی که از آن‌ها گاو نر و گاو میش به سرقت رفته بود، تقصیر را به گردن چوپان فرانچسکو روزانا و دوستان متواری او انداختند.

ماریا دیگر متقاعد شده بود که قاتل فرانچسکو همان شاهین بوده است. اما با این حال، هنوز گاه به فکر و خیال می‌افتاد و سوءظن‌های بی‌موردی را در نظر می‌گرفت. برای رهایی از آن تخیلات باید چه می‌کرد؟ پیترو همچنان به دیدن او، به خانه او می‌آمد و به عمو نیکولا و به آن بیوه زن جوان، می‌گفت که در خدمت آن‌ها هر کاری از دستش بریاید انجام می‌دهد و همچنان غلام و نوکر آن‌هاست. حتی با خاله لوئیزا نیز کنار می‌آمد. یک روز خاله لوئیزا از او پرسید: «خوب، بگو بینم کار و بار در چه حال است؟ شنیده‌ام که ماشاالله وضعت اصلاً بد نیست.» پیترو به عادت همیشگی سر تکان داد و گفت: «همان‌طور که آن مثل معروف می‌گوید: «احتیاج پیرمرد را هم به دویدن وادار می‌کند، چه رسد به جوان!» خوشبختانه با مردی آشنا شدم که خیرم را می‌خواهد. مرا به عنوان شریک قبول کرده است، نه به عنوان نوکر. اوامر او را اجرا می‌کنم. البته کمی هم اوامر خودم را. این طرف و آن طرف می‌روم. به دهات مجاور. همین قدر که مایحتاج روزانه‌ام را درآورم...»

- حال خاله‌هایت چطور است؟

- روز به روز بدتر می‌شوند. هر دو بی‌نهایت پیر شده‌اند.

پیترو تظاهر کرد که در این مورد سخت غصه‌دار است و سر خود را طوری تکان داد که گویی می‌خواهد مگسی را از روی بینی دور کند: «خاله تونیا که درست مثل یک شمع دارد می‌سوزد و تمام می‌شود. چه می‌شود کرد، هیچ یک از ما جاودانی نیست.»

خاله لوئیزا تکرار کرد: «آری، مرگ، شتری است که پای هر خانه‌ای می‌خوابد.» و موضوع را عوض کرد و به دلالتی کشاند.

- گوش کن پیترو، تو که این همه دوست و آشنا داری، کسی را سراغ نداری تا چند هزار لیری قرض بخواهد؟ البته باید مطمئن باشد و تضمین بدهد. بهره پول هم چندان بالا نخواهد بود.

پیترو، کمی تحقیرآمیز گفت: «این را باید به شریک خود بگویم. می‌توانیم حتی خودمان پول شما را به قرض بگیریم. تضمین؟ هرچه که بخواهید. حالا هر کسی حاضر است ضامن من بشود.» بعد، خاله لوئیزا پرسید: «خیال زن گرفتن نداری؟»

جوان به شوخی گفت: «حالا وقت دارم. انشالله هر وقت پولدار شدم!» و نگاهش متوجه ماریا شد.

آرنج‌های ماریا روی زانو بود و چانه‌اش روی دست‌ها. گوش می‌داد. سکوت کرده بود. هر کلمه پیترو ضربه‌ای به سرش وارد می‌آورد. فکر می‌کرد: «خدا را چه دیدی؟ آری، او می‌تواند ثروتمند شود. مگر پدر خود من ثروتمند نشد؟ آیا بیخود عجله کردم؟ آیا باید منتظر می‌ماندم تا ثروتی به هم بزنند؟... در آن صورت شاید فرانچسکو نمی‌مرد... من این همه زجر نمی‌کشیدم... ولی حالا همه چیز تمام شده است.»

و صدای شاد و بچگانه سایننا در حیات طنین افکند:

- خاله لوئیزا، منزل تشریف دارید؟

- آره، این جا هستیم. بیا.

دخترک همین که چشمش به پیترو افتاد، منقلب شد، ولی صدایش بلندتر و خوشحال‌تر طنین افکند. با یک شادی تصنعی.

- پیترو بنو تو هم که این جایی. حالت چطور است؟... خاله لوئیزا، لطفاً یک دقیقه بیاید این جا، یک لیتر روغن زیتون به من بدهید. اربابم منتظر

است. زود باشید، بعد هم باید با عجله به خانه خودم بروم، نامزد من منتظر است.

خاله لوئیزا که به سنگینی بلند می شد پرسید: «داری شوخی می کنی؟»

- نه، به خدا شوخی نمی کنم. تا چند روز دیگر می بینید که شوخی می کنم یا نه... .

ساینا بطری خالی خود را آهسته روی در می زد و تکرار می کرد: «زود باشید که عجله دارم. بچه ها، خدانگهدار!»

پیترو و ماریا تنها شدند و بی اختیار به هم نگاهی انداختند، ولی ماریا فوراً سر خود را پایین انداخت و با صدایی لرزان گفت: «پیترو، باید در حق من لطفی بکنی. مدتی بود که می خواستم با تو تنها بمانم. گوش کن. من معتقدم که مرگ آن مرحوم فاجعه ناگواری بوده است. آن عمل وحشیانه شاهین مرا بیوه کرده است. ولی، من شب ها خوابم نمی برد. خواب های بسیار بدی می بینم. شاید دارم هذیان می گویم ولی به هر حال نمی توانم خودم را از فکر و خیال خلاص کنم. اندیشه هراسناک ثابتی، پیوسته عذابم می دهد. گوش کن، پیترو، تو را به روح مادرت قسم، به جان هر که دوست داری، باید این جا روی این صلیب مقدس سوگند بخور که به هیچ وجه در قتل فرانچسکو دست نداشته ای. نه خودت او را کشته ای، نه کسی را اجیر کرده بوده ای و نه اصلاً چنین خیالی در سر داشته ای...» و دست خود را بالا آورد، تسبیحی سیاه رنگ در کف دست داشت، ولی جرئت نکرد به پیترو نگاهی بیندازد.

اما از آن جا که پیترو سکوت اختیار کرده بود، بعد از لحظه ای تشویش خاطر، نگاه خود را بالا برد و چون متوجه شد که رنگ چهره پیترو سخت پریده است، بی اختیار دست خود را عقب کشید. پیترو دست او را

قایید و محکم در دست خود فشرد. ماریا حس می کرد که دانه های تسبیح دارد به کف دست هر دو فرو می رود. پیتر و که دندان های خود را روی هم می فشرد و نفس نفس می زد، گفت: «ماریا، هرگز تصور نمی کردم که تو این چنین بدخیال و بدطینت باشی... نه، نه، تا این حد تصورش را نمی کردم. نه...»

- درست به همین دلیل، چون زن بدجنسی هستم، می ترسم...
پیتر و، کلاه از سر برداشت و نگاه سوزان خود را به چشمان او دوخت.
- به آنچه برایم مقدس است سوگند می خورم... قسم می خورم که من در این مورد کوچک ترین دخالتی نداشته ام. چیزی نمی دانم. امیدوارم که حرف مرا بپذیری. بگو... بگو که حرفم را باور می کنی...
ماریا، متقاعد، جواب داد: «آری، باور می کنم.» و نفس راحتی از ته دل کشید. گویی خود را از دست عذاب یک کابوس رها کرده بود.
پیتر و دست او را رها کرد، کلاه بر سر گذاشت و ادامه داد: «چرا به این خیال افتاده بودی؟ اگر می خواستم بلایی بر سر او بیاورم، می توانستم قبلاً آن را عملی کنم. تازه، به چه درد من می خورد؟ به هر حال تو هرگز از آن من نخواهی شد. من، همیشه برایت به منزله یک نوکر باقی خواهم ماند و بس...»

ماریا ملتمسانه گفت: «بیش از این ادامه نده. سکوت کن. بهتر است دیگر در این مورد حرفی نزنیم.»

پیتر و بلند شد و بار دیگر چنان نگاه سوزانی به او انداخت که ماریا مجبور شد باز نگاه خود را پایین ببرد.

- بهتر است از این جا بروم و گرنه ممکن است مادرت متوجه پریشانی ام بشود... می بینی چطور دارم می لرزم. دارم مثل یک مترسک می لرزم... آری در خود می لرزم، چون زخمی که به من زده ای از هر درد

دیگری دردناک تر بوده است... آه، هرگز تصور نمی‌کردم که... و مرا بگو، که فقط برای دیدن تو به این جا می‌آمدم! چون این، تنها تسلی‌خاطری است که برایم باقی مانده است....

ماریا تکرار کرد: «حرف نزن. سکوت کن. خودت را عذاب نده. گفتم که حرفت را باور دارم. حالا خیالم راحت شده است. آری، برو.»
- باشد. می‌روم اگر هم دلت نمی‌خواهد دیگر پا به این جا نخواهم گذاشت. بگو... بگو.

جوابی نداد و همان‌طور به حالت اول خود، بی‌حرکت باقی ماند. پیتر و در کوچه به سائینا برخورد، به سرعت خداحافظی کرد و از کنارش گذشت. دخترک با نگاه دنبالش کرد و سر خود را تکان داد.

صبح روز بعد، سائینا بنابر قرار قبلی، به دیدن خواستگار خود رفت. داشت با خودش فکر می‌کرد: «باید به فکر زندگی خودم باشم. جوزیه، جوان خوبی است و هر دختر دیگری به جای من بود، آرزو داشت با او ازدواج کند. من که امید دیگری ندارم؟» تصور این که پیتر و در قتل فرانچسکو دست داشته است همچنان عذابش می‌داد. ولی به هر حال پیتر و دیگر به او فکر نمی‌کرد در نتیجه چرا او باید در این عشق پوچ و یک‌جانبه آن‌طور سماجت به خرج دهد؟ اما اگرچه دختری آرام و منطقی بود ولی در ته دل، خیال یک انتقام و سوسه‌اش می‌کرد. خواستگار او، برادر آن آنتونیو پرا بود. همان مالکی که در مجاورت زمین‌های روزانا، زمین و آغل داشت. کلماتی که جسته گریخته از دهان جوزیه در مورد پیتر و بنو، بیرون جسته بود، سخت کنجکاوی سائینا را برانگیخته بود و شک و تردید و سوءظنش را دوچندان کرده بود. سائینا با آرامشی غمگین فکر می‌کرد: «نه، ماریا و پیتر و هرگز باهم ازدواج نخواهند کرد...»

تازه صبح سحر بود. یک سحر صاف و سرد ماه دسامبر. سایینا که کوزه بر سر به طرف چشمه می‌رفت، مقابل کلیسا ایستاد. قرار ملاقات آن‌جا بود. جوزپه هنوز نرسیده بود و او کمی شرم‌منده، با خود فکر می‌کرد: «چه خواهد گفت؟ شاید زود رسیدم بیخودی عجله کردم. به جهنم، هرچه می‌خواهد فکر کند. بالاخره مگر قرار نیست شوهر من بشود؟ آها، آمد.»

جوزپه پرا، سوار بر کره اسب حنایی رنگ خود می‌آمد و همین که سایینا را دید از روی اسب پایین پرید، اسب را به درختی بست و لبخندزنان به سمت دختر رفت.

سایینا هم تبسمی کرد. داشت فکر می‌کرد: «چندان هم جوان نیست ولی خوش‌روست. معلوم می‌شود مرد شریفی است. دندان‌ها و چشمانش قشنگ است.»

سایینا با لحنی مؤدب و بی‌لطف گفت: «خوب، بفرمایید. از من چه می‌خواهی؟»

- چه می‌خواهم؟ خودت که می‌دانی چه می‌خواهم! می‌دانی که باید به سفر بروم. بذرافشانی این‌جا را تمام کرده‌ام. باید بروم در جنگل کار کنم. دو ماه از این‌جا دور خواهم بود. سایینا، چرا چیزی نمی‌گویی؟ نگاهش می‌کرد و پرستش از نگاهش می‌بارید.

سایینا نگاه خود را پایین انداخت. با چهره‌ای که از هوای سرد، گل انداخته بود. با آن کوزه روی سر و با قبایی که دور هیکل باریک خود پیچیده بود، بدون شک دختر طناز و زیبایی به شمار می‌رفت.

- می‌خواهی دیگر چه بگویم؟ مگر با تو عهد و پیمان نبسته‌ام؟ مگر قول نداده‌ام که تو را دوست داشته باشم؟

- نه سایینا، کافی نیست. باید قول بدهی که همسر من خواهی شد.

- بسیار خوب، قول می‌دهم.

- گوش کن سایننا، باز هم کافی نیست. باید این را در کلیسا بگویی. برای همین این جا با تو وعده دیدار گذاشتم. کلید کلیسا را گرفته‌ام. بیا.... رنگ از چهره سایننا پرید. در یک لحظه هزاران فکر به مغزش خطور کرد. مراسمی که جوزپه برایش در نظر گرفته بود، مناسب دخترهای طبقه پایین نوئورو بود. آری، می‌خواست فقط او را صیغه کند. مراسمی که معنی و ارزش ازدواج را نداشت. نه، نه. صیغه شدن، گناه بزرگی به شمار می‌رفت. به پیشانی خود دست کشید و گفت: «باید در این مورد کمی فکر کنم. عجالتاً تو برو در کلیسا را باز کن...»

- آه، پس موافقت می‌کنی؟

- برو، برو در را باز کن.

مرد به سمت در کلیسا رفت. سایننا کوزه را از سر برداشت و زمین گذاشت. نظری به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نمی‌بیندش. نه، هیچ کس از آن جا عبور نمی‌کرد. فقط کره اسب حنایی رنگ بود که صبورانه و بی‌حرکت انتظار صاحب خود را می‌کشید. نور سحر داشت پشت کلیسا را با رنگ‌های خود به رنگ سرخ درمی‌آورد. دختر به طرف نامزدش رفت و همراه او داخل آن کلیسای کوچک خاکستری رنگ شد. جوزپه کلاه از سر برداشت در بغل گذاشت، زانو زد و روی سینه علامت صلیب رسم کرد.

سایننا وسط کلیسا ایستاد و گفت: «جوزپه، صبر کن. باید چیزی به تو بگویم. من، سوگند یاد خواهم کرد که از این به بعد مثل همسر تو باشم، ولی تو هم باید چیزی را به من بگویی...»

- بگو چه می‌خواهی؟

- چون می‌دانم که می‌دانی، می‌خواهم به من بگویی چه کسی فرانچسکو روزانا را به قتل رسانده است.

مرد، وحشتزده قدمی به عقب برداشت و با تعجب گفت: «من؟ دختر داری هذیان می‌گویی...»

- نه، هذیان نمی‌گویم. اگر تو چیزی نمی‌دانستی، بلافاصله اسم شاهین را بر زبان می‌آوردی...
- بله، او قاتل است.

سایینا سر خود را تکان داد و گفت: «نه. او قاتل نیست. و تو و برادرت و شاید خیلی‌های دیگر نیز این را به خوبی می‌دانید. همان‌طور که خود من نیز می‌دانم...»

- ساکت باش. این‌طور حرف نزن.

- تترس. این را فقط دارم به تو می‌گویم و بس. برای خود من هم مهم نیست. من هم مثل خود تو، مثل برادر تو، مثل دیگران میل ندارم کسی کینه‌ام را به دل بگیرد و برایم دردسر درست کند. این کارها به عهده دستگاه عدالت است و بس. اگر آن‌ها هم موفق نشوند قاتل را پیدا کنند، چه بهتر، خوشا به حال قاتل. در این جهان جا زیاد است... ولی...
- ولی چه؟

- ولی تو باید به من بگویی... حالا زیاد اصرار نمی‌کنم. ولی وقتی باهم زن و شوهر شدیم، آیا آن وقت نام قاتل را به من خواهی گفت؟
مرد قول داد:

- خواهم گفت.

آن وقت سایینا بار دیگر با سماجت گفت: «قبل از آن هم اگر لازم شود خواهی گفت. نه؟ مثلاً اگر ماریا نوئینا و پیترو بنو قرار شود باهم ازدواج کنند.»

مرد دهقان چشمان خود را با حیرت گشود و لب‌های خود را به هم فشرد. انگار نمی‌خواست چیزی از دهانش بیرون بزند. ولی ساینه به هدف خود رسیده بود.

- لازم نیست چیزی بگویی. برویم.

به محراب برهنه و پر از گرد و غبار نزدیک شدند. جوزیه دو شمع روشن کرد، کنار ساینه زانو زد و دست او را در دست فشرد.

- سوگند می‌خورم که شوهر تو باشم.

- سوگند می‌خورم که همسر تو باشم.

همین و بس. وقتی ساینه دست خود را که گرم شده بود، از دست او بیرون کشید، از شدت غم، اشک به چشمانش آمده بود. نه، او از سوگند خود پشیمان نشده بود. ولی پرده‌ای شوم قلبش را پوشانده بود؛ قلبی که زمانی آن‌طور مهربان و پاک بود.

فصل بیست و یکم

پنج سال گذشت.

در طول آن زمان خاله‌های سالخورده پیترو، یکی پس از دیگری، از جهان رفتند. و نوکر سابق، اکنون در خانه آن‌ها زندگی می‌کرد. خودش خانه را تعمیر کرده و وسعت داده بود. زن‌های حسود همسایه می‌گفتند: «دوره زمانه چه تغییر کرده است! چطور همه گذشته را فراموش می‌کنند!» در حقیقت پیترو دیگر نوکر نبود. تاجری بود که داشت ثروت کلانی به دست می‌آورد. همه به او احترام می‌گذاشتند، چون، به هر حال، جوانی ساعی و زحمتکش بود، فخر فروشی نمی‌کرد و آزارش به کسی نمی‌رسید. سی و سه سال از سنش می‌گذشت. در بحبوحه جوانی بود. تندرست و چابک، با چهره‌ای که مثل سابق، استخوانی و تیره نبود. جوانی بود بسیار خوش‌سیما. روزهای یکشنبه، هنگامی که لباس نو می‌پوشید و با ساعت جیبی زنجیردار و دستمال سفیدی در جیب کت به مراسم نماز ظهر می‌رفت، دختران خانواده‌های طبقه بالا، دست از غرور

خود برمی داشتند و نگاهی پر از لطف به او می انداختند. ولی او فقط برای یک چیز جاه طلبی داشت. تنها یک آرزو در قلب داشت و حس می کرد که در زندگی هدف دیگری ندارد و به خاطر همین هدف بود که سال های سال آن طور مبارزه کرده بود و از آن مبارزه، زرنگ، باهوش و صبور بیرون آمده بود.

هرگز به میکده ای پا نمی گذاشت. با افراد مشکوک معاشرت نمی کرد و هر بار که از جلوی میکده رد می شد تا به خانه نوئینا برود، زن میکده چی، بیهوده به دم درمی دوید. آری، آن دوره و زمانه سپری شده بود! ارباب های سابقش، او را با احترام هرچه تمام تر در خانه خود می پذیرفتند. او را مانند یک دوست می پذیرفتند. فقط خاله لوئیزا، که درست به همان اندازه که اخلاق باوقارش به او اجازه می داد، خود را مهربان نشان می داد، گاه اصل و نسب و وضعیت گذشته اش را به یادش می آورد.

یک روز، چند هفته بعد از فوت خاله ها، وقتی پیترو جلوی خانه اش ایستاده بود و مراقب بود که بناها، بنایی دیوار را به بهترین نحوی انجام دهند، آتینه به دیدنش آمد.

آتینه، مردی که همیشه دوست داشت کار تازه ای را شروع کند، کت و شلوار پوشیده بود و موهای سرش خاکستری شده بود. ولی صورت بدون ریشش همچنان آن حالت خوشایند جوانی را حفظ کرده بود. یک سالی می شد که با دختری از یک خانواده خوب و نسبتاً فقیر، ازدواج کرده بود. در نوئورو زندگی می کرد و علاوه بر کارهای مختلف، رباخواری هم می کرد.

مدتی بود که پیترو و آتینه، شراکت خود را به هم زده بودند و جداگانه

تجارت می‌کردند. ولی به هر حال، باهم معاشرت می‌کردند و اگر کاری از دستشان برمی‌آمد برای یکدیگر انجام می‌دادند.

آنتینه کنار پیتر و در مقابل دیواری که داشتند می‌ساختند ماند. یک روز زیبای ماه فوریه بود و ماندن زیر آفتاب بسیار دلپذیر و مطبوع بود.
- زنم برایم یک دختر زایید. هیچ فکر نمی‌کردم که همسرم چنین عمل خلافی را در حق من بکند

لحن آنتینه در گفتن این جمله کمی جدی و کمی شوخی بود.
پیتر و نیز به شوخی گفت: «باید دید که 'عمل خلاف' دست او بوده است یا...»

- همان‌طور که قول داده بودی باید پدر تعمیدی او بشوی. هنوز سر قولت هستی یا نه؟

- مادر تعمیدی چه کسی خواهد بود؟
- به تو واگذار می‌کنم. خودت هر که را که خواستی انتخاب کن.
- آه، آن که من انتخاب کنم، هرگز قبول نخواهد کرد!
- به هر حال امتحان کن. خودت از او تقاضا کن. شاید درخواست تو را رد نکند. اگر بیاید، مراسم را شبانه انجام خواهیم داد. فرصت مناسبی خواهد بود تا مردم بگویند: «آن دو بالاخره باهم عروسی خواهند کرد!»
- من، خوشم نمی‌آید که مردم از این حرف‌ها بزنند. مردم خیلی بخیلند. یک لیوان شراب می‌خواهی؟

- بسیار خوب، برویم بنوشیم! چرا داری دیوار می‌سازی؟
- می‌خواهم یک طاقی بسازم با ناودان.

وارد اتاقی کوچک، شلوغ و کثیف شدند و پیتر و به زحمت دو لیوان و یک بطری پیدا کرد. همان‌طور که خم شده بود تا شراب را از غرابه به بطری بریزد گفت: «خانه خیلی به هم ریخته و شلوغ است. خدمتکار هم

ترکم کرده است. اقوامش راضی نمی‌شدند که در خانه یک مرد مجرد خدمتکاری کند. گرچه...»

- بیخود از خودت تعریف نکن، من که می‌دانم تو اهل نماز نیستی! چرا این همه تعارف می‌کنی؟ یکباره از خود غرابه شراب را بریز! مقداری از شراب روی زمین ریخت. آئینه از جا جست و گفت: «باید به فال نیک گرفت.^۱ پس تو باید از ماریا نوئینا تقاضا کنی که در غسل بچه من، مادر تعمیدی او شود. بخت یارت باشد!»

پیترو سر خود را تکان داد و لیوان را بالا برد. چهره‌اش غمگین شده بود.

- این قدر مزاح نکن. می‌دانی که خوشم نمی‌آید... بگو بینم می‌توانی دویست سکود دیگر هم به من قرض بدهی؟

- من خیال داشتم از تو پول قرض کنم!

پیترو تکرار کرد: «شوخی نکن. باور کن که به پول احتیاج دارم. تو می‌دانی که من چندان سرمایه‌ای ندارم. اما همه خیال می‌کنند که من دارم ثروتمند می‌شوم و پولم از پارو بالا می‌رود...»

- تو خوب می‌توانی ثروتمند بشوی. چرا تصمیم نمی‌گیری با او ازدواج کنی؟ پیترو، این را دارم جدی می‌گویم!

- من؟ من که از جان و دل حاضرم با او ازدواج کنم. ولی می‌ترسم. البته می‌دانم که تقاضای مرا رد نخواهد کرد. نه، نه. کافی است واقعاً تصمیم بگیرم. حالا او مثل برگی است که خوب باز نشده است. منتظر کمی آفتاب است تا کاملاً باز بشود.

پیترو با گفتن این جمله دو انگشت خود را به هم گذاشت و بعد آن را

۱. ریختن شراب روی زمین یا روی میز را به فال نیک می‌گیرند و انگشت خود را با شراب تر می‌کنند و به پشت گوش می‌مالند.

باز کرد: «البته که دلم می‌خواهد! چه بارها که به نوک زبانم آمده است و جرئت نکرده‌ام که بگویم... هنوز زود است.»

- بسیار خوب، پس آن قدر صبر کن تا برگ خشک شود! صبر کن تا هر دو پیر شوید!

بعد لیوان را روی میز کوبید و ادامه داد: «پیترو بنو، چقدر گاه از دست تو حرص می‌خورم. خواهی دید این مرتبه هم مثل دفعه اول خواهد شد. خودت برایم تعریف کردی که تا چه حد بی‌عرضگی به خرج داده بودی...»

پیترو مشت خود را گاز گرفت و گفت: «به یادم نینداز! ساکت شو.»
- آری پیترو بنو، تو خوش‌اقبال به دنیا آمده‌ای ولی درست برعکس...
مرد کاملی نیستی... مثل پسر بچه‌های دبستانی باید با چوب تنبیهت کرد! مدام وحشت داشته‌ای. آن زمان هم وحشت داشتی ولی همه چیز به خیر گذشت. چه دوره زمانه‌ای بود! به حرف من گوش می‌دادی. به خودت قوت قلب می‌بخشیدی. از خودت نیز جلوتر می‌رفتی. نفرت و عشق پیش می‌راندت. و بعد، همه چیز پایان یافت. ترس! ترس! آری تو پیوسته از هر چیز و هر کس ترسیده‌ای. حتی از من نیز وحشت داشته‌ای. از من که درست مثل برادر تو بوده‌ام! و همان‌طور که بارها به تو گفته‌ام باز هم آن را تکرار می‌کنم: «مرد بی‌شهامت، هرگز نیک‌بخت نخواهد شد.»

پیترو که بیرون را نگاه می‌کرد و سر خود را تکان می‌داد با صدایی آهسته و غمگین گفت: «آه، نیک‌بخت! هرگز مردی را به بدبختی خود ندیده‌ام. من، درستکار متولد شدم و دزدی کردم. قاتل به دنیا نیامده بودم و مرتکب جنایت شدم... و تازه بعد از این همه آیا به نظر تو ثروتمند شده‌ام؟ به خاطر یک مشت پول کثیف، خودم را چگونه به مخاطره انداختم. زندگی چه کسانی را تباه کردم!»

- مگر چه خیالی در سر می‌پروراندی؟ مگر به جای دزدیدن چند تا گاو میش، خیال کرده بودی می‌توانی میلیون‌ها لیر دزدی کنی؟ آن سرقت‌های هنگفت فقط در خارج از این جزیره عملی است و بس. پیترو که همچنان بیرون را نگاه می‌کرد و می‌ترسید مبادا عمله و بنا نزدیک شوند و مکالمه‌شان را گوش کنند، گفت: «بس کن. دیگر در این مورد حرف نزن. عجلتاً بگذار مراسم غسل تعمید را انجام دهیم تا بعد. اسم بچه‌ات را چه می‌خواهی بگذاری؟»

- ماریا. و همچنان از تو تقاضا دارم تا به سراغ ماریا نوئینا بروی و از او تقاضا کنی....

- این کاری است که به هر حال خود تو باید انجام دهی. من خوشم نمی‌آید که مردم در باره‌ام حرف بزنند. ماریا یک بار نامه‌ای بدون امضا دریافت کرده است که در آن نوشته شده بود: «بهتر است پیترو پا به خانه تو نگذارد.» بعد از آن بسیار محتاط بوده‌ام. بس است. برویم، برویم دخترک تو را ببینیم.

از خانه خارج شدند. همان‌طور که قدم می‌زدند، آنتینه نامه یک تاجر را نشان پیترو داد. مرد معامله‌ای را به او محول کرده بود: باید چند کارگر ماهر را اجیر می‌کرد، کارگرانی که حرفه‌شان کندن پوست درختان چوب پنبه بود. برای کار در جنگل‌های الجزیره به آن‌ها احتیاج داشت.

- من به چند نفر زن هم برای تمیز کردن پوست چوب پنبه احتیاج دارم. کارگرها می‌توانند همسران خود را بیاورند. جای کافی برای همه هست. - آری، ممکن است خود زن‌ها بخواهند دنبال شوهرانشان راه یفتند. خواهیم دید.

همسر آنتینه هم مشتاقانه گفت که خیلی مایل است ماریا، مادر تعمیدی نوزاد بشود. پیترو برای آن‌که سوءظن آن زن را برنینگیزد، قول داد که زمینه را آماده کند.

آنتینه به شوخی گفت: «بعداً خودم درخواست رسمی خواهم نوشت!» باز باهم از خانه خارج شدند. به طرف خانه عمو نیکولا می‌رفتند.

آن دلال کوتاه قد گفت: «حالا نوبت توست که برای من جاکشی کنی. بعد هم من برای تو دلال محبت خواهم شد. خواهی دید که عاقبت این شغل را به من واگذار خواهی کرد. بهتر است هرچه زودتر تصمیم بگیری. می‌دانی چند روز پیش مردک اهل توسکانا به من چه گفت؟ گفت که فرانتزیسکا تتونی موردوو، با خانواده عمو نیکولا مراوده دارد. پیترو مواظب باش... 'بار اول' را از یاد نبر...»

پیترو که همیشه با دیدن خانه نوئینا معذب و دگرگون می‌شد، گفت: «ماریا خواستگاران بسیاری را جواب کرده است. باز هم رد خواهد کرد.» - پسر جان. گوش به زنگ باش. ممکن است که از انتظار خسته شود. خوب، رسیدیم. من همین‌جا در شراب‌فروشی مردک اهل توسکانا منتظرت می‌مانم. برو.

پیترو وارد خانه نوئینا شد و حتی متوجه هم نشد که همسر میکده‌چی به دم در دوید تا نگاهش کند.

ماریا طبعاً تقاضای مادر تعمیدی بچه آنتینه شدن را رد کرد. گرچه سال‌ها گذشته بود ولی آن بیوه جوان همچنان حالت عزاداری خود را حفظ کرده بود. به ندرت از خانه خارج می‌شد و اگر هم بیرون می‌رفت از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذشت و پیوسته لباس مشکی عزا را به تن داشت. با اقوام خود نیز رفتاری جدی و غمگین داشت. به نظرش می‌رسید که نذر دارد، یا مانند راهبه‌ها و زاهدان در جهان را به روی خود بسته است. و در همان حال شور جوانی و هوس عشق در رگ‌هایش شراره می‌کشید. گاه از

خود می‌پرسید که آیا بار دیگر عاشق پیترو شده است؟ نمی‌دانست یا شهامت این را نداشت که چنین چیزی را به خود اعتراف کند. ولی به هر حال حضور پیترو شوق شدیدی به او می‌بخشید. هیچ مرد دیگری بلد نبود مثل او نگاهش کند. حس می‌کرد که با نگاه او کم مانده مدهوش شود. ماریا که همیشه آن‌طور با اراده بود و ذهنی آگاه داشت، می‌دید که فقط در برابر اوست که اراده خود را از دست می‌دهد و قد خم می‌کند.

صبح روز مراسم غسل تعمید، یکشنبه‌ای آفتابی و دلپذیر، هماهنگ با صدای ناقوس‌های کلیسا، نوکر سابق، ناگهان وارد مطبخ خانه نوئینا شد. عمو نیکولا و خاله لویزا به کلیسای کوچک روزاریو رفته بودند. جشن جوزپه مقدس^۱ بود. ماریا داشت به تنهایی ناهار را آماده می‌کرد. پابره‌نه بود و لباس کهنه‌ای به تن داشت.

پیترو داخل شد. به ماریا نزدیک شد و گفت: «سلام ماریا.» کمی ناراحت برگشت. پیترو لباس آبرومندی بر تن داشت. دستانش مثل دست شهری‌ها سفید بود. داشت کلاه خود را روی سر مرتب می‌کرد. ماریا با عجله هرچه تمام‌تر کفش‌های راحتی مشکی خود را به پا کرد. بعد تبسم کرد و گفت: «پدرم برای مراسم نماز به کلیسای روزاریو رفته است. می‌خواستی با او صحبت کنی؟»

- نه. می‌خواستم با تو صحبت کنم.

- پس بنشین. مراسم غسل تعمید را انجام داده‌اید؟
با گفتن این جمله یک صندلی برداشت و روی آن را گردگیری کرد. همان‌روز صبح زود، آن را گردگیری کرده بود.

- بیا این‌جا بنشین، آن‌جا لباس‌ت کثیف می‌شود.

صندلی را کنار در قرار داد و به سمت اجاق برگشت. نمی‌دانست

چگونه بی‌قراری خود را پنهان کند. آشپزخانه خیلی تمیز بود. کف زمین جارو و آب‌پاشی شده بود. آشپزخانه با آتش روشن، حالت رخوت‌انگیزی به خود گرفته بود. همه جا در آرامش فرو رفته بود. مانند خانه‌ای ساکت و آرام. پیترو، با یادآوری ایام خوشی که در آن محیط آشنا گذرانده بود به خود قوت قلب بخشید و گفت: «تو خودت حدس زده‌ای که من برای چه به این جا آمده‌ام... بیا، رویت را به من کن... نزدیک بیا. گوش کن... چه زمانی گذشته است! بیا این جا.»

ماریا نزدیک شد.

- ماریا، دستت را به من بده. نه؟ چرا نگاهت را پایین انداخته‌ای؟ چرا نمی‌خواهی دستت را به من بدهی؟ نترس. فراموش نکن که من سوگند خورده‌ام هرگز به تو آزاری نرسانم. بیا.

ماریا بدون آن‌که نگاه خود را بلند کند. سر خود را تکان داد: «پیترو، واضح حرف بزن. از من چه می‌خواهی؟»

آن وقت پیترو با هر دو دست پشتی صندلی را چسبید، گویی به این وسیله می‌خواست بر وسوسه فشردن دستان ماریا، پیروز شود. بعد خم شد و گفت: «از تو چه می‌خواهم؟ خودت می‌دانی. می‌خواهم که مال من بشوی! موقعش رسیده است. امیدوارم گذشته را فراموش کنی و وضعیت محقر گذشته مرا به خاطر نیاوری، درست همان‌طور که من خیانت تو را ندیده گرفته‌ام... بیا زندگی جدیدی را باهم آغاز کنیم. من دوست دارم. مدام عاشق تو بوده‌ام. به خاطر تو زندگی کرده‌ام، به خاطر تو به این مردی که امروز هستم تبدیل شده‌ام. و تو هم مرا دوست داری. می‌دانم. بارها شده که آن را با نگاه به یکدیگر فهمانده‌ایم! حرف بزن، نگاه کن... لااقل...»

ماریا نگاهش کرد. هر دو لرزیدند و پیترو بار دیگر بر خود پیروز شد.

همان‌طور که پشتی‌صندلی را در دست می‌فشرده گفت: «تو دوستم داری. چشمان تو دروغگو نیستند! چرا بیش از این به خودمان زجر و عذاب بدهیم؟ من به خودم قول داده بودم که تا وقتی از عهده‌اش برنیامده‌ام، با تو صحبتی از عشق نکنم. ماریا، آیا سوگندهای مرا به خاطر می‌آوری؟ مگر نه این‌که به سوگندهای خود وفا کرده‌ام؟»
- آری، وفا کردی.

دیگر نمی‌توانست چشمانش را از چشمان زیبا و فریبنده‌اش دور کند.
- بسیار خوب، حالا نوبت توست که سر قول خود بایستی و به آن وفا کنی. چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌ترسی؟ آری، تو از مادر خودت می‌ترسی. می‌ترسی او نوکر سابق را به عنوان داماد خود قبول نداشته باشد. از حرف مردم می‌ترسی. از خودت وحشت داری. پس من خودم را فریب داده بودم. پس چشم‌های تو دروغ می‌گفتند. دیگر دوستم نداری؟ دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آوری؟ ماریا، به خاطر بیاور که به من وعده می‌دادی که اگر لازم بشود حتی حاضری ده سال در انتظارم بمانی. ولی حالا تازه هفت سال گذشته است و تو مرا از خودت می‌رانی. مرا نمی‌خواهی؟ به من رحم نمی‌کنی؟ ماریا... ماریا. اشک می‌ریزی؟

نزدیک رفت. دستان او را در دست گرفت. تکانش داد.
- حرف بزن! حرف بزن! چرا داری گریه می‌کنی؟ مگر چه شده؟ اتفاق بدی افتاده است؟

ماریا سر تکان می‌داد. پیترو دست روی پیشانی او گذاشت و وادارش کرد تا صورت خود را بالا بیاورد و نگاهش کند. رنگ خود او نیز پریده بود و لب‌هایش از شدت ترس و هوس می‌لرزید.

- دلیلی دارد؟ دلیلی دارد؟

ماریا مانند دختر بچه‌ای چشمان خود را بست و گفت: «نه. ولی حالا

من فقط یک مرده متحرکم. چرا می خواهی بار دیگر زنده ام کنی؟ ... تو جوانی ... می توانی.»

او نفس زنان و وحشیانه گفت: «من فقط تو را می خواهم و بس.» و بوسیدش. یکدیگر را بوسیدند و آنچه در جهان نیکی و بدی وجود دارد روی لب هایشان لرزش گرفت: عذاب وجدان و شهوت. جاه طلبی و عشق.

بعد از ظهر همان روز یکشنبه، پیترو و آنتینه یکدیگر را ملاقات کردند. آنتینه گفت: «باید برای آن مرد دنبال کارگر بگردم تا به الجزیره فرستاده شوند. امروز، روز تعطیل است و دهاتی ها از دهات اطراف به این جا می آیند.» پیترو همراهی اش کرد. مقابل کلیسای روزاریو ایستادند. گروهی از دهاتی ها و صنعت گران در آن جا گرد آمده بودند و داشتند به یک مشت پسر بچه و چند مرد نگاه می کردند. که بیهوده داشتند سعی می کردند از تیرکی بالا بروند که در انتهایش چند جایزه گذاشته شده بود.

بالای تنه درخت بلند افرا، که روی آن بعد از صیقل دادن صابون مالیده شده بود، حلقه ای دیده می شد که تکان می خورد، از آن دایره، چند دستمال قرمز و زرد، یک کیف دستی، یک جفت کفش و مقداری پنیر تازه آویزان بود. دستمال ها در نسیم عصر تکان می خوردند و به نظر می رسید که خیلی از خود راضی اند که در آن بالا مانده اند و عده ای را در آن پایین مجذوب خود کرده اند. پسر بچه ها، پشت سر هم سعی می کردند از آن درخت بالا بروند ولی به پایین لیز می خوردند. مردم فریاد می زدند و می خندیدند.

وقتی پیترو و آنتینه به میدانگاهی جلوی کلیسا رسیدند، مردی نسبتاً مسن پاهای خود را با کهنه هایی پیچیده بود و سعی می کرد از درخت بالا برود.

در آن بالا، روسری‌های رنگارنگ دیگر تکان نمی‌خوردند و فقط کفش‌ها، کیف و بسته‌های پنیر، که هنوز به رویشان آفتاب می‌تابید، در انتظار دستی فاتح، کمی می‌لرزیدند. پیترو گرچه همچنان در تفکرات نیک و بد خود، در عشق خود، فرو رفته بود، جذب آن صحنه جالب شده بود، و آتینه، این جا و آن جا، با دهاتی‌ها مشغول سلام و احوالپرسی بود.

جوزیه، شوهر سایننا نیز در بین آن جمع بود. کت و شلوار پلوخوری پوشیده بود و ریش کمی سفید شده‌اش را به دقت شانه کرده بود. دیگر دهاتی‌ها دور جوزیه جمع شده بودند و تشویقش می‌کردند که آن روز را، که روز جوزیه مقدس و روز نامگذاری او بود، جشن بگیرد و به آن‌ها مشروب‌ی تعارف کند.

مردی که پاهای خود را در کهنه پیچیده بود داشت همان‌طور از درخت بالا می‌رفت. مرد به وسط‌های درخت رسیده بود که ناگهان از میان جمعیت فریادی شنیده شد:

- دو تا داس به پاهای خود بسته است. برای همین است که لیز نمی‌خورد.

همگی داد و فریاد راه انداختند و خنده را سردادند. پسر بچه‌ها دور درخت جمع شدند و اعتراض‌کنان درخت را تکان دادند؛ سعی داشتند آن قهرمان متقلب را به پایین بیندازند.

- یالا، بیا پایین، داری سر مردم کلاه می‌گذاری، بیا پایین! ولی مرد همچنان از درخت بالا می‌رفت. هیکل لاغرش، با حرکاتی آهسته در خود جمع می‌شد و بعد قد راست می‌کرد و بالا می‌رفت. در بالای درخت، جایزه‌های عجیب و غریب می‌لرزیدند. آفتاب روی قلاب فلزی کیف افتاده بود.

و در بین هیاهو و خنده جمعیت، آنتینه داشت با دهاتی‌ها قرارداد می‌بست. بیشتر تر دهاتی‌ها مست بودند.

آنتینه به جوزبه نیز نزدیک شد و گفت: «بگو ببینم دلت می‌خواهد برای کارگری به افریقا بروی؟»
- از این جا خیلی دور است؟

- نه چندان. می‌توانی همسرت را نیز ببری. فکر مسکن نباش. ترتیب همه چیز داده شده است.

مردک دهاتی گفت: «همسر من احتیاجی ندارد چوب پنبه پاک کند. ولی تا ببینیم. به او خواهم گفت.»

- آها، دارد می‌آید. همین الان از او سؤال کن. چون من باید تعداد کارگران را دقیقاً بدانم.

سایینا با دختر بچه‌ای در بغل، به نوک درخت نگاه می‌کرد و با زن‌های دیگر و راجی می‌کرد.

مردک لاغر، بی‌اعتنا به اعتراضات و سوت کشیدن جمعیت، همچنان از درخت بالا می‌رفت. یک جهش دیگر، و خود را به آن بالا رساند. جمعیت سکوت کرد. خورشید ناپدید شد. حلقه از حرکت ایستاد.

آنتینه دست خود را به سمت مرد برنده تکان داد و گفت: «آفرین!»
مرد خود را به حلقه رسانده و کیف را از روی آن قاپیده بود.

آن وقت جمعیت همه شروع به کف زدن کرد. مرد خود را به پایین لیز داد و حلقه را هم با خود پایین کشید. به روی زمین که رسید، با وجود اعتراض بچه‌های ولگرد که می‌خواستند پاهایش را معاینه کنند، پنیر، کفش و روسری‌ها را از حلقه جدا کرد، همه را درهم پیچید، زیر بغل گذاشت و رفت.

آنتینه به پیترو نزدیک شد و لبخند زنان نگاهش کرد. جوزبه پرا به

دنبالش می آمد. آنتینه با لحنی پرمعنی به پیترو گفت: «دیدی؟ باید چنین کرد!»

پیترو سر خود را با بدخلقی تکان داد. «آری باید چنین کرد!» لازم نبود او یادآوری کند، خودش هم می دانست. لب هایش، همچنان سوزان از بوسه های ماریا، متبسم بود. چشمانش از شادی می درخشید.

پیترو دوست خود و مردک دهاتی را همراهی کرد و خود را به کنار سایینا رساند. زن جوان آن شادابی گذشته را از دست داده بود. گیسوان متمایل به طلایی اش، همچنان ریخته به روی پیشانی و بیرون زده از پشت گوش ها، چهره زردرنگ و لاغرش را همانند قاب دربرگرفته بود. بینی اش انگار از بلور ساخته شده بود. فقط چشمانش، صاف و روشن، همچنان آن نگاه بچگانه و قدیمی را در خود حفظ کرده بود. او، بدبخت نبود فقط فقیر بود. گرچه نه آن طور فقیر که محتاج یک تکه نان باشد. ولی باید کار می کرد، بچه می زایید. شیر می داد و زن هایی که باید تمام این کارها را باهم انجام دهند، زود خرد می شوند. بعد از ازدواج، رابطه اش تقریباً با خانواده نوئینا قطع شده بود. دیگر وقت نمی کرد تا به دیدن اقوام ثروتمند خود برود و آن ها نیز دیگر وقعی به او نمی گذاشتند. سایینا، گذشته را فراموش کرده بود. وقتی طرف های غروب، پشت درِ خانه به انتظار ورود شوهرش می نشست و می دید که آن دهقان شریف و درستکار دارد از راه می رسد و خورجین را روی ارابه گاو میش های خسته گذاشته است، دستان بچه را به سمت او تکان می داد و می گفت: «بابا آمد! بابا آمد!» و خیال می کرد که خوشبخت است.

با تمام این احوال، چهره سایینا با دیدن پیترو که داشت نزدیک می شد کمی گلگون شد. آه که آن مرد جوان تا چه حد خوشگل بود! چه خوش لباس بود! و چشمانش چگونه از سعادت، برق می زد! از آن روز

پاییزی، روزی که به او قول داده بود: «چیزی به او بگوید» چند سال، چند قرن گذشته بود؟ آه که زمان چگونه به سرعت می‌گذرد و سرنوشت چگونه تغییر می‌کند! آری، اگر به پای خود داس ببندی به مقصد خود می‌رسی، و اگر پابرهنه صعود کنی، لیز می‌خوری و سقوط می‌کنی! بس است. باید امیدوار بود که لااقل در آن جهان عدالتی وجود داشته باشد. در این جهان که وجود نداشت.

همان‌طور که سایینا پریشانی خود را به خاطر حضور فاتحانه پیترو با بوسیدن بچه‌اش مخفی می‌کرد، آنتینه گفت: «بگو ببینم حاضری همراه شوهرت بروی یا نه؟ برای سه ماه در خانه تنها ماندن هنوز خیلی جوانی.» سایینا بلافاصله جواب داد: «به هر حال خیالت راحت باشد، مصاحبت تو را نخواهم خواست!» بعد پرسید که آیا آن «کار» تا زمان دروی گندم، به پایان می‌رسد یا نه؟ و به جوزپه گفت: «تو فقط گندم کاشته‌ای. پس ما می‌توانیم تا ماه ژوئیه در آن‌جا بمانیم.»

آنتینه قبول کرد: «بسیار خوب، تا ماه ژوئیه.» و در دفترچه یادداشت خود، چیزی نوشت.

چند روز بعد، کارگران سفر خود را به اتفاق سایینا آغاز کردند. چند زن بدبخت دیگر نیز شوهران خود را همراهی کردند.

فصل بیست و دوم

تهیه و تدارک ازدواج مجدد ماریا داشت در خفا انجام می‌گرفت. هیچ کس در آن مورد کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. نه نزدیک‌ترین اقوام و نه همسایه‌ها که هر روز می‌دیدند پیتر و به دیدن ارباب‌های سابق خود می‌آید. خیلی وقت بود که ماریا مستخدمه را اخراج کرده بود و حتی می‌کده‌چی اهل توسکانا نیز موفق نشده بود، تا روزهای آخر، از اخبار خانه نوئینا باخبر شود. و در اوایل ماه مه، وقتی آگهی ازدواج آن دورا روی در شهرداری چسبانند، معلوم است که آن بی‌کارها چگونه متحیر شدند و غیبت کردن را آغاز کردند. می‌کده‌چی، که از همان موقع راندن مگس‌ها با بادبزنی کاغذی خود را شروع کرده بود، اظهار داشت: «پس به این دلیل بود! یک روز شنیدم که عمو نیکولا و خاله لوئیزا داشتند با صدای بلند باهم دعوا مرافعه می‌کردند. می‌شنیدم که اسم پیتر و بنو را بر زبان می‌آوردند و خاله لوئیزا به شوهرش می‌گفت: 'البته که از او خوشتر می‌آید. کبوتر با کبوتر ...' منظورش این بود که آن دو خیلی به هم

شبهات دارند. معلوم است که خاله لوئیزا، پیترو را به عنوان داماد قبول ندارد.»

میکده چی داشت حدس می‌زد: «وقتی ماریا با تصمیمی راسخ، ازدواج خود را با پیترو بنو به مادرش اطلاع داده بود، خاله لوئیزا چهره‌اش سرخ شده بود. خاله لوئیزا در عمر خود، به ندرت، غضب و شرم خود را این چنین آشکار ساخته بود. بعد مادر و دختر، زن و شوهر، با یکدیگر خوب مباحثه و دعوا کرده‌اند. عمو نیکولا حتی گفته است که خواستگاری پیترو باعث افتخار آنهاست. و خاله لوئیزا، «وقار» خود را از یاد برده است و با اشک‌های واقعی گریه کرده است.»

- پیترو بنو؟ نوکر من، می‌خواهد با دختر من ازدواج کند؟ با بیوه فرانچسکو روزانا؟ از پیترو بنو دیگر پست فطرت‌تر کسی پیدا نمی‌شود. یک سگ ولگرد که عاقبت استخوان گوشتالودی به چنگ آورده است! ماریا، حتماً جادویت کرده‌اند. اگر فرانچسکو روزانا زنده شود چه خواهد گفت؟ آه، پسرک نازنین من، گل سرسبد من. انگار با این عمل، یک بار دیگر دارند تو را شهید می‌کنند!

عمو نیکولا عصای خود را به زمین کوبید و فریاد زد: «چه زن مکاره‌ای هستی. برای مرگ اول او اشک نریختی، حالا داری برای مرگ دومش خودت را هلاک می‌کنی!»

ماریا گفت: «مردگان را از خواب جاودانی بیدار نکنید. نباید رسوایی به پا کرد. من تصمیم خودم را گرفته‌ام. سال‌هاست که در این مورد فکر کرده‌ام و اگر کاملاً مطمئن نبودم، بدانید که دهانم را بیخودی باز نمی‌کردم. در نتیجه داد و بیداد و مرافعه نکنید. فایده‌ای ندارد. شما که می‌دانید من تا چه حد لجوجم! در اولین فرصت باهم ازدواج می‌کنیم. اگر هم بخواهید از این جا می‌روم. بنایی خانه پیترو به زودی تمام می‌شود.

پیرزن در حق‌هق گریه خود می‌گفت: «مردم... مردم چه خواهند گفت؟ برای من مهم نیست، ولی جلوی دهان مردم را که نمی‌شود گرفت. آبروی خانواده در خطر است!» عمو نیکولا جواب داد: «شهبانو، آرام بگیر.» اغلب به طعنه او را شهبانو می‌نامید. «ماریا که نمی‌خواهد همسر مردم بشود. می‌خواهد زن پیترو بنو بشود. و او جوانی است بسیار فعال و نیک‌بخت. بیا، یک کمی از این انفیه بکش بالا. یک عطسه می‌کنی و حالت جا می‌آید.» خاله لوئیزا انفیه‌دان را از دست او گرفت، به حیاط پرت کرد و گفت: «هر دو ساکت شوید تا ببینیم چه خاکی برسرمان می‌ریزیم!» بعد آرام گرفت و تسلیم شد و تقاضا کرد که لااقل دو لطف در حق او انجام دهند. اول این که مراسم ازدواج هرچه زودتر در خفا صورت گیرد و دوم این که پیترو مدام به آن‌جا نیاید.

به هر حال، پیترو از همان نخستین ملاقات خود آشکارا صحبت کرده بود.

- خاله لوئیزا، می‌دانم که از حضور من چندان خشنود نیستید. به شما حق می‌دهم. من به شما احترام می‌گذارم و در مقابل شما تعظیم می‌کنم. می‌خواهم که این ازدواج هرچه زودتر انجام شود. دلیلی ندارد که انتظار بکشیم. سال‌ها در انتظار ماندیم تا عاقبت ماریا موافقت خود را اعلام کرد. خانه من هنوز ساختمانش به پایان نرسیده است و نمی‌شود در آن سکونت کرد. تا چند روز دیگر به کالیاری^۱ می‌روم تا هم مبل و اثاثیه بخرم و هم هدایای عروس را تهیه کنم. در مراجعت به شهرداری می‌روم و روز ازدواج را به اطلاع می‌رسانیم.

عمو نیکولا داد زد: «بسیار خوب. دو کلمه حرف حسابی!»

خاله لوئیزا سکوت کرده بود.

ماریا که دور از نامزد خود نشسته بود و حتی به اشکال نگاهی به او می‌انداخت، با خود گفت: «می‌خواهد برای خرید به کالیاری برود! بدون شک سرش را کلاه خواهند گذاشت.» ولی جرئت نکرد از این بابت، حرفی بزند.

پیترو دوبار دیگر نیز به دیدن نامزد خود آمد. همیشه شبانه. و هر بار در باره موضوعاتی بی‌اهمیت صحبت شد. یک شب، ماریا، بر حسب اتفاق، اشاره‌ای به شوهر مرحوم خود نمود و متوجه شد که لب‌های پیترو با نفرت کج شد، همین که پیترو از آن جا رفت، عمو نیکولا به ماریا گفت: «مواظب باش. هرگز نباید در حضور شوهر دوم، اشاره‌ای به شوهر اول نمود. یادت باشد. دیگر تکرار نکن.»

- ولی من همیشه در باره او صحبت کرده‌ام!

- بله، ولی آن وقت پیترو نامزد تو نبود. مگر خیال کرده‌ای که یک مرد آزاد با یک نامزد، یک جور است؟ نه. مرد، مثل اسلحه است. اگر خالی باشد آسیبی نمی‌رساند ولی اگر طپانچه پر باشد آن وقت خطرناک است. نامزد مثل یک اسلحه پر از فشنگ است، نباید دستمالی اش کرد!

بعد از چهارمین ملاقات «اسلحه پر» اصرار کرد که روز ازدواج را تعیین کنند. از شک و تردید، از شدت عشق، قلبش به تشنج افتاده بود. هر بار که به آن جا می‌رفت، با چشمان حریص خود به ماریا خیره می‌شد و در چهره آن بیوه زن جوان نشانه‌ای از آشوب درونی را جستجو می‌کرد.

ماریا فقط نگاهی به او می‌انداخت و همان نگاه پرهوس کافی بود تا همه چیز را از یادش ببرد و وجودش، آکنده از شهوتی وحشیانه، به لرزش درآید. بعد از آن مکالمه دو نفره دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا با هم تنها بمانند. هر بار که پیترو آن جا را ترک می‌کرد، خاله لویزا تا دم در

همراهی اش می کرد و به نظر می رسید که از پاسبانی خود، که آن دو نامزد را از هم جدا می کرد، موزیانه لذت می برد.

یک روز یکشنبه، صبح، پیتر و به امید این که ماریا تنها باشد، سر زده وارد شد. ولی خاله لوئیزا قبلاً به مراسم نماز کلیسای روزاریو رفته و برگشته بود.

پیتر و اعلام کرد: «من همین امروز به سمت کالیاری می روم و سر راه در ماکومر توقف می کنم، باید کاری را به سرانجام برسانم. چهار روز دیگر باز می گردم. ماریا، اوراق لازمه را برای آگهی ازدواج آماده کن.»

پیتر و در عوض چهار روز، هشت روز غیبت کرد. ماریا، غمگین شده بود و بی قراری می کرد. چنان تمام فکرش متوجه او بود که حتی در نخستین ماه های دوران عشق نیز آن طور به او فکر نکرده بود. گاه آن غرور و خودبینی سابق، بار دیگر خود را عیان می کرد و ماریا از تصور این که بعد از ازدواج با یک مرد «متشخص» داشت با یک نوکر سابق ازدواج می کرد، سخت احساس حقارت می کرد. و بعد، بار دیگر خود را به دست عشق می سپرد؛ به دست هوس سوزان عشقی لجام گسیخته. آن سال های طولانی بی شوهری، انگار بار دیگر با کراهش کرده بود و روحیه بدوی اش را به جنبش درآورده بود. حس می کرد که تمام لذات و تمام غم جهان را چشیده است؛ بجز مزه عشق. نسبت به او غبطه خورده بودند، او را ستایش کرده بودند و او بابت آن خیانت خود بهای هنگفتی را پرداخته بود. و اکنون، در سی سالگی، بار دیگر قلبش، پر از هوس، شراره می کشید.

می خواست دیوانه وار از هر چیز لذت ببرد. می خواست زمان از دست رفته را جبران کند، می خواست جوانی خود را که آن چنان بیهوده تلف کرده بود، بار دیگر به چنگ آورد.

همه چیز را یک جا می خواست. گرمای رخوت انگیز بهار، مال و منال، آرامش خانه، تنهایی، همه چیز. این پیروزی او را بر آن آمال تشدید می کرد. این بیداری از جوانی، جوانی خسته از خواب.

به ندرت، وقتی آمال و هوس چشمانش را کور نمی کرد، احساس پریشانی می کرد. و در ته قلبش همچنان کمی کینه می یافت. نمی توانست اصل و نسب پیترو را بر او بیخشد. کوچک ترین حرکت عامیانه او را سرزنش می کرد. و به این شکل آن خانم ارباب گذشته، در وجودش زنده می شد: با نفوذ، زورگو، پرمدها و اهانت گر.

روز چهارم، با بازنگشتن پیترو از کالیاری، بار دیگر با نفرت فکر کرد: «باز هم دارد دروغ می گوید! چرا بیهوده قول داد؟ وقتی می دانست که نمی تواند سر قول خود بایستد؟ حالا دارد در آن جا چه می کند؟ لابد خوش می گذرانند... خدا می داند که...»

روز ششم بی قراری اش آغاز شد: «پیترو نه می آید و نه نامه می نویسد. لابد بلایی سرش آمده. دیشب خواب دیدم نامه ای رسیده است. نامه ای که رویش یک نوار مشکی داشت. نمی توانستم بخوانمش. بی نهایت متوحش شدم و از خواب پریدم.»

همان شب نامه ای از طرف پیترو دریافت کرد. قبل از باز کردن و خواندن نامه، به نحوی شهوت انگیز نوازشش کرد. و بعد برای خواندن آن، به اتاق خواب خود رفت. پیترو از تأخیر خود عذر خواسته بود و عشق خود را بار دیگر با کلماتی عامیانه و در عین حال سوزان تکرار کرده بود: «تو را از دور در آغوش گرفته و هزاران بار می بوسم؛ مثل همان روز یکشنبه، آرزو دارم که نزدیک تو باشم، تنگ در آغوش بگیرم و غرق بوسه ات کنم.» همین کافی شد تا بار دیگر مدهوش آن عشق شود.

عمو نیکولا، نوک عصا را آهسته به نامه‌ای که ماریا در دست داشت زد و گفت: «شهبانو، می‌بینی، او نوشتن هم یاد گرفته!»

خاله لوئیزا گفت: «بله. ولی در کجا یاد گرفته؟!» بعد به ماریا که از او می‌پرسید آیا باید جواب نامه را بدهد یا نه، با خودبینی هرچه تمام‌تر جواب داد: «آری، تو را حسابی جادو کرده‌اند! چرا خیال داری جوابی بدهی؟ چرا باید در پستخانه نامه تو را ببینند؟ دختر من، آیا خجالت نمی‌کشی؟ لااقل کمی حیا کن!»

و ماریا حیا کرد و نامه را جواب نداد.

دو روز بعد، پیترو آمد. برای عروس هدایای بسیار زیبایی آورده بود. برای خاله لوئیزا نیز یک جلیقه دست‌دوزی شده بسیار قشنگ آورده بود و این محبت، به هر حال دل مادرزن آینده را کمی به رحم آورد.

روز بعد از آگهی ازدواج، خاله لوئیزا از پیترو پرسید: «خوب، برای مراسم ازدواج چه خیالی در سر داری؟ می‌خواهی اقوام خود را دعوت کنی؟» پیترو سر خود را با نفرت تکان داد.

- من اقوامی ندارم. اگر شما می‌خواهید کسی را دعوت کنید، بکنید. من، شخصاً مایلم که مراسم خصوصی و خودمانی برگزار شود.

خاله لوئیزا که چهره برگردانده بود تا اشک‌هایی را که با یادآوری جشن عروسی اول ماریا، به چشمانش آمده بود، پنهان کند، گفت: «بسیار خوب. هر طور تو بخواهی.»

پیترو آزادانه به آنجا رفت و آمد می‌کرد و ساعت‌هایی طولانی در کنار نامزد خود می‌ماند. داشتند آخرین تدارک عروسی را فراهم می‌کردند. اگرچه ماریا تمام لباس‌های جشن خود را حفظ کرده بود، با این حال یک

لباس جدید بسیار ساده نیز خرید؛ لباسی مناسب بیوه‌زنی که داشت برای بار دوم ازدواج می‌کرد.

از آن‌جا که مراسم برای نیمه دوم ماه مه در نظر گرفته شده بود و کار ساختمان خانه پیترو هنوز تمام نشده بود، عمو نیکولا و حتی خاله لوئیزا پیشنهاد کردند که آن‌ها ماه غسل را در خانواده بگذرانند. خاله لوئیزا چندان هم که به نظر می‌رسید، بدجنس نبود و بجز فکر پول و آبروی خانواده به دخترش هم که بی‌نهایت دوستش داشت فکر می‌کرد. همسایه‌ها با تعریف و تمجید پیوسته خود و پیترو با مهربانی‌های پیوسته خود، قلب او را نیز مهربان کرده بودند.

همسایه‌ها به او می‌گفتند: «جلیقه‌ای را که پیترو برایتان هدیه آورده است نشان دهید. پروردگارا، چه چیز زیبایی! یک دست‌دوزی قدیمی است. درست مناسب شماست. لایق شما و پیترو بنو است. خوب، به سلامتی و میمنت چه وقت...؟»

خاله لوئیزا همان‌طور که جلیقه را بار دیگر تا می‌کرد و در زورق می‌پیچید جواب می‌داد: «آه، هنوز خودمان هم نمی‌دانیم.»

تا شب عروسی، هیچ کس تاریخ دقیق مراسم را نمی‌دانست. عمو نیکولا هم سکوت کرده بود و آداب و رسوم قدیمی را مبنی بر این که یک بیوه‌زن، به احترام شوهر اول خود، نباید ازدواج دومش را جشن بگیرد، رعایت می‌کرد. پیترو بیش از دیگران نفوذناپذیر شده بود. با هیچ کس در مورد ازدواج خود کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. به عمله بناها می‌گفت که باید هرچه زودتر بنایی را به پایان برسانند و از این که مجبور بود ماه غسل را در خانه نوئینا به سر ببرد و جانشین آن خدا بیامرز بشود، رنج می‌کشید، بر خود می‌لرزید و فکر می‌کرد: «درست در بستر او...»

روز قبل از ازدواج ماریا لبخند زنان به پیترو نگاه کرد و پرسید: «خودت را آماده کرده‌ای؟»

- آماده چه چیز؟

- آماده اعتراف!

بلافاصله جواب نداد. سایه‌ای چشمانش را تیره کرد و بالحنی غمگین گفت: «من، سال‌هاست که دیگر برای اعتراف به کلیسا پا نمی‌گذارم. آن‌قدر در زندگی زجر کشیده‌ام که از خداوند روی برگردانده‌ام.»

ماریا بالحنی معنی‌دار گفت: «ولی می‌دانی که باید، منزه و پاک ازدواج کرد. باید به گناهان خود اعتراف کرد. در طی این سال‌ها، لابد مرتکب گناهی شده‌ای! تو باید حتماً به کشیش اعتراف کنی. پیترو، این کار را به خاطر مادرم انجام بده. کاری نکن که او دل چرکین شود...»

پیترو سر خود را خم کرد، بعد بالا آورد و تکان داد.

- بسیار خوب. ولی تو هم باید لطفی در حق من بکنی. تا حالا جرئت نکرده بودم از تو این تقاضا را بکنم. در مدت زمانی که در خانه پدرت سکونت خواهیم داشت اجازه بده تا تخت‌خوابی را که در کالیاری خریده‌ام، بیاورند و در اتاق خواب بگذارند.

ماریا نیز به نوبه خود به فکر فرو رفت و محزون شد. فراهم کردن تخت عروسی به عهده عروس بود. و پیترو با خرید آن تخت داشت به او توهین می‌کرد. از طرفی هم حق به جانب پیترو بود. آری، عمو نیکولا هم که همه چیز را مدام پیش‌بینی می‌کرد، این فکر را نکرده بود. و ماریا، سخت گرفتار تهیه و تدارک و گیج از عشق خود، به تمایل پیترو فکر نکرده بود که او به هیچ وجه میل نداشت در بستری بخوابد که فرانچسکو روزانا در آن خفته بود.

با هم توافقی کردند. پیترو به کلیسا می‌رفت تا اعتراف کند و ماریا، تخت‌خواب دیگری در اتاق خواب می‌گذاشت.

یک روز در ماه مه، ساعت سه صبح، در کلیسای کوچک روزاریو، مراسم عقد صورت گرفت. شب پیش ماریا لحظه‌ای چشم برهم نگذاشته بود. ساعت یک بعد از نیمه شب، خسته و رنگ‌پریده سرپا ایستاده بود و خیال می‌کرد دارد همه چیز را خواب می‌بیند. قال و مقال، عظمت و سرشاری جشن عروسی اول خود را به خاطر می‌آورد. حالا همه چیز داشت در خفا، در سکوت صورت می‌گرفت. حتی خانه را نیز مثل سابق سفیدکاری نکرده بودند، هیچ یک از اقوام را دعوت نکرده بودند، نه اقوام و نه دوستان. فقط دو نفر شاهد که حضورشان ضرورت داشت. ولی این بار، قلب عروس، آکنده از وجد و سرور بود. و دستانش در آماده کردن بستر زناشویی، می‌لرزید. پایین رفت و مطبخ را جارو کرد، آتش را در اجاق روشن کرد، قهوه را آماده کرد و چهره خسته‌اش با نور خفیف صورتی‌رنگی کمی رنگ گرفت. طرف‌های ساعت دو بار دیگر به اتاق خود رفت تا لباس عوض کند. همان‌طور که یکی یکی پیراهن‌های بیوه‌گی خود را درمی‌آورد و در صندوق می‌گذاشت به همان نسبت قلبش از شادی و غم آکنده می‌شد. آری، او برهنه می‌شد و خود را از دست آن جامه دردناک‌هایی می‌بخشید. دوره غم‌انگیزی از عمرش، همراه آن لباس‌ها فرو می‌افتاد و ناپدید می‌شد. لباس‌هایی مشکمی که روح و جسمش را با فلاکت، در خود فشرده بودند. همان‌طور که پوشش سوگواری را از جسم خود دور می‌کرد، به نظرش می‌رسید که دارد مانند پروانه‌ای که از پيله درمی‌آید، بال درمی‌آورد. روی پیراهن خود، جلیقه کتانی را پوشید، و نیم تنه قبلی را تا کرد و در صندوق گذاشت. در صندوق

را آهسته بست، گویی می‌ترسید مبادا کسی را که در سایه روشن اتاق خوابیده بود، از خواب بیدار کند. آن وقت بود که اشک‌هایش سرازیر شد. اشک‌هایی از غم واقعی.

زانو زد. آرنج‌های خود را روی درِ صندوق تکیه داد و دعا خواند. صحنه‌ای مرگبار، بار دیگر به وضوح در نظرش مجسم شد: «مردی که در آرامش صبحگاهی بهاری، روی سبزه‌ها، افتاده بود. با کف دستش، خون‌آلود، رو به بالا، انگار داشت تقاضای ترحم می‌کرد... و صدای نغمه یک بلبل، آرام و پاک مثل اشعه مهتاب، از روی صخره‌ها پایین می‌آمد و روی پرچین‌های پرگل، به لرزش می‌افتاد...». همان‌طور که خود او به لرزش افتاده بود. آری، بلبل واقعاً داشت نغمه‌سرایی می‌کرد. آن طرف آن خانه ساکت. آسمان رفته رفته روشن می‌شد. از حیاط، صدای پای مردی به گوش می‌رسید... از جای جهید و با عجله هرچه تمام‌تر لباس عروسی‌اش را پوشید.

گروه که از عروس و داماد، یکی از اقوام پیترو، شاهدان و عمو نیکولا تشکیل شده بود، مدتی را در سکوت طی کرد. در کوچه پس‌کوچه‌ها که با نخستین نور سحری روشن شده بودند، پیش می‌رفتند. انگار همه مراقب بودند کسی را از خواب بیدار نکنند و در ضمن کسی هم متوجه‌شان نشود.

ماریا که به آن زن، یکی از اقوام پیترو، تکیه داده بود و راه می‌رفت، در لحظه‌ای دست خود را روی دهانش گذاشت تا خنده‌ای را که داشت از دهانش بیرون می‌زد، خفه کند. داماد پرسید: «چه شده است؟»

ماریا بدون آن‌که سر خود را به عقب برگرداند جواب داد: «خنده‌ام گرفته بود. چون درست مثل یک دسته دزد، داریم در سکوت پیش می‌رویم.»

از آن لحظه به بعد، همه خندیدند و وراجی کردند تا به مقابل کلیسای ساکت رسیدند.

مراسم طولانی بود. کشیش که یک دهاتی، شبیه به یکی از حواریون، نیز در مراسم کمکش می‌کرد، مراسم عقد را انجام داد. کلمات آهسته و زیبای او در کلیسای معطر از گل سرخ، ساکت و غم‌انگیز طنین می‌افکند. نور سحر با نور شمع‌ها مخلوط شده بود.

عروس و داماد روی پله‌های محراب زانو زده و سکوت اختیار کرده بودند. فقط گاه پیترو، انگار از رؤیایی بیرون آمده باشد، سر خود را بالا می‌برد، نگاهی به ماریا می‌انداخت و بعد بار دیگر به رؤیای نسبتاً غم‌انگیز خود فرو می‌رفت. آن لحظات که آرزوی تمام سال‌های جوانی او بود، حالا دیگر چندان شوقی در خود نداشت. حس می‌کرد که به نحوی بسیار عادی در آن‌جا زانو زده است. مثل یک داماد معمولی که عروسی را از طبقه خود انتخاب کرده و بدون هیچ گونه مانع و دردسر دارند با هم ازدواج می‌کنند. با این حال، اگرچه شعف عمیق پیروزی قلبش را تکان نداده بود، اما آن مراسم آرام و دلپذیر باعث سرور و رضایت خاطرش شده بود. آری، عاقبت به مقصد رسیده بود. همانند مردی سرگردان که بعد از پیمودن راه‌های پر کمین و خطر جنگل، خسته و هلاک به محل امن و امانی رسیده باشد. نه، باید تمام ترس و بیم، تمام آن خاطرات هراسناک را از سر بیرون راند. آتش، در خانه روشن است، شراب، در جامی مناسب و معطر می‌درخشد. حالا هنگام آرامش فرا رسیده است. باید جام را سرکشید و سرمست شد.

گاه صدای آرام و زیبای کشیش، صدای آن پیرمرد، پیترو را از رؤیای خود بیرون می‌کشید، آن وقت خاطراتی پریشان به مغزش هجوم می‌آورد. ترسی مبهم، سعادت غم‌انگیزش را تیره می‌کرد، ولی کافی بود تا بار دیگر

سر خود را به عادت همیشگی تکان دهد تا هر گونه بیم و هراس را از خود دور کند و با تماشای چهره عاشقِ عروس، واقعیت، با شادی هرچه تمام تر قلبش را در خود بگیرد.

ماریا داشت دعا می خواند. او نیز داشت به خاطر می آورد. در کنار خود، جسد آن مقتول را می دید، و پریشان حال نمی شد. آیا به اندازه کافی اشک نریخته بود؟ نه، حالا نوبت او بود که با رستاخیزی از عمر خود لذت ببرد. بدون آن که به طرف او روی برگرداند، پیترو را می دید. او را در کنار خود حس می کرد. جوان، نیرومند و عاشق. پروردگار چنین خواسته بود که آن ها به عقد هم درآیند. خدا را شکر. هر اتفاقی دلیلی دارد. این نیز، خواست خدا بود. عروس برای سپاسگزاری از پروردگار متعال، سعی داشت با قلبی آرام، مراسم را انجام دهد. نه، نه، نباید چیزی را به خاطر آورد، باید افکار مزاحم را دور ریخت. نباید بی قرار و آشفتہ شد. فقط باید عشق بماند و بس. آری، عشق آن طور خونخوار و حریص.

در مراجعت از کلیسا هم هیچ کس متوجه آنان نشد. عروس و داماد، هر دو به رقت آمده بودند، در سکوت پیش می رفتند و سر خود را پایین انداخته بودند. نسیم شمالی، خفیف، می وزید و با پرده شهوت انگیز خود آن ها را در خود می پیچید.

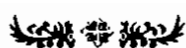
هر دو خوشگل بودند. لایق هم بودند. یک زوج کامل. همراهان، تمجیدکنان به دنبالشان می رفتند. خود کشیش هم گفته بود: «خدا، پشت و پناه شما! انگار دو گل از یک بوته اید.»

خاله لوئیزا پشت در منتظرشان بود. نه گریه ای کرد و نه عروس و داماد را بوسید. برخلاف دفعه قبل، فقط بدون آن که هیجانی از خود نشان دهد یک مشت گندم به روی آن ها پاشید و گفت: «مبارک باشد! مبارک باشد!» دوزنی هم که برای کمک کردن به او در پذیرایی با قهوه و شیرینی به آن جا

آمده بودند، مشتی گندم به روی عروس و داماد پاشیدند. بعد دوان دوان رفتند تا سینی‌ها را بردارند. به اتاق خاله لویزا می‌رفتند. و کشیش، به محض ورود به آن اتاق با عجله رفت تا رختخواب را تبرک کند. آن را با بستر عروس و داماد عوضی گرفته بود. عمو نیکولا چنان می‌خندید که مجبور شد خم شود و به عصای خود تکیه کند.

- خدا را چه دیدی. بلکه یک فرزند دیگر هم راه انداختیم! آری، حالا، با زنم. یک بچه دیگر!

همه خندیدند و ماریا همان‌طور که کشیش را به اتاق خواب خود می‌کشاند گفت: «ببخشید. ببخشید. پدر روحانی پاسکال، از این طرف. این‌جا.»



فصل بیست و سوم



هشت روز گذشت.

هرگز ماه عسلی آن چنان کامل و عاشقانه نبود. آری ماه عسل پیترو و ماریا.

عمو نیکولا و خاله لوئیزا تقریباً هر روز از خانه خارج شدند و به بیرون از شهر رفتند. از صبح تا شب. می‌خواستند عروس و داماد جوان را، آزادانه تنها بگذارند.

ماه مه که داشت به پایان می‌رسید، با تمام زیبایی و شهوت خود، عشقبازی آن‌ها را تکمیل کرده بود. عروس و داماد، خود را سراپا به دست هوس وحشیانه خود سپرده بودند و مانند بشرهای اولیه عشقبازی می‌کردند، مانند زوج‌هایی بدوی در جنگل‌هایی جوان، در جهانی که بشر تازه در آن سکونت گزیده بود.

یک بار ماریا حتی کمی از پیترو ترسید. چون او با چشمانی متمایل به سبز، با سایه‌هایی به رنگ صدف همچون چشمان یک ببر، به او خیره

شده بود. ولی آن ترس از یک حیوان نر، از یک حیوان غارتگر، لذت تسلیم را در او دو چندان می‌کرد. حس می‌کرد که بادی دارد او را همراه می‌برد. گردبادی از شهوت. آن وقت خود او نیز وحشی می‌شد. آن قشر نازک تمدن که در مواقع عادی رویش را پوشانده بود از جسمش کنده می‌شد و فرو می‌ریخت. به آن حیوانات افسانه‌ای تبدیل می‌شد که نیمی از آن‌ها بشر است و نیمی حیوان. حس می‌کرد که در انتظار یک حیوان افسانه‌ای دیگر دارد در چمنزاری که به خود هرگز داس ندیده است غرق می‌شود.

و با ورود او، پرده از حجاب آن‌ها فرو می‌افتاد، جهان ناپدید می‌شد، خانه محو می‌شد، و همراه گذشته و آینده می‌رفت.

هنگامی که پیترو به خانه برمی‌گشت، اگر ماریا را متبسم، با نگاهی عاشقانه در انتظار خود نمی‌یافت، چهره‌اش درهم می‌رفت و قیافه غمگینی به خود می‌گرفت. بعد به دنبال او می‌گشت، صدایش می‌کرد و می‌پرسید آیا در غیبتش کسی به آن جا پا گذاشته است؟ و ماریا رفته رفته تصور می‌کرد که او حسود است. گذشته از این حسادت، پیترو مردی بود شیرین و مهربان، که همچنان به ماریا احترام می‌گذاشت. انگار فراموش نکرده بود که زمانی نوکر او بوده است. و ماریا، همین را دوست داشت. از این خوشش می‌آمد. خیال می‌کرد همچنان دارد در گذشته زندگی می‌کند. در زمانی که پیترو شهادت نداشت عشقش را به او تمام و کمال، اعتراف کند. بعد از یک هفته سرمستی گیج‌کننده، احساس خستگی کرد و آن بخار سوزانی که پیرامونش را مه‌آلود کرده بود، آهسته آهسته محو شد و به هوا رفت.

یک روز، در سایه، کنار درِ آشپزخانه نشسته بود و داشت یکی از پیراهن‌های پیترو را گلدوزی می‌کرد. تنها بود. عمو نیکولا و خاله لوئیزا به

تاکستان رفته بودند و پیترو نیز برای سرکشی آخرین کارها به خانه خود رفته بود.

حیاط آب و جارو شده در آرامش همیشگی فرو رفته بود. هوای بهاری گرم شده بود. بوی گل میخک و بوی ریحان به مشام می‌رسید و پرستوهای عاشق پیوسته جیغ می‌کشیدند. ماریا خیاطی می‌کرد و فکر می‌کرد. حس می‌کرد که چیزی روی سرش سنگینی می‌کند، ولی افکارش دیگر مثل سابق هراس‌انگیز نبود. همان‌طور که مثل سابق هم نفس نفس نمی‌زد. رفته‌رفته داشت پیرامون خود را می‌نگریست و به غیبت کردن زن‌های همسایه فکر می‌کرد. مثل کسی که دارد دوره نقاهت را می‌گذراند، هنوز کمی خمار بود. از آن تب که روزهای متوالی دیوانه‌وار به هذیان‌گویی انداخته بودش، خلاص شده بود. داشت فکر می‌کرد: «آری، مادرم از همین حالا پشیمان شده است که چرا به من اخطار کرده از این‌جا بروم. ولی پیترو دیگر تصمیم خود را گرفته است. بله، باید حتی اگر برای زمان کوتاهی هم شده باشد، خانه عوض کنند. بعد، مطمئنم که به این‌جا برخوایم گشت. پیترو مثل آن خدایامرز نیست. اگر بیش از اندازه در این‌جا بمانیم عاقبت با مادرم به دعوا مرافعه می‌افتد... مثل دیشب که آن‌طور رنجیده‌خاطر شد. البته جمله مادرم به هیچ وجه مناسب نبود. گفت: 'اگر بچه‌دار شدید، اسمش را فرانچسکو می‌گذاریم!' آری او هنوز نسبت به آن مرحوم حسادت می‌ورزد. آه، در مطبخ چه خبر شده است؟» بلند شد و رفت تا ببیند چه خبر است: گربه بود که درِ قابلمه را به زمین انداخته بود. آن را سرجایش گذاشت. گربه را دنبال کرد، گربه دوان‌دوان از حیاط گذشت. ماریا بار دیگر بر جای خود نشست و به کشیدگی سایه نگاه کرد تا ساعت را حدس بزند.

«ساعت ده است. شاید پیترو برای ظهر بیاید.»

به نظرش می‌رسید که دارد او را می‌بیند. در را هل می‌داد و داخل می‌شد و اگر نمی‌دیدش، بلافاصله صدایش می‌کرد. و ماریا به پیشوازش می‌رفت. هر دو به هم نگاه می‌کردند. درست مثل عاشق و معشوقی در دیدار نخستین و دیوانه‌وار یکدیگر را می‌بوسیدند.

برای چند دقیقه تنها با یادآوری شوهر جوان خود، بار دیگر به وسوسه عاشقانه‌ای فرو رفت که چند روز او را آن‌طور پریشان کرده بود. بغض گلویش را فشرد، نفس‌زدنش سنگین شد. بار دیگر خیاطی را از سر گرفت ولی سوزن در دستش می‌لرزید.

صدای کوفتن در از رؤیا بیرونش کشید. تکان خورد، پیراهن را زمین گذاشت و رفت تا در را باز کند.

پستچی بود. مردی درشت‌هیکل با سیل‌های چخماقی زردرنگ. پستچی سراپای او را برانداز کرد تا مطمئن شود که درست خود اوست. بعد آهسته از کیف نامه‌ها، نامه‌ای بیرون کشید که رویش چند جا مهر و موم شده بود. مهر به دکمه‌ای مليله‌کاری شباهت داشت. پستچی که نشانی روی پاکت را می‌خواند گفت: «یک نامه سفارشی دو قبضه برای خانم ماریا نوئینا، بیوه روزانا. از الجزیره می‌آید.»

ماریا به سایننا فکر کرد که هنوز در آن‌جا بود. دستش را دراز کرد و گفت: «بدهید.»

پستچی یک دفترچه ضخیم را جلو برد و گفت: «باید این‌جا را امضا کنید.»

مجبور شد به اتاق خود برود. امضا کرد. امضای دیگری را کنار امضای خود دید.

«سایننا از من چه می‌خواهد؟ شاید به پول احتیاج داشته باشد. مگر نمی‌داند که من ازدواج کرده‌ام؟»

بار دیگر پایین آمد. در خروجی را بست و نامه را باز کرد. نامه، امضا نداشت ولی او دستخط سایننا را شناخت. نامه، چنین آغاز می شد:

«ماریای عزیز،

«تو خودت می دانی که من کی هستم. از روی احتیاط اسمم را امضا نمی کنم. تو می دانی که من کسی هستم خیرخواه تو و تو را دوست دارم. تازه همین امروز از طریق شخصی که از نوئورو آمده است، مطلع شدم که خیال ازدواج در سر داری. با تمام قلبم از خداوند متعال درخواست می کنم تا این نامه، به موقع به دست تو برسد. اگر دیر به تو برسد، باعث بدبختی تو می شود. و من نیز دارم این نامه را برایت می نویسم تا تو را از این بدبختی نجات بخشم. ماریا، گوش کن. تو نباید با پیتر و بنو ازدواج کنی. او قاتل فرانچسکو روزانا بوده است. ابتدا، او و همدستش به نام زوانه آنتینه، زیترو کروکا را به قتل رسانده اند و سپس با چاقوی او فرانچسکو را کشته اند. جسد شاهین را مابین صخره های مزرعه تو پنهان کردند. در مخفی گاهی که فقط چوپان ها راهش را بلد هستند. برای این که مطمئن شوی من دارم به تو راست می گویم می توانی کسانی را بفرستی تا جسد او را در آن جا جستجو کنند. مالکان و چوپان های آن حوالی، آتونیوپرا، عمو آندریا و همه، این راز را می دانند. آن ها همگی، آن دو قاتل را به چشم دیده اند. آن دو نفر علاوه بر جنایت، دست به سرقت نیز زده اند. دزد هستند. تمام گاومیش هایی را که در آن ایام از آغل های نوئورو مفقود می شدند، آن ها دزدیده بودند. پیتر و بنو ثروت خود را از این راه به دست آورده است و تنها به خاطر این سرقت ها، هر چند که مدرکی نتواند آن جنایت فجیع را ثابت کند، لایق ازدواج با تو نخواهد بود. چوپان ها از روی ترس سکوت کردند. از روی نامردی. خود من هم، اگر تو تصمیم نگرفته بودی با نوکر سابق خود ازدواج کنی، سوگند خورده بودم که سکوت کنم.

«به حضرت مریم دعا می‌کنم تا این نامه به موقع به دست تو برسد. هر کاری را که صلاح می‌دانی انجام بده. ولی مواظب باش. چون پیتر و بنو اگر بدانند که تو «می‌دانی» ممکن است تو را نیز به قتل برسانند.»

ماریا بی‌اراده حیاط را پیمود و خود را روی صندلی، جایی که قبلاً نشسته بود، انداخت. چهره‌اش کبود شد، منقبض شد. دستانش، سرش به لرزش افتاد. مدتی به همان حالت ماند. انگار تشنجی سراپایش را در خود گرفته باشد. بعد سر خود را بالا برد و با حیرت، اطراف را نگاه کرد. در آن لحظات گویی روح از بدنش خارج شده و به سفری اسرارآمیز رفته بود، به سرزمینی ناآشنا رفته بود. در آن‌جا ماجراهای وحشتناکی را به چشم دیده بود و حالا که به جای خود بازمی‌گشت، تغییر حالت داده بود، می‌دید که همه چیز در پیرامونش تغییر کرده است و سخت از این بابت هراسیده بود. چند لحظه بعد، گرچه به آن حقیقت وحشتناک یقین داشت و آن حقیقت را داشت همراه آن نامه که از یک حکم اعدام هم بدتر بود، در دست مجاله می‌کرد، به شک افتاد. و در آن شک، خود را از یاد برد، به نیروی خود که بارها به امتحان گذاشته بودش، فکر نکرد. فقط بی‌اراده احساس حمایت می‌کرد، می‌خواست نفس راحتی بکشد و دلش می‌خواست تا پیتر و هرچه زودتر به خانه برگردد.

به نامه نگاه کرد. فکر کرد: «کاش همین الان برگردد. نامه را به دستش می‌دهم تا آن را بخواند... و بعد، همه چیز تمام می‌شود. این نامه، واضح است که انتقام سایناس است. آری، او خواسته است به این نحو از من و او، انتقام بکشد. او، زمانی عاشق پیتر و بود و پیتر و نیز او را دوست داشت. در آن زمان...»

در یک لحظه تمام رمان غم‌انگیز خود را مرور کرد. رمانی که با عشق

آغاز شده و با فاجعه خاتمه یافته بود. همه چیز را به یاد آورد. بار دیگر پیتر را دید که دارد پوستین خود را به میخ روی دیوار مطبخ آویزان می‌کند. آری، آن‌جا، درست پشت در... روز تیره و غم‌انگیزی بود... او برای پیتر و شراب ریخته بود و نگاهی مشکوک به او انداخته بود. پیتر چندان اسم و رسم خوبی نداشت گرچه در آن زمان، چیزی وجود نداشت که دلیل این بدنامی باشد. و بعد، روزها گذشته بودند، همان‌طور که ابرها از روی آسمان رد می‌شوند و اثری از خود بر جا نمی‌گذارند... و خود او در آن همه مدت چه کرده بود؟ به رؤیا فرو رفته بود و غرق شده بود. دختر زیبایی بود. پرافاده بود. آری خوب به خاطر می‌آورد، از خودراضی بود، همانند دختر یک شاه. و بعد چه شده بود که آن‌طور خود را پست و کوچک کرده بود؟ به حرف نوکر خود گوش داده بود. از او اطاعت کرده بود و رفته رفته خود را به دستش سپرده بود؛ مثل یک زن نالایق و ناچیز که هیچ مرد دیگری خواهان او نباشد. و او، در آن زمان، مهربان و خوب بود. او را مطیع و مثل یک بچه، ساده فرض کرده بود و خواسته بود، یا لااقل چنان تصور می‌کرد که خواسته است با آن داستان بازی کند، تفریح کند... ولی حالا داشت، کلمات و وعده‌های آن زمان او را به خاطر می‌آورد:

«من ثروتمند خواهم شد. من مرد نیک‌بختی خواهم شد... برای تو، برای تصاحب تو حاضرم به هر کاری دست بزنم...»

آه، پس او از همان زمان راهزن و دزد بود یا خیال داشت بشود. و او، خودش، چشمانش کور شده بود. چیزی را نمی‌دید. کر شده بود. گوشش چیزی را نمی‌شنید. فقط بلد بود مزه بوسه‌های او را در دهان خود بچشد و ملتفت نمی‌شد که آن بوسه‌ها چگونه دارند زندگی‌اش را زهرآلود می‌کنند. با این حال، اگر او الان برمی‌گشت، چه می‌شد اگر او برمی‌گشت،

و با یکی از آن بوسه‌های وحشیانه خود، این عذاب‌کشنده را از یاد او می‌برد؟ از اعماق قلب هراسیده‌اش صدایی داشت فریاد می‌زد: «من به او شک و تردید دارم؟» و صدایی عمیق‌تر و پرصدا تر جوابش را می‌داد: «تو شک و تردید نداری. تو مطمئن هستی. حقیقت در قلبت نهفته است.»

هر لحظه مبارزه‌اش شدیدتر می‌شد. برای نخستین بار داشت به گذشته عمیق می‌شد و حس می‌کرد که پرده‌ای از جلوی چشمانش کنار می‌رود. به یاد پریشان‌حالی پیتر و افتاد که هر بار به خانه برمی‌گشت و او را تبسم بر لب و در انتظار خود نمی‌دید چگونه متوحش می‌شد. همه چیز را با جزئیات به یاد می‌آورد. آن دوست پیتر، زوآنه آنتینه را به خاطر آورد. او هم اسرارآمیز پولدار شده بود. و شهادت دادن او، اتهام زدن به چوپانی که مفقودالاثر شده بود، خود مدرک خوبی بود. فکر کرد: «بدون شک همدست یکدیگرند. شکی در آن نیست.»

نه، شکی در آن نبود. یکمرتبه حس کرد که دیگر شک و تردید ندارد. بار دیگر، کمی محجوبانه، نامه را باز کرد و خواند. هر کلمه مانند خنجری به قلبش فرو می‌رفت.

با خواندن آخرین جملات، تکانی خورد. حس جدیدی بر او مستولی شد. از مراجعت پیتر و می‌ترسید. آری، او، برای پوشاندن جنایات خود، حاضر بود مرتکب جنایت دیگری نیز بشود.

نامه را در سینه مخفی کرد و با وحشت هرچه تمام‌تر به سایه که داشت کوتاه‌تر می‌شد و به زیر پایش می‌رسید نگاه کرد. وقت داشت می‌گذشت، همراه با آفتاب می‌رفت. به نظرش آن مرز تیره رنگ سایه، که تحرک آهسته‌ای داشت، چیزی زنده در خود نهان داشت. دشمنی که آن‌طور آهسته آهسته نزدیک می‌شد....

و عاقبت سؤالی در قلبش طنین افکند: «باید چه کرد؟ باید چه کرد؟»
 «او» به زودی به خانه برمی گشت. «او» را می دید. درست همان طور که
 چند لحظه قبل در رؤیای عاشقانه اش دیده بود. «او» صدایش می کرد،
 نزدیک می شد و آغوشش خفه اش می کرد. آری، دیگر تصویر «معشوق»
 را از دست داده بود و صورت واقعی خود را نشان می داد. صورت یک
 جانی، یک راهزن... .

- چه کنم؟ چه کنم؟

بار دیگر افکارش مغشوش شد. بلند شد. به فکر فرار افتاد. به فکر
 این که دوان دوان خود را به تاکستان برساند و از پدرش طلب کمک بکند،
 طلب حمایت بکند. تا دم در پیش رفت و باز جمله ای که در نامه آن طور به
 وحشت افکنده بودش، به خاطرش رسید و آرامش کرد: «ماریا، مراقب
 باش.»

کلون در را انداخت و در حیاط به راه افتاد، مثل حیوانی درنده که به
 دام افتاده باشد. آری، به دام یک صیاد سنگدل.

- چه باید کرد؟ چه باید کرد؟

خاطرات، پی در پی، در جلوی چشمانش ظاهر می شدند، حمله
 می کردند، با وحشت و اضطرابش مخلوط می شدند و آشوب مغزش را
 شدیدتر می کردند.

در غروب ماه در انتهای آن کوره راه مزرعه، تصویر پیترو را مقابل خود
 می دید. تمام جزئیات مرگ فرانچسکو را خوب به خاطر می آورد. تمام
 وقایع آن سال های بیوه زنی را به یاد می آورد. آن دودلی و تردیدی که بعد
 از آن فاجعه به دلش رخنه کرده بود. آن سوگند خوردن پیترو، آن غیبت
 طولانی، آن مودی گری عیان او، آن ثروتی که روز بروز افزایش می یافت.
 میل این که ازدواج خود را مخفی نگاه دارد و کسی را از آن مطلع نکند. آن

حالت تهوعی که با شنیدن اسم فرانچسکو از خود نشان می‌داد. آن احساس تنفر برای زندگی کردن در جایی که فرانچسکو زندگی کرده بود. در جایی خوابیدن که فرانچسکو خوابیده بود....

ولی او در سوگند خوردن، چنان صمیمی و راستگو به نظر رسیده بود و چنان نشان داده بود که رنجیده است که ماریا با یادآوری آن صحنه، هنوز حس می‌کرد که قلبش کمی آرام می‌گیرد. آن وقت مانند غریقی که یک لحظه سر خود را از میان امواج بیرون می‌کشد، برای لحظه‌ای نفس تازه می‌کرد. و بعد، بار دیگر، در آن دریای خوفناک پر بیم و هراس هزاران تردید و شک فرو می‌رفت، در نومییدی‌ای که در خود غرقش می‌کرد.

«او سوگند یاد کرد. به روی صلیب مقدس سوگند یاد کرد... و من باورم شد. سوگند او را باور کردم! پروردگارا، چرا آن اشعه خورشیدی را که بر وجودم می‌تابید، از من سلب کردی؟ مگر من چه کرده بودم که سزاوار چنین مجازاتی باشم؟»

دستان درهم گره زده‌اش را بالا گرفته بود و تکان می‌داد. دیوانه‌وار به آسمان بهاری چشم دوخته بود؛ آسمانی که یک ساعت قبل به رؤیاهای هوس‌انگیز، شادی و نشاط بخشیده بود. ولی از آن بالا، کسی جوابش را نمی‌داد. فقط پرستوها با جیغ جیغ عاشقانه‌شان مسخره‌اش می‌کردند.

و آفتاب راه خود را ادامه می‌داد و مرز سایه، پیوسته پیش می‌رفت. مهلک. پیترو هر آن ممکن بود برگردد. حتی قبل از ساعت دوازده ظهر. او باید چه می‌کرد؟ باید چه می‌کرد؟ باید چگونه تظاهر می‌کرد؟ چگونه از نگاه او، از بوسه‌های نفرت‌انگیز او حذر می‌کرد؟

کسی در را کوبید.

آه، آمد! ماریا لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد و بی حرکت ماند. ولی

صدایی شبیه صدای یک دختر بچه داد زد: «خاله لوئیزا، در را باز کنید. چه شده است؟ خدای نکرده مرده‌اید؟ یا همگی بیمار شده‌اید؟»

ماریا در را باز نکرد. ولی از کلمات دختر بچه چاره خوبی به فکرش رسید. آری، باید خود را به بیماری می‌زد تا پیترو متوجه حال منقلبش نشود. کلون در را برداشت در را به حالت عادی بست و بعد به اتاق خوابش رفت. با دیدن تخت، آن‌طور سفید در اتاق نیمه‌تاریک و ساکت، بغضش ترکید.

به ترس و غریزه دفاع از خود که تا آن لحظه دیوانه‌اش کرده بود، نومیدی دیگری هم اضافه شد: از دست دادن قسمت دلپذیر ماجرا. اضطرابش شدیدتر و عمیق‌تر شد.

جلوی تصویر حضرت مریم روزایو زانو زد و همان‌طور که دستان ملتمس خود را تکان می‌داد، با لکنت زبان کلماتی مبهم را بر زبان راند. چه تقاضایی داشت؟ برای چه دعا می‌کرد؟ خودش هم به خوبی نمی‌دانست. دلش می‌خواست پیترو بی‌گناه باشد؟ یا این که قدرتی الهی در گرفتن انتقام کمکش کند؟ برای رهایی از دست او؟ نمی‌دانست. نمی‌دانست. اما به هر حال دعا کردن کمی تسلی‌اش داد. آرام‌تر از جا برخاست و به‌نظرش رسید که همه چیز کابوسی بیش نبوده است.

همان‌طور که روی سینه‌اش، نامه را چنگ می‌زد فکر کرد: «باید پاره‌اش کنم. دور بریزمش. همه چیز تمام شد. یک تهمت است. یک دروغ است و بس. آری، کسی هم که این نامه را نوشته است تظاهر کرده که خیال می‌کند من هنوز بیوه‌زن مانده‌ام. از بدجنسی اوست که... و من احمق را بگو که این‌طور به وحشت افتادم!»

بار دیگر به یاد آورد که پیترو حتی قبل از آن که به خانه آن‌ها برای نوکری بیاید، به جسارت و ناخلفی معروف بوده است. ولی او که هرگز از

خود جسارتی نشان نداده بود؟ ناخلفی نکرده بود. همه‌اش یک تهمت بود و بس. هم در آن زمان و هم اکنون. به او تهمت زده بودند. به او که این‌طور خوش‌رفتار و مهربان بود!

نامه را از سینه بیرون کشید. نامه داغ شده بود و انگار می‌تپید. به آن نگاهی انداخت و بار دیگر ترسید. آن یک تکه کاغذ، با آن لاک و مهر قرمز تیره‌رنگ، همانند خون ماسیده، به نظرش اسرارآمیز می‌رسید. مانند یک علامت یادآوری، چیزهای وحشتناکی را به یادش می‌آورد. بار دیگر خون فرانچسکو را دید؛ خونی که روی علف‌ها ماسیده بود، روی قلوه‌سنگ‌های جاده. دست او را دید، با کف دست بالا، با تقاضای ترحم....

ترس و اضطراب بار دیگر بر تمام وجودش غلبه کرد. نامه را طوری پنهان کرد که پیترو پیدایش نکند و با صدایی بلند گفت: «رستاخیز مردگان فرا رسیده است. آری، فرانچسکو زنده شده است. او به این نامه الهام بخشیده است. آری، آن گوسفند قربانی خود اوست...» قطرات اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. بیش از پیش متقلب شد. و برای نخستین بار در آن ساعت حقیقت و وحشت، با مهربانی و سپاسگزاری، به فرانچسکو اندیشید.

کلمات آن دو زن نوحه‌خوان، کلماتی که خود او همانند یک درس، حفظ کرده بود، با پافشاری هرچه تمام‌تر به یادش آمد. کلمات جدیدی به ذهنش می‌رسید؛ کلماتی که از قلبش فوران می‌کرد:

«او همانند برّه‌ای معصوم بود و همانند برّه‌ای قربانی شده بود. شهید شده بود.

«او، چه مهربان بود. چه شریف بود!

«روح منزّه او از چشمانش به بیرون تراوش می‌کرد. همزیستی با او تو

را نیز درستکار و نیک منش می ساخت؛ درست برعکس پیترو که به هر جا قدم می گذاشت آن جا را به آتش می کشید و لعنت ابدی تقدیر خود را در هر طرفی به دوش می کشید و پخش می کرد.»

داشت فکر می کرد که اگر فرانچسکو زنده مانده بود، او می توانست با عشقی واقعی دوستش بدارد. عشقی که خداوند به همه امر می کند. پاک و ابدی، همانند زمان عشقی همیشه یکسان، همیشه زیبا؛ نه مانند آن عشق که فقط جسمانی بود و او را آن گونه حقیرانه به آن نوکر پیوند زده بود....
«آری، او، یک نوکر نامرد، زندگی مرا تباه کرد. مرا کشت...»

داشت ضجه می کشید. خود را به روی بستر افکند و چهره اش را دیوانه وار در میان نازبالش ها فرو برد.

«حق به جانب مادرم است. وقتی می گوید که او مرا جادو کرده است. آری، من، ماریا نوئینا، من، ماریا روزانا، چگونه خود را به لجن کشانده ام. به زنی از دست رفته تبدیل شده ام. کنیز یک نوکر شده ام. نسبت به مادرم گناهکارم. به خاطره شوهرم خیانت کردم. به تمام نژاد خود خیانت کردم. یک نوکر را به بستر خود راه دادم. یک نامرد کثیف را! آیا دارم مکافات این را پس می دهم؟ آه، نه، پروردگارا، مگر من چه گناهی کرده ام که باید چنین تقاص پس بدهم؟»

از عمق تاریک وجدانش، صدایی تهمت زنان برخاسته بوده ولی او سخت در دفاع از خود دست و پا می زد و موفق می شد آن صدا را خاموش کند. داشت فکر می کرد که پیترو فقط به خاطر او پا به راه خطا گذاشته است. ولی تقصیر او چه بود؟ مگر او نخستین زنی بود که چهره اش را دیده بود؟ حتی اگر با فرانچسکو ازدواج نکرده بود، پیترو به هر حال به یک دزد تبدیل می شد. و در فرصت مناسب، مرتکب جنایت می شد تا به مقصود خود برسد: ثروتمند شدن و با او ازدواج

کردن. آه، آری، به خوبی وعده‌های او را در ابتدای عشق، به خاطر می‌آورد: «من ثروتمند خواهم شد... هر کاری از دستم برآید به خاطر تو انجام خواهم داد... به خاطر تو»

و انجام داده بود! سرنوشت خود را از روز تولد به دوش کشیده بود. بد به حال ماریا که آن چنان پست و ناچیز در پنجه‌های او اسیر شده بود. آری، همانند یک گنجشک در پنجه یک شاهین!

وقت می‌گذشت. ماریا پیوسته اشک می‌ریخت و به خاطر می‌آورد و همان‌طور که در ته قلب هنوز امیدی داشت، بدترین غریزه‌ها نیز در دلش شراره می‌کشید و بر وجودش غلبه می‌کرد. رفته رفته به نظرش رسید که بر خود مسلط شده است، اراده راسخ خود را به دست آورده است. مگاره شده است. آری، اکنون برخلاف بارهایی که پیترو را به‌طور مبهم نگاه کرده بود، او را به صورت واقعی می‌دید.

همچنان ارباب بود. او نیز همچنان نوکر بود. ولی یک نوکر دزد، یک راهزن، یک دشمن. آری، او نوکری بود که از ارباب سرقت می‌کرد، او را به قتل می‌رساند تا خود بر جایش بنشیند. او، در عشق نیز همان‌طور جسور بود. همان‌طور دزد و غارتگر بود. اکنون این را به خوبی حس می‌کرد، تمام کینه‌های گذشته و آن نفرت عمیق نژادی در قلبش توسعه می‌یافت، همانند یک مرض داخلی که عاقبت خود را ظاهر می‌ساخت.

«حالا باید چه کنم؟ باید چه کرد؟»

به همان نسبت که مرض در وجودش شدت می‌یافت و عود می‌کرد، به همان نسبت نیز این سؤال، طنین پرسروصدایی پیدا می‌کرد. تصور بخشش حتی به مغزش هم خطور نکرد. فقط امیدوار بود که او بی‌گناه

باشد. در غیر آن صورت به هر قیمتی شده باید گناه او را ثابت کرد و به او ضربه‌ای وارد آورد.

ضربه؟ چگونه؟ قبل از هر چیز چگونه می‌شد به جنایت او مطمئن شد؟

گرچه خود را بسیار زرنگ و باهوش می‌دانست ولی نمی‌توانست به تنهایی در آن مورد، بازجویی و تحقیق کند تا حقیقت کشف شود. در نتیجه یا باید سکوت می‌کرد یا از مقامی بس استوار و بانفوذ کمک می‌گرفت. آن وقت می‌توانست غافلگیرش کند. قبل از آن که بتواند از خود دفاع کند و از مجازات، قسِر در رود.

باید به چه کسی رجوع می‌کرد؟ نصیحت چه کسی را می‌پذیرفت؟ از مادرش؟ مادرش، با وجود کینه‌ای که از پیتر و در دل داشت، بدون شک به خاطر حفظ آبرو و حیثیت خانوادگی وادار به سکوتش می‌کرد. و پدرش؟ آری، او مرد بود. ولی مردی کوتاه‌فکر و ساده‌لوح. ممکن بود حتی به او بخندد و سرزنشش کند که چرا اصلاً قبل از فرانچسکو، با پیتر و ازدواج نکرده است؟

پس دست به دامن چه کسی می‌شد؟ او دوستی نداشت. اقوام قابل اعتمادی نداشت.

ولی پول زیادی داشت. یک صندوقچه مملو از سکه طلا و نقره....

آری، پول حلال مشکلات است. با پول می‌توانست حتی صخره‌های مزرعه خود را نیز به زبان بیاورد. می‌توانست حفاری کند و حقیقت را از شکم زمین نیز بیرون بکشد. آری، پول به این درد می‌خورد. ولی بعد چه می‌شد؟ بعد باید چه می‌کرد؟

کلمه‌ای که از ابتدا، تهدیدآمیز و تیره‌رنگ، همانند صاعقه‌ای

دوردست، به مغزش خطور کرده بود عاقبت به لب‌های تلخ از اشکش، رسید و بیرون زد: «باید به نزد قاضی بروم.»

آری، قاضی تنها تکیه‌گاه بود. تنها تکیه‌گاهی که در این دنیای فروریخته و ویران بر جا مانده بود. تنها ستونی که او هنوز می‌توانست به آن تکیه کند. قاضی پدر بود. دوست بود. مدافع بود. مظهر عدالت بود. تنها کسی بود که به او خیانت نمی‌کرد. فقط او بود که با آن قدرت و امتیاز خود، می‌توانست حتی مردگان را به زبان بیاورد، در میان صخره‌ها به جستجو پردازد و آن راز را درهم بشکافد. فقط او می‌توانست مردگان و زنده‌ها را به ادا کردن حقیقت وادار سازد و بعد، مقصرین را مجازات کند و بی‌گناهان را نجات بخشد.

ماریا در یک لحظه نقشه خود را کشید: «پنهانی پیش قاضی می‌روم. هرچه باشد او یک بشر است و وضعیت دردناک مرا به خوبی درک می‌کند. قاضی، بلافاصله پیتر را دستگیر خواهد کرد و واضح است که نمی‌گوید چه کسی متهمش کرده است. اگر پیتر گناهکار باشد، به مجازات خود خواهد رسید. و... بر سر من چه خواهد آمد؟... مادرم چه خواهد شد؟ پدرم؟ تا آخر عمر آبرو و حیثیت ما برباد خواهد رفت. مردم از تباه شدن ما حظ خواهند کرد و هر نامردی می‌تواند سنگی به طرف ما پرتاب کند.»

بار دیگر گرفتار دودلی شد. از تخت پایین پرید و همان‌طور که در حیاط راه رفته بود، دیوانه‌وار و مشوش در اتاق به راه افتاد. باید چه می‌کرد؟ باید چه می‌کرد؟ چگونه ممکن بود که او، آری خود او که تا چند ساعت قبل آن‌طور کورکورانه عاشق پیتر بود، حالا پیش قاضی برود و پیتر را متهم به قتل کند؟

تمام اشیای آن اتاق سفید و آرام، مملو از تصاویر حضرت مریم و سایر مقدسان روستایی که از روی دیوار تبسم می‌کردند، خاطره آن هشت روز سرمستی را در او زنده می‌کرد. بدنش هنوز از آن همه سرمستی کمی رنجور بود. باید چه می‌کرد؟ چطور می‌توانست از آن همه هوس چشم‌پوشی کند؟ آن عشق هوس‌انگیزی که آن چنان حریصانه به چنگش آورده بود؟ مانند میوه‌ای که پس از مدت‌ها آرزو، عاقبت به دهان گذاشته باشی.

بار دیگر روی زمین در برابر حضرت مریم زانو زد. تصویر سرخ و زردرنگ حضرت مریم با تسبیح مرواریدی در دست نگاهش می‌کرد. آنچه را که در ته قلب خود غیرممکن می‌دانست، از او تقاضا کرد: «یا حضرت مریم. به من ترحم کنید. کاری کنید که بی‌گناهی او ثابت شود.» و بعد با صدای بلند تکرار کرد: «همه این‌ها خواب است، رؤیاست. هیچ چیز حقیقت ندارد. تهمت بی‌جاست و مرا بگو که باورم شد! آه که چه زن احمق و دیوانه‌ای هستم!»

دست به روی سینه گذاشت و نامه را آن‌جا یافت. انگار آن پنج لاک و مهر، روی گوشت بدنش لاک و مهر شده بود... «مواظب باش، چون پیترو اگر بداند که تو می‌دانی، ممکن است تو را نیز به قتل برساند.» از جا بلند شد و در اتاق به راه افتاد. مقابل آینه ایستاد. آن چهره تیره‌رنگ و دگرگون را نمی‌شناخت. گویی صورتکی به چهره خود آویخته بود.

سایه شک بار دیگر احاطه‌اش کرد و تصویر قاضی تغییر شکل یافت. از دوست به دشمنی تهدیدآمیز تبدیل شد.

قاضی مانند کسی است که دارد چاه حفر می‌کند و تا وقتی به چشمه نرسد، دست برنمی‌دارد. و او، با تمام سعی و کوشش خود در دفاع از

خود، به خوبی می دانست که سرچشمه خطای او چگونه و در کجاست. اگر قاضی در تحقیقات خود، جزئیات را موشکافی می کرد، علیه او نیز چیزهای بسیاری کشف می کرد. آری، ممکن بود که دستگاه عدالت، پیترو را محکوم کند ولی مردم خود او را محکوم می کردند. آه، مردم! مردم آن فاجعه زندگی او را در نظر نمی گرفتند. همان طور که به عشق او واقعی نگذاشته بودند. برای مردم آنچه واضح بود آن بود که او باید باز هم خود را فدا کند، آری، تا آخر عمر....

به تصور این که صدای پای پیترو را در حیاط شنیده است، بار دیگر، با وحشتی بچگانه، خود را به بستر افکند. حس می کرد که بار دیگر به دوران کودکی خود برگشته است و در آن بستر، در تاریکی، در یک شب اسرارآمیز و وحشت انگیز زمستانی، یکه و تنها مانده است. تمام قصه های هراسناکی که کنار آتش شنیده بود به مغزش هجوم آورده بود.

در طفولیت، سال های سال، از موجودی که بیش از همه می ترسید «دزد سرگردنه» بود. او را در نظر مجسم می کرد که همانند یک درخت بلوط بلند قامت است، دو تا چشم دارد مثل چشم گربه و دو تا دست، مثل دو پنجه شاهین. او در غارهای کوهستان می زیست، و گنج خود را در همان جا پنهان کرده بود. شب ها از غار بیرون می زد. با هفت چاقو مسلح شده بود و پاهای خود را در کهنه ای پیچیده بود تا سروصدا راه نیندازد. آهسته قدم برمی داشت، سروصدا نمی کرد. درها را سر راه خود خرد می کرد و به خانه ثروتمندان پا می گذاشت....

و پیترو نمی آمد. ماریا بار دیگر آرام گرفته بود، گوش به زنگ و آماده، مصمم بر این که به تنهایی با دشمن روبرو شود و مبارزه را آغاز کند. ماریا در مبارزه مهارت کامل دارد. در کشمکش بسیار، ماهر است، در این که

نامردانه، از پشت سر ضربه‌ای وارد آورد. آری، همیشه همان‌طور ضربه زده است. و خیانت کرده است. به پیترو خیانت کرده است. به والدین خود خیانت کرده است. به سایینا خیانت کرده است. آری، به فرانچسکو هم خیانت کرده بود. حقیقت را از او پنهان داشته بود. شاید اگر دهان باز کرده بود و حرف زده بود، او هنوز زنده بود. ولی جهان مملو از خیانت و خصم است. بشر باید با بشر مبارزه کند تا صاحب سهم آفتاب و خاک زمین خود شود. تقصیر او چه بود که تمام عمر مبارزه کرده بود و اکنون نیز برای حفظ جان خود، باید به آن تلاش ادامه می‌داد؟

آری، آن بشر اولیه داشت در او زنده می‌شد، جان می‌گرفت. ولی نه به خاطر عشق ورزیدن همانند آن روزهای گذشته، بلکه برای ستیزه‌گری، برای دفاع از جان خود. با گذشت وقت، خطر نزدیک می‌شود. ماریا با تمام اسلحه‌های خود، مسلح شده است، با تمام غرایز زنانه خود. با اراده‌ای سنگدلانه و غیرقابل نفوذ. بار دیگر به زنی تبدیل شده است که هر گونه شبیح را در پیرامون خود دیده است، سایه‌های خوفناک مرگ، جنایت و غم. آری، او مانند یک موجود افسانه‌ای از آن شب فجیع، از آن جنگل گذشته است و برای مبارزه با تقدیر غمگین خود، آماده می‌شود.

صدای پایی در حیاط.

- ماریا، کجا هستی؟

آمد! داشت با آن قدم‌های آرام بالا می‌آمد. قدم‌های مطمئن از خود، همانند یک ببر درنده. دارد پیش می‌آید، آماده حمله شده است. آری، او آن «دزد سرگردنه» است.

پیترو از دیدن او سخت وحشتزده شد. خم شد و دستش را گرفت.

- ماریا! چه شده؟ تو را چه می‌شود؟ چرا بستری شده‌ای؟

بوسیدش. نگاهش کرد. چشمان بی‌قرارش به چشمان یک پسر بچه وحشتزده می‌مانست.

ماریا نگاهش کرد و عقبش زد.

- حالم چندان خوش نیست. درد دارم. سردرد شدیدی گرفته بودم... حالا کمی بهتر شده‌ام... مرا به حال خود بگذار....

پیترو، با نگرانی اطراف خود را نگاه کرد و بعد، بار دیگر به او خیره شد، چشمان روشنش در خود وحشتی مرموز پنهان داشت.

- سردرد؟ چه می‌تواند باشد؟ کسی را خبر نکرده‌ای؟ هیچ کاری نکرده‌ای؟ می‌خواستی یک کمی سرکه به پیشانی بمالی. درست مثل بچه‌ها می‌مانی! حالا می‌روم خودم برای سرکه می‌آورم.

از اتاق بیرون رفت. ماریا چیزی نگفت. تکانی نخورد. داشت فکر می‌کرد: «ترسیده است! چه نگاهی به من انداخت! از من می‌ترسد!»

با سرکه برگشت. دستمالی برداشت، به سرکه آغشته کرد و روی پیشانی او گذاشت. ماریا مانعش نشد. و او، همچنان رویش خم شده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد و حرف می‌زد، پشت سر هم حرف می‌زد، زیاده از حد حرف می‌زد، برای یک درد چنین جزئی زیاده از حد داشت نفس نفس می‌زد.

- حالا حالت بهتر شد؟ یک کمی بهتر شدی نه؟ چه شده بود؟ چه چیزی بود؟ خیلی وقت است که سرت درد گرفته؟ آتش مطبخ خاموش است. آیا امروز صبح کسی به این جا آمد؟ حالت بهتر شد؟

- آری، بهترم. برو، مرا تنها بگذار. برو چیزی بخور. برو، می‌خواهم تنها بمانم.

ولی او اصرار می‌ورزید، پافشاری می‌کرد، می‌خواست بفهمد چه

کسی آن روز صبح به آن جا آمده است. سردرد او چه وقت شروع شده بود؟ دلیل آن چه بود؟

ناگهان چشمان بی قرارش، برق زد.

- ماریا، نکند آبستن شده باشی؟

چشمان خود را برهم گذاشت و سرش را تکان داد. کلمه‌ای بر زبان نیاورد و آن سؤال پیترو، سؤالی که ماریا از خود نپرسیده بود، قلب آشفته‌اش را آشفته‌تر کرد.

«بچه‌دار شدن از او! چه بچه‌ای از آب درمی‌آمد! ولی...». چشمان خود را گشود و به صورت مرد نگاه دوخت. به نظرش رسید که صورت او، در یک لحظه، تغییر شکل داد، چهره‌ای مطیع و بچگانه به خود گرفته بود. با دو چشم که دیگر آن‌طور نگران به نظر نمی‌رسید. چشمانی مهربان و پرلطف که التماس می‌کرد. چه وقت آن صورت را دیده بود؟ چه وقت؟ چه وقت؟ به خاطرش نمی‌آمد. شاید در روزی دوردست، در دوره ابتدای عشق. شاید آن روز، در تاکستان، هنگامی که می‌توانست بلایی بر سرش بیاورد و در عوض از او تقاضا کرده بود تا از آن‌جا برود. شاید نخستین شب، وقتی او را در آغوش کشیده و به او گفته بود: «من هرگز به تو آزاری نخواهم رساند!»

و درست برعکس، چقدر به او آزار رسانده بود! چقدر داشت به او بدی می‌کرد و چقدر هم در آینده ادامه می‌داد. حالا تنها حضورش کافی بود تا او را به صورتی مهلک شکنجه دهد. دیگر از او نمی‌ترسید. بلکه حس می‌کرد که او، خود او با آن عشق کورکورانه، بهترین حامی اوست. آری او حاضر می‌شد حتی علیه خودش از ماریا دفاع کند. او، که برای دستیابی به ماریا از جاده‌هایی پرخطر گذشته بود.

پیترو به روی او خم شده بود. داشت به اصرار، با لحنی مهربان از او

می‌پرسید که حالش بهتر نشده است؟ می‌خواست طیب را خبر کند. همسایه‌ای را خبر کند تا برایش یک فنجان قهوه درست کند؟ و ماریا با غیظی گنگ جوابش را می‌داد. جواب منفی. دیگر نمی‌توانست خود را از دست او خلاص کند! مدام در کنارش می‌ماند، این‌طور نزدیک، مواظب و جویا! تا ابد با او ماندن، مثل دختر بچه قصه، اسیر «دزد سرگردنه»! حس می‌کرد که بزرگ‌ترین مکافاتش درست همان خواهد بود. بودن با او! مدام او را در کنار داشتن، در درون خود، همانند یک سرطان غیرقابل علاج! نشست و دستان خود را روی پیشانی، روی آن دستانال مرطوب گذاشت. سرکه، به روی گونه‌هایش روان شد، به لب‌هایش رسید و با اشک‌هایش مخلوط شد. به نظرش رسید که کسی به او زردآب و سرکه خورانده است؛ درست همان‌طور که به عیسی مسیح خورانده بودند.^۱

پیترو کنار رفته بود ولی همچنان نگاهش می‌کرد. دیگر نگاهش بی‌قرار و نگران نبود. او هم فهمیده بود یا لااقل خیال می‌کرد فهمیده است. سردرد ماریا زیاده از حد مبالغه‌آمیز بود.

بار دیگر نزدیک شد و پرسید: «داری اشک می‌ریزی؟ آیا این قدر درد می‌کند؟ نمی‌خواهی طیب را خبر کنم؟ الان می‌روم... یکی از زن‌های همسایه را دنبال طیب می‌فرستم. ماریا، می‌توانی لحظه‌ای تنها بمانی؟ جواب بده...!»

ماریا در خود جمع شده بود، دستانش را به پیشانی گذاشته بود و نگاهش به کف اتاق خیره مانده بود. انگار تمام حواسش معطوف به درد خود شده است. پیترو دیگر جرئت نمی‌کرد به او دست بزند.

۱. هنگامی که مسیح را مصلوب کرده بودند تقاضای آب کرده بود. در عوض آب به او صفا و سرکه می‌دهند.

تکرار کرد: «بروم؟»

دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «برو. خودت برو. لازم نیست همسایه‌ها را خبر کنی.»

پیترو بیرون رفت و ماریا فکر کرد: «می‌ترسد. همه چیز را فهمیده است. نه، او طیب را خبر نخواهد کرد. هیچ طیبی در عالم نمی‌تواند درد ما را دوا کند. خداوند! خداوند! بر سر ما چه خواهد آمد؟»

«بر سر ما چه خواهد آمد؟» برای نخستین بار، بعد از گذشت آن کابوس دو ساعته غم پیترو نیز به غم خود او افزوده شد. حضور او گرچه نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمل، ولی چیزهای بسیاری را به خاطر ماریا آورده بود. نگاه او، مهربان و وحشی، نگاه یک برده و نگاه یک محکوم، چیزهای بی‌شماری را برایش توجیه کرده بود.

«بر سر ما چه خواهد آمد؟» و ماریا واضح و هشیار آنچه را که پیش می‌آمد، پیش‌بینی می‌کرد. همچنان امیدوار، سکوت اختیار می‌کرد. ولی همان‌طور که روزی موفق شده بود خود را به جسد فرانچسکو برساند، روز دیگری نیز موفق می‌شد خود را به پس‌مانده جسد قربانی دیگر نیز برساند و او را به حرف بیاورد. آری، مردگان نیز می‌توانستند تکلم کنند. حتی زنده‌ها نیز، گاه می‌توانستند حرف بزنند. با اراده راسخ و با پول، هر چیز را بخواهی می‌توانی تصاحب کنی. او که همیشه آن قدر پول‌پرست بود، و پول را از جان خود بیش‌تر دوست داشت حالا، لااقل می‌توانست تسلی‌اش بخشد. تسلی رسیدن به جایی که مایل بود. رسیدن به حقیقت. ماریا همان‌طور که گوشه دستمال خیس از سرکه را در دهان می‌جوید فکر می‌کرد: «پیترو سکوت خواهد کرد. او تا ابد سکوت خواهد کرد. مردگان، زنده‌ها، سنگ‌ها، درختان، هر چیز ممکن است حرفی را ادا کند،



بجز او. نه، نه. او هرگز دهانش را باز نخواهد کرد...» تازه اگر هم حرف می‌زد چه می‌شد؟ همان‌طور که هیچ طیبی در عالم نمی‌توانست درد «آنها» را شفا بخشد، هیچ دادگاهی نیز موفق نمی‌شد آنها را به مجازاتی محکوم کند که از آن مکافاتشان بالاتر باشد. مکافاتی که خودشان، خود را محکوم آن کرده بودند. به یاد می‌آورد که یک بار یک ردیف زندانی را دیده بود که صف کشیده بودند و داشتند به سویی می‌رفتند. دوتا دوتا، به هم زنجیر شده بودند و پیش می‌رفتند. او و پیترو نیز چنان بودند. به هم زنجیر شده بودند و داشتند به سوی زندان خود قدم برمی‌داشتند. سال‌های سال بود که به راهی غم‌انگیز پا گذاشته بودند، راهی که خطا بر آن حکمرانی می‌کرد. و اکنون به تقاطع رسیده بودند. اکنون با راه‌هایی بی‌شمار احاطه شده بودند. همگی یکسان، پیچ در پیچ و تاریک. فرقی نمی‌کرد به کدام راه پا بگذارند، به هر حال تمام راه‌ها به قصاص منتهی می‌شد.

پیترو بعد از شبی که از زندان آزاد شده بود دیگر به آن جا بازنگشته بود. تنها یک روز ماریا از طریق میکده‌چی اهل توسکانا، با کمال حیرت نامه‌ای از طرف او دریافت کرده بود. پیترو در آن نامه التماس می‌کرد تا با او قرار ملاقاتی بگذارد.

«من، هر شب، سر ساعت یازده از جلوی خانه تو می‌گذرم. اگر هنوز قلبی در سینه‌ات وجود دارد، در را باز کن.»

گراتزیا دل‌دا در آثارش از بومی‌ترین رخدادهای سرزمینش سکوی پرشی ساخته است برای خلق ادبیاتی با مخاطبانی در گستره جهانی. دل‌دا دومین زن نویسنده و تنها زن ایتالیایی است که برنده جایزه نوبل شده است.

۲۲	رمان	۲۶	ادبیات جهان
----	------	----	-------------

۵۲۰۰ تومان		ISBN:964-311-287-X  9 789643 112875
------------	---	---